

# تَبَاطُ

سَعْدِي سِرْجَانِي

# تَبَاطُ

سَعْدِي سِيرْجَانِي

چاپ اول ۱۳۶۹  
(نسخه‌هایش در چاپخانه خواجه بوسید)  
چاپ دوم ۱۹۹۱ واشنگتن

این نسخه زیراکسی برای قضاوت اهل نظر تکثیر شده است و  
فروشی نیست

## فهرست مقالات

۷	که هیچی
۲۱	این حکایت
۲۵	آسیدابول
۳۵	اقدام نسخ
۴۷	جوآنمرد دشتستانی
۵۵	که به تلیس و حیل...
۸۹	عرصه سیمرغ
۱۰۱	ترا که خانه...
۱۱۱	روستائی شد در آخور...
۱۴۵	قاری مفلس اصفهانی
۱۵۷	چنان قحط سالی شد..
۱۶۹	این کجا و آن کجا
۱۹۵	هر دو شیرازی
۲۱۹	مدرسه الهی
۲۳۷	من و این کارها...
۲۶۳	احمدو
۲۸۱	فهرستها



## سخنان بزرگان در معرفی نویسنده این کتاب:

& سیرجانی از به اصطلاح روشنفکران ناسیونالیستی است که در سالهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد در حزب توده فعالیت داشت و پس از کودتا به خدمت ساواک درآمد و به جرگه قلم بزمدهای دربار پیوست. (خبرنامه فرهنگی اجتماعی، نشریه حرمانه سازمان تبلیغات اسلامی، شماره: ۶۵) و تعهد نمود از قلم خود در راه اعتلای سلطنت استفاده کند. (مجله پاسدار اسلام، سال ۱۳۶۸)

& وی زمانی همکار پهلبد شوهر اشرف پهلوی در بنیاد فرهنگ ایران بود (پاسدار اسلام، شماره: ۹۱)

& تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ معلم ساده‌ای بیش نبود. پس از تشکیل ساواک با آن سازمان ارتباط برقرار کرد... پس از تشکیل بنیاد فرهنگ... ساواک وی را به آن بنیاد منتقل کرد... در همین زمان بود که توانست یک قطعه زمین هزار متری از موقوفه هدایت در محله دژوس تصاحب کند و با پول بنیاد آن را بسازد که هم‌اکنون محل نختج همالکهایش شده است (کیهان ۱۷ اسفند ۷۱).

& کسی که دارای ماهیتی شناخته شده و وابسته به تفکرات استعماری است. (روزنامه جمهوری اسلامی، ۲ شهریور ۱۳۶۸)

& سعیدی سیرجانی برای چاپ کتابهایش - علی رغم تمام اهانتها و ناسزاگوئیهایش به اسلام و اصول - هیچ مشکلی نداشته است (کیهان هوائی شماره: ۱۰۰۸)

& وی در دو کتاب «در آستین موقع [کذا]» و «شیخ صنعا» [کذا] به تمسخر روحانیت و عقاید دینی و ترویج دیدگاههای لائیک و ضد مذهبی پرداخته است. (خبرنامه حرمانه سازمان تبلیغات اسلامی شهریور ۶۸)

& با نثر عقب عقب و ترکانا نعل را وارونه زن چه تیره‌های جنائی که به اسلام و انقلاب و در کل مردم ایران و دین و زبان و فرهنگ آنها رها نکرده است (کیهان هوائی ۱ آذر ۷۱)

& شعار مبارزه با امریکا، هشت سال دفاع مقدس، نهادها و ارگانهای انقلاب و کلاً تمامی ارزشها را مورد حمله قرار داده (پاسدار اسلام، شماره: ۹۱)

& اساطیر باستانی ملت را به سخره می‌گیرد و ساده لوحانه تصور می‌کند که اگر از اسفندیار روئین‌تن... اسفندیار بیچاره‌ای بسازد... تصویر ناهنجاری از جمهوری اسلامی در ذهن خواننده جا خواهد گرفت. (روزنامه کیهان ۳۰ آبان ۱۳۷۲)

۵ - نماینده محترم سلام: نزدی ناشناس و دور از انقلاب و دور از مردم... این مرد غیر از اینکه ضد اسلام ضد انقلاب... هست، یک نژادپرست واقعی [است]... این قلم بمزد جنگ مقدس هشت ساله ما را... بیحاصل می خواند و ادعا می کند که این شعارها به جانی نرسیده...

- سید محمد رضوی: این مرد خبیث... قلوب همه ما را جریحه دار کرد و الله من دیشب تا صبح نخواستیم

- مجید انصاری: جناب آقای کزوبی ما ادامه جلسه را به خاطر توهین به... مقدسات و انقلاب درست نمی دانم، خاک بر سر ملت که تحمل کند، تعطیل کنید

- یکی از نمایندگان: خاک بر سر نویسنده مقاله

- خلخالی: رشیدی مطلق دؤم است

- هادی غفاری: همه ارزشهای انقلاب را زیر سؤال برده است، یعنی چه؟ چه اقدامی می کنید؟

- رئیس: توجه نفرمائید برادرها، ببینید، ما یک انقلابی کرده ایم...

- مجید انصاری: ما نمی توانیم تحمل کنیم، یا فریاد می کشیم یا شما...

- دکتر شبانی: مجلس را ملعبه نکنید

موجدی ساوجی: اگر مقاله سعیدی سرجانی اهانت به انقلاب است باید تعقیب کنند ولی تعطیل مجلس بخاطر یک مقاله کار بیجائی است (مذاکرات جلسه ۱۳۱ مجلس شورای اسلامی)

۵ در مورد زندقه و کفر و الحاد وی همین بس که جمله ای از کتابهای او...

نمی توان یافت که در آن بربط و باریط بنحوی به اسلام و مسلمانی حمله نشده باشد»

(کیهان ۱۳۷۲)

۰۰۰

ملاحظه فرمودید چگونه جانور خطرناکی است؟ اکنون که سوابق حالش تا حدی بر شما روشن شد، اگر از من می شنوید از خواندن کتابش صرف نظر کنید و اوراق ضاله را در زیاله دان کذائی بیندازید. در غیر این صورت خود دانید و عواقب لجبازیتان.

## که هیچی!

این کتاب در تهران حروفچینی و چاپ شده و قرار است همزمان در ایران و خارج از ایران منتشر گردد، اما بعید می‌دانم چاپ لیرانش به این سال و ماهها به دست خواننده‌ای برسد. امیدوارم معاندان کج‌اندیشی که دورِ گود زورخانه نشسته‌اند و فریاد «لنگش کن» شان در فضا پیچیده است، با شنیدن این خبر بوق و کژنا برندارند و سر و صدا راه نیندازند که: «اوایلا، در ایران اسلامی اختناق حکمفرماست. خیر، مطلقاً همچو چیزی نیست. ولایت مطلقه فقیه کجا و اختناق فکری و فرهنگی کجا؟ آنچه باعث تأخیر انتشار کتابها می‌شود روش خاصی است که وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی مملکت اسلامی عزیزمان برای حفظ مصالح اسلام و مسلمین در پیش گرفته است، و خلاصه‌اش اینکه: اگر خواستید در ایران اسلامی کتابی منتشر کنید، دیگر خری از آن اختناق و سانسور عهد منحوس آریامهری نیست»<sup>(۱)</sup> که مجبور باشید مطالب

---

۱- در رژیم آریامهری هم بودند آدمزادگان در دسرجوئی که بجای مراجعه و کسب نظر از مأموران اداره کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر خودسرانه اقدام به چاپ کتاب می‌کردند و به عواقبش گرفتار می‌آمدند. بگذارید فصلی از یادداشت‌های منتشر نشده استاد فقیدم دکتر خانلری را در اینجا نقل کنم؛ برای عبرت کسانی که ممکن است در آینده پیدا شوند و بخواهند با توقیف کتابها در جهان گسترده هم پیوسته امروز پایه‌های حکومتشان را محکم کنند:

«دام دیگر که برای من گسزدند این بود که روزی آقای پهلبد به من تلفن کرد که مطلب ←



دستنویس یا ماشین‌شده کتاب را به اداره کلّ نگارش وزارت فرهنگ و هنر تسلیم نمائید تا سانسورچیان دستگاه حک و اصلاحش کنند و بعد از ماهها اجازه چاپ بدهند، یا ندهند. خیر بحمدالله این سدّ نامبارک از میان برداشته شده

← مهتی دارد و می‌خواهد با من درباره آن صحبت کند، وقتی معین کردم و در دفتر من با هم ملاقاتی کردم. گفت که هفتصد جلد کتاب چاپ شده و منتظر اجازه انتشار است اما دستگاه نگارش وزارت فرهنگ و هنر هنوز اجازه نداده و این امر موجب نارضایی مؤلفان شده و تبلیغاتی برضد این روش می‌کند. تضمین گرفته شده است که نظارت بر این امر را به فرهنگستان واگذار کند که صلاحیت دارد تا از میان این کتب آنچه را سودمند می‌داند و جنبه خلافت آنها را تصدیق می‌کند اجازه انتشار بدهد. کلمه خلافت را چند بار تکرار کرد و ضمناً گفت که این طرح را او نکشیده بلکه دستگاههای دیگر (یعنی ساواک) آن را ابتکار کرده و به عرض رسانیده‌اند و تصویب شده است و این نکته را نیز مکرر کرد. خلاصه آنکه پیشنهاد می‌کند که در فرهنگستان کمیسیونی مرکب از ده نفر یا بیشتر تشکیل شود که این کتابها را بخوانند و درباره جنبه خلافت آنها اظهار نظر کنند و هر کدام را که دارای این صفت باشد اجازه انتشار بدهند. و گفت که فهرست اسامی آن ده نفر تهیه شده و برای شما فرستاده می‌شود و خودتان بخارید که آن لیست را کم و زیاد کنید. گفتم من که فرصت خواندن این همه کتاب را ندارم و علاوه درست نمی‌فهمم که مراد از خلافت چیست. گفت مقصود ارزش ادبی و هنری است. گفتم فعلاً نمی‌توانم این طرح را رد یا قبول کنم. خواهش کردم که به من بنویسند تا با فرصت و دقت بیشتری موضوع را مطالعه کنم. در آخر مذاکره باز دو نکته را تأیید کرد: یکی اینکه طراح این نقشه او نبوده و دیگر آنکه مطلب به شرف عرض رسیده و تصویب شده است. ضمناً گفت که هر قدر اعتبار بخواهید برای دستمزد همکاران در اختیار شما گذاشته می‌شود و مطلقاً می‌توانید به هر طریق که بخواهید از آن استفاده کنید. در موقع خداحافظی هم گفت که این کار موجب نیکبختی شما خواهد شد و عده‌ای که کتابشان آزاد می‌شود ممنون شما خواهند بود».

اینکه مرحوم خانلری نوشته است گوشه‌ای است از طول و عرض مسئله سانسور. کتاب در اواخر دوران آریامهری، شاه، واقعاً بدعاقبت تصور می‌کرد با تشکیل دستگاهی به نام اداره کلّ نگارش در وزارت فرهنگ و هنر می‌توان به جنگ فکر و قلم

است و به حکم صریح قانون اساسی، دولت جمهوری اسلامی موظف است همه امکانات خود را برای نیل به اهدافی چون «محو هر گونه استبداد و خودکامگی و انحصارطلبی» و «تأمین آزادیهای سیاسی و اجتماعی در حدود قانون» و «مشارکت عاقله مردم در تعیین سرنوشت سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خویش» به کار گیرد؛ و «هیچ مقامی حق ندارد به نام حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشور آزادیهای مشروع را هر چند با وضع قوانین سلب کند» و «نشریات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند مگر آنکه محلّ به مبانی اسلام یا حقوق عمومی باشد». و با همچو تصریحاتی که مو به درزش نمی رود احدی جرأت ندارد با هر اسمی و هر بهانه‌ای بساط سانسور افکار و عقاید را علم کند و مردم را از حق انسانی و اسلامیشان محروم.

← رفت، غافل از این واقعیت که تنها خاصیت همچو اداره‌ای کاستن از تیراژ رسمی کتابهاست و افزودن بر تعداد طالبان و خوانندگان. در آن دوران تیراژ معمولی کتابی موفق چیزی در حدود ۳ تا ۵ هزار نسخه بود که اگر نویسنده ناشر را آزاد می گذاشتند برای مصرف دو ساله بازار کافی می نمود. اما اگر نوجوانان روزگار ماندانند، سی چهل ساله‌های وطن می دانند چگونه آثار نویسندگان ممنوع القلم به دست دهها هزار نفر خوانندگان مشتاق می رسید، که الانسان حریص علی مأمّنع.

و عجبا که اوج سانسور آریامهری در دوران همان امیرعباس هویدائی بود که به هر حال از روشنفکران مملکت بشمار می رفت و از بسیار خوانان زمانه. و باز هم عجبا که با همه دانائی این نمی دانست که با این سدهای پوشالی نمی توان به مقابله سیل جوشان افکار و جریان طبیعی زمانه رفت.

همین آقای هویدا در اواخر عهد دولتش چون می بیند با گرفتن و بستن و توقیف و سانسور کاری از پیش نبرده است به چاره جوئی بر می خیزد، با حضور جماعت ناشران و مقامات وزارت فرهنگ و هنر و مباشران سانسور جلسه‌ای تشکیل می دهد. ناشران از احتیاطپوس سانسور می نالند و مته به خشخاش گذاشته‌های مأموران و مدیرکل اداره مپوپه به دفاع از همکارانش بر می خیزد که:

«درست است که بسیاری از این نویسنده‌های خائن بی وطن مستقیماً چیزی درباره ←

امر رسیدگی<sup>(۱)</sup> به محتوای کتاب و صدور دستور انتشارش در حکومت اسلامی بر عہدہ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است. مؤلف یا ناشر اجازه دارد هر موضوعی که دلش می‌خواهد انتخاب کند و هر چه دلش می‌خواهد بنویسد، و به هر چاپخانه‌ای که دلش می‌خواهد بسپارد. چاپخانه‌ها در کمال آزادی عمل مطالب را حروفچینی می‌کنند و پس از نمونه‌گیریهای متعدد آن را در هر تیراژی که سفارش داده‌اید روی کاغذی - که معمولاً از بازار آزاد خریداری شده<sup>(۲)</sup> - چاپ می‌کنند، و شما که مؤلف یا ناشرید مزد حروفچینی و چاپ و قیمت کاغذ را تمام و کمال می‌پردازید. آنگاه مدیر چاپخانه نسخه‌ای از صفحات چاپ‌شده کتاب را در جلدی موقتی می‌گذارد و مشخصاتش را (از

سیاست روز نمی‌نویسند، اما همه می‌دانند وقتی نویسنده‌ای شروع می‌کند به بدگویی از منبر یا انتقاد از یزید منظورش شاهنشاه آریامهر است، آنوقت توقع دارید آزادشان بگذاریم تا با حیثیات ملی ما بازی کنند؟».

و همین پاسخ جانانه رئیس دستگاه سانسور باعث می‌شود که همه دست‌ها به جیب‌ها رود و دست‌های در دهان تپانده مانع خندۀ حاضران شود.

در آن سالهای سیاه اگر خوش‌رقصی دشمنان فکر و قلم مجال می‌داد تا جویبار نرم‌سیر افکار در مسیر طبیعی خود جریان یابد هرگز در پشت سد سانسور تبدیل به سیل بنیان‌کن نمی‌شد، و هرگز کار جنون فرمانروائی بدانجا نمی‌کشید که «هیچ نیازی به نویسندگان انتقادگر نیست، من خودم انتقاد می‌کنم کافیست»، یا «هر که نمی‌خواهد عضو حزب رستاخیز شود، بیاید گذرنامه‌اش را بگیرد و برود».

با غفلت و تعافل از گذشته‌ای تاریک نمی‌توان به آینده‌ای روشن رسید.

۱ - البته منظور از رسیدگی هدایت متفکران و نویسندگان است برای علمی‌تر شدن کارشان، و فصیح‌تر شدن نثرشان؛ نه سانسور مطبوعات و تحمیل عقاید.

۲ - کاغذی که دولت - یعنی وزارت ارشاد اسلامی - در اختیار بعضی مؤلفان و ناشران می‌گذارد هر بند (پانصد برگی) در حدود دویست و پنجاه تومان است. اما قیمت همان کاغذ دولتی در بازار آزاد از سه هزار تومان هست تا پنج هزار تومان.

به انتظار روزی که نام گیرندگان سهمیه انتشار یابد

قبیل نام مؤلف و ناشر، تیراژ، تاریخ اتمام چاپ) روی فرمی چاپی می‌نویسد و نسخه جلدشده را همراه آن فرم مستقیماً به اداره کل مطبوعات وزارت ارشاد می‌فرستد<sup>(۱)</sup>. در وزارت ارشاد نسخه چاپی کتاب را در اختیار بررسان محترم<sup>(۲)</sup> می‌گذارد و بررسان محترم آن را در برناه<sup>۳</sup> کار خود قرار می‌دهند.

از اینجا به بعد مسئله ممکن است به یکی از دو صورت در آید:  
یا مأموران وظیفه‌شناس در کتاب عیب و ایرادی نمی‌بینند، و چند ماهی - و گاهی هم چند روزی - بعد اجازه خروج از چاپخانه و تحویل به صحافی‌اش را صادر می‌کنند؛ و شما که مؤلف یا ناشرید اجازه‌نامه رسمی چاپی را می‌گیرید و به دفتر چاپخانه می‌برید. و مدیر چاپخانه فرمهای کتابتان را به صحافی که نامش در اجازه‌نامه رسمی آمده است تحویل می‌دهد، و موضوع به خیر و خوشی پایان می‌گیرد.

یا اینکه در کتاب چاپ‌شده شما ایرادهائی به نظر بررسان محترم - که دلشان می‌خواهد هرچه در قلمرو حکومت اسلامی منتشر می‌شود بی‌عیب و نقص باشد - رسیده است؛ که در این صورت امر از دو حال خارج نیست:  
یا موارد عیب و ایراد نامشخص است و ناگفتنی، که بعداً به شرح و تفصیلش خواهیم پرداخت.

یا معایب و موارد ایراد معلوم است و گفتنی، که در این صورت بررسان محترم عبارات معیوب و کلمات نامناسب را مشخص می‌نمایند و شما را که ناشر یا مؤلفید به حضور می‌خوانند و توصیه می‌فرمایند که این نکات جزئی را - که ممکن است بیش از پنجاه شصت مورد نباشد - در متن چاپ‌شده اصلاح کنید و

- ۱ - بدون اینکه نسخه‌ای از آن به عنوان نمونه به مؤلف یا ناشر بدهند؛ شاهدش اینکه خود بنده هنوز حسرت دیدن نمونه‌ای از چاپ دوم «در آستین مرقع» را به دل دارم.
- ۲ - این جماعت بررسان غالباً همان جوانهائی هستند که با مشت‌های گره کرده و فریادهای آزادیخواهانه‌شان حکومت مطلقه اختناق آریامهری را ساقط کردند. امیدوارم روزی نام شریفشان منتشر گردد تا مایه افتخار احفاد و اولادشان باشد.

بار دیگر نسخه بی‌عیب و نقص را با همان تشریفات سابق به حضورشان بفرستید تا بار دیگر به بررسی پردازند.

در همچو موردی باز هم کار از دو صورت خارج نیست:

یا شما که ناشرید می‌روید و موضوع را با مؤلف و مترجم در میان می‌گذارید، یا اصلاً از خیرش می‌گذرید.

اگر از خیرش گذشتید، که هیچی!

اما اگر رفتید و موضوع را با نویسنده کتاب در میان گذاشتید، باز هم امر از دو حال خارج نیست:

یا نویسنده توصیه‌های برادران ارشادگر را می‌پذیرد و به رفع نقایص و اصلاح معایب می‌پردازد؛ یا اینکه سرتق و نخسی می‌کند و حاضر به تغییر نوشته‌اش نیست.

اگر حاضر به اصلاح خودش و نوشته‌اش نشد، که هیچی!

اما اگر بجای طبع جموش، صاحب گوش نصیحت‌نیوشی بود و به اصلاح موارد مشخص گشسته پرداخت، باز هم امر از دو حال خارج نیست.

یا موارد ایراد به حدی زیاد است که باید صفحات چاپ شده را دور بریزید و دوباره کتاب را حروفچینی کنید، که هیچی!

یا موارد ایراد از چهل پنجاه فقره بیشتر نیست و شما صفحات اصلاح شده را تجدید چاپ می‌کنید<sup>(۱)</sup> و پس از گرفتن اجازه وزارت ارشاد آن را از چاپخانه به صحافی می‌فرستند، که در این صورت هم امر از دو حال خارج نیست:

یا جناب صحافی باشی با دیدن صفحات اصلاحی سر و صدایش به آسمان می‌رود که «اینهمه لت چسبانی کار من نیست، بردار و هر درکی می‌خواهی

۱ - برای تعویض چهل پنجاه صفحه از کتابی ممکن است مشکلاتی پیش آید از قبیل نایاب شدن نوع کاغذی که قبلاً تهیه کرده بودید. تغییر رنگ کاغذ و کم‌تاه و بلند شدن صفحات در بعضی کتابها معلول کم‌هتقی یا کم پولی ناشرانی است که نتوانسته‌اند برای هر کتابی دست کم دو برابر مصرف کاغذ بخرند و برای همچو مواردی ذخیره داشته باشند. امان از این ناشرانی ناعاقبت‌اندیش.

بر)، که هیچی!

با اینکه صحاف آدم پر حوصله ملام مزاجی است، لت چسبانی را می‌پذیرد و شروع به کار می‌کند و بابت هر جلد مبلغ یکصد تا یکصد و بیست تومان (بسته به مقدار لتها) اسکناس نقد از شما می‌گیرد،<sup>(۱)</sup> و بعد از پایان کار پنج نسخه<sup>(۲)</sup> تر و تمیز از کتابتان را این بار به دست خودتان می‌دهد که به وزارت ارشاد برید و پس از تعیین قیمت، رخصت ترخیصش را بگیرید.

باری، کتاب صحافی شده را که به وزارت ارشاد بردید، باز هم امر از دو حال خارج نیست:

یا از طرف مقاماتی اوامری مفترض الطاعه صادر می‌شود که انتشار آثار فلانی فعلاً مجاز نیست، که هیچی!

یا قیمت کتاب را بر اساس ضوابط - صد البته دقیق و منصفانه‌ای که دارند - تعیین می‌کنند،<sup>(۳)</sup> که در این صورت باز هم امر از دو حال خارج نیست یا از برادرانید و قیمت کتاب با نظر خودتان تعیین شده است که هیچی.

۱ - این نرخ مربوط به دو سه سال پیش است، و یکی از خوشبختیهای بنده اینکه هزینه جلدسازی ۱۵ هزار نسخه در صحافی پوسیده ضحاک ماردوش [چاپ پنجم] در سال خیریت‌مآل ۱۳۶۹ مبلغ ۱۲۰۰/۱۰۰۰ تومان بیشتر نشد، که خوشبختانه مؤلفش پولدار بود و مسئله‌ای پیش نیامد!

۲ - اخیراً از برکات حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای خاتمی وزیر ارشاد اسلامی، این «قانون» عوض شده است و از چاپ اول هر کتاب باید ۱۰ نسخه تقدیم کنید و از چاپهای بعدی هر بار ۵ نسخه، بعلاوه ۲ درصد از قیمت پشت جلد کتابها.

۳ - این را می‌گویند توجه دولت به فرهنگ مملکت. در کشوری که خرید و فروش همه کالاها تابع قانون عرضه و تقاضاست، از کاغذ نازک و تیر آهن کلفت گرفته تا نان سنگک و داروهای حاشیه خیابان ناصر خسرو... آیا دلسوزی وزارت ارشاد در قیمت گذاری کتابها معرف کمال علاقه مسئولان محترم به طبقه کتابخوانانندک بضاعت نیست؟ حالا اگر بعض کتابها محال است با قیمت اعلام شده به دست اهالش برسد، وزارت ارشاد راجه گناه؟

یا قیمتی که تعیین کرده‌اند به نظر آنان نامعقول می‌آید،<sup>(۱)</sup> که در این مورد نیاز هم امر از دو حال خارج نیست:

یا به قیمت صادره اعتراض می‌کنید، که دور و تسلسل آغاز می‌شود و برمی‌گردید به همان مرحله شروع کار و باز هم همان «کتاب میاه» است و همان راه آسیا. که هیچی!

یا قیمت «عادل» را و گرچه نصف هزینه چاپ کتاب را هم تأمین نکند می‌پذیرید و اگر شخصاً نویسنده کتابید با خودتان عهد می‌کنید که دیگر دست به قلم نبرید و اگر هم ناشرید درس عبرتی می‌گیرید که بعد از این از همچو نویسنده نامبارک قلمی اثری چاپ نکنید که باز هم هیچی.

و اما در مورد شق دوم از قضیه اول، یعنی موردی که بررسان صاحب نظر نامری - در مقام ملائکه عتید و رقیب - معایبی ناگفتنی در کار شما دیده‌اند. در این موارد گاهی يك سال دو سال پنج سال هشت سال می‌گذرد و نوبت بررسی به کتاب شما نمی‌رسد.

در اینجا هم امر از دو حال خارج نیست، یا شمائی که مرد میدان رضائید و تسلیم تیر قضا، به حکم عقل سلیم بکلی از خیرش می‌گذرید و داستان را پایان گرفته تلقی می‌کنید، که هیچی!

یا به انتظار فرجی و کشف مخرجی می‌نشینید، که در این صورت باز هم امر از دو وجه خارج نیست.

یا مدیر چاپخانه و صحافی که از وضع و حال شما با خبر است فرمهای چاپ شده و کتابهای صحافی شده را در گوشه‌ای تلنبار می‌کند تا بتدریج مشمول قانون لایتغیر کون و فساد گردد و بیوسد، که هیچی!

یا مدیران چاپخانه‌ها و صحافیانی که از هر مال‌اندیشی بی‌نصیب افتاده‌اند و هنگام تأسیس چاپخانه به فضائی پانصد یا هزار متری اکتفا کرده‌اند و انباری

۲- مثلاً چاپ سوم سپای دوزن را با حساب البته دقیق ۴۳ تومان تعیین فرموده بودند، و در همان سال به چند کتاب در همان قطع و اندازه قیمتهائی بین ۷۰ تا ۱۲۰ تومان دادند.

چندین هزار متری برای نگهداری همچو کتابهایی در اختیار ندارند، بی صبری می‌کنند و هر دو سه سالی یکبار زنگی به شما می‌زنند که تکلیف کتابها چه شد و شروع به آه و ناله می‌کنند که جا نداریم<sup>(۱)</sup> و کرایهٔ سالیانهٔ اطاقهایی که در اشغال اشغالهای شماست چند برابر پولی است که بابت چاپ و صحافی پرداخته‌اید، که در این صورت امر از دو حال خارج نیست:

یا بالاخره پس از يك سال دو سال ده سال به تنگ می‌آیید و با نوشتن نامه‌ای از وزارت ارشاد اسلامی عاجزانه تقاضا می‌کنید که با اعزام نماینده‌ای دستور احمای اوراق ضالّه را صادر فرمایند.<sup>(۲)</sup> که هیچی!

۱ - این مدیران چاپخانه‌ها هم بعضی هاشان آذمتهای عجیبی هستند. یکیشان که دو سالی هزاران جلد چاپ دوم «در آستین مرقع» را نگهداری کرده بود می‌گفت «صد هزار تومان بابت چاپ به من داده‌اید، حال آنکه کرایهٔ سالانه همین يك اطاق بیش از دوست هزار تومان است».

۲ - کاری که صد در صد با تقاضا و اصرار خودتان صورت گرفته است. همین جاست که تماشایان معیم خارج فریاد برمی‌دارند که: وامصیبتا، در جمهوری اسلامی کتاب خیر می‌کنند یا می‌سوزانند. بله، همچو کاری صورت می‌گیرد منتها نه به دستور وزارت ارشاد. تنها دخالت وزارت ارشاد در این مرحله منحصر بدین است که نماینده‌ای بفرستد تا با حضور او صفحات لاک و مهر شدهٔ کتاب معدوم گردد.

در اینجا لازم می‌دانم مراتب تشکر قلبی خویش را به مناسبت خیر کردن پنج هزار نسخه چاپ دوم «در آستین مرقع» که در چاپخانهٔ پایا صورت گرفت به محضر سران وزارت ارشاد اسلامی تقدیم دارم و همچنین به حضور مدیر محترم چاپخانه، خدا پدرش را بیامرزد که از مطالبهٔ ششصد هزار تومان اجارهٔ سه ساله صرفنظر فرمود، و گرنه تکلیف بنده و ناشر چه بود؟

[از هموطنان دور از وطن خواهشمندم این حاشیه را به چاپ قبلی بیفزایند:

متت خدای را که اخیراً یکی از روشنفکران معاصر به زبان آمد و زحمت بنده را کم کرد:

این مرد نازنین جناب آقای کریم امامی مترجم معروف و صاحب کتابفروشی ←



یا به سرتان می‌زند و فشار طلبکارها و طعنه‌های ملامت‌آمیز-مندیان چاپخانه‌ها و ادار به عریضه‌نویسی و شکایت‌پرانی‌تان می‌کند، که در صورت اخیر امر از دو حال خارج نیست.

یا عریضتان از چهار دیواری البته اختیاری وزارتخانه تجاوز نمی‌کند و بر دامن کبریای ارشاد یون گردی نمی‌نشانند که هیچی!

یا خدای ناکرده وضع حالتان نقل محافل می‌شود و از محدوده وطن اسلامی به خارج درز می‌کند که، باز هم امر از دو حال خارج نیست:

یا نویسنده و ناشری ناموجه اید و میان مردم به علت اشتباهات گذشته اعتباری ندارید، که هیچی!

یا گذشته زندگیتان پاک است و مردم از سیر و پیاز کارهایتان باخبرند، که در این صورت امر از دو حال خارج نیست

یا با یکی دو تلفن ناشناس خفقان می‌گیرید که هیچی!

یا سر لجبازی و خیره‌سری دارید که باز هم امر از دو حال خارج نیست

یا همه سازمانهای تبلیغاتی با همه امکانات و نیرویشان به جنگتان می‌آیند و با کشف و افشای موارد بی‌شمار از دزدیها و دغلبها و موقوفه‌خوارها و همکاری با

«زمینه» است و با اعلام این واقعیت که مطبوعات در حکومت اسلامی «در حدی که در تاریخ این کشور کمتر سابقه داشته است از آزادی بیان و عمل برخوردارند» و با اعتراف بر اینکه گرچه این آزادی مطلق نیست - که خداوند تبارک و تعالی هیچ جانوری را گرفتار آزادی مطلق نکند - در نهایت افتخار اعلام داشته‌اند: به تصدیق کسانی که «در کار مطبوعات و نشریات عمر خود را گذرانده‌اند، مقدار این آزادی قلم در مقایسه با رژیم گذشته و حکومت‌های پیش از آن بیشتر است و انصاف حکم می‌کند که این را بگوئیم». (مجله کلک، آذر و دی ۱۳۷۲، ص ۱۷۰) دریغاً که نویسنده متصف مشخص نفرموده‌اند آزادی موجود چند کیلو یا چند خروار از دوره‌های گذشته - مثلاً سالهای قبل از کودتا و بعد از سقوط رضاشاه و دوران مصدق و حتی امینی - بیشتر است. به هر حال امیدوارم سعیشان مشکور افتد و جواز کتابفروشی ایشان بزودی صادر گردد.

ساواک و عضویت گروههای الحادی و جیره خوری سیا و موساد و عاملی اجانب و توهمین به اسلام و امثال اینها مشتتان را و می کنند، که هیچی!  
یا دعای پاکان به درگاه حضرت احدیت مستجاب می شود و وجود مزاحم شما در تصادمی کاملاً اتفاقی...، که باز هم هیچی!  
ملاحظه فرمودید در حکومت اسلام هیچ راهی به بن بست نمی خورد؛ همه جادو راهی است و اختیاری.

در مورد چاپهای بعدی نیز همین مرا بل با همین دقتها و همین دلسوزی ها مو به مو باید اجرا شود، و می شود<sup>(۱)</sup>. آخر ممکن است بررسی که دو ماه پیش اجازه چاپ چهارم راداده اند رفته باشند. به جایشان گروهی دیگر آمده باشد و کشتنیان راسیاستی دیگر.

با توجه به همین دلایل است که عرض کردم احتمال دارد چاپ خارج این کتاب زودتر از چاپ ایرانش به دست خوانندگان برسد؛ که این هم تازه به نفع مؤلف و ناشر است و باید عمری سپاسگزار حسن توجه مأموران بررسی باشند. می پرسید چرا؟ بشنوید:

بعضی کتابها در خارج از ایران خواستارانی دارد و خریدارانی. کشور عزیز ما با همه توجهی که به رعایت حقوق اهل تحقیق و تألیف دارد به قانون بین المللی «حق چاپ» نیبوسته است،<sup>(۲)</sup> و در میان هم وطنان البته عزیز خارج از ایران،

۱ - مثلاً ضحاک ماردوش علیه ما علیه که چاپ پنجمش تا این مرحله رسید و سر بشکست.

۲ - قسمتی از بار این گناه بر دوش خود بند است. در سالهای آخر عهد آریامهری دولت هویدا اصراری در پیوستن به قانون بین المللی حق چاپ (Copy right) داشت، یکی از کسانی که با این کار بشدت مخالفت کرد خود بنده بودم (اصل مقاله در کتاب «در آستین مرقع» آمده است)؛ و هنوز هم بر همین عقیده ام، البته در مورد ترجمه کتابها، نه اینکه عین کتاب مردم را بردارند و افست کنند، کاری که در وطن عزیزمان رایج ←

ہستند مردان فرهنگ پروری کہ صرفاً برای نشر فرهنگ ایرانی اقدام بہ تجدید چاپ کتابہائی می فرمایند کہ در ایران منتشر شدہ است و بہ علی چاپ دوم یا سومشان بہ موانعی کہ عرض کردم برخوردہ است. این ہم وطنان عزیز در کمال فداکاری و ایثار کتاب شما را برمی دارند، ہزار نسخہ، دو ہزار نسخہ چاپ می کنند و بہ بازار می فرستند و پشت جلدش ہم می نویسند «ہمہ حقوق محفوظ است»، البتہ برای خودشان. حالا اگر فرصت نمی کنند یا پولش را ندارند کہ چہار پنج دلاری خرج تلفن کنند و از مؤلف یا ناشر بہ عنوان رعایت ادب اجازہ ای بگیرند، جای ملامتی نیست. این جزئیات ارزش بگومگو ندارد. غرض خدمت بہ مؤلف است و خوانندگان کہ حاضرند فلان کتاب دوہست صفحہ ای را با جلد شمیخ بہ قیمت ۲۰ دلار بخرند و کئی ہم متشکر باشند. (۱)

← است و گاہی ہم مباشرانش نہادہا و دستگاہہای رسمی. [و حامی این دزدان بعض مقامات رسمی؛ شاہدش در صفحہ ۱۳۴ چاپ تازہ «در آستین مرقع» آمدہ است]

۱ - در کلن آلمان کنگرہ ای بود برای تجلیل شاہنامہ. من ہم شرکت داشتم. صبح روزی کہ در خدمت استادان گرامی (صفا، یارشاطر، متینی و غیرہم) راہی محل جلسات شدم در راہرو دانشگاه کلن نمایشگاہ کتابی ترتیب دادہ بودند. دکتر یارشاطر کہ شب پیش نسخہ ای از چاپ آمریکای ضحاک ماردوش برایم آورده بود - کہ مرد محترمی بدون اطلاع و اجازہ بندہ مرتکب فداکاری شدہ بود - روی بساط یکی از کتابفروشان نمایشگاہ چشمش بہ چاپ دیگری از همان کتاب افتاد کہ ہم وطنان فرهنگ پرورمان در آلمان منتشر کردہ بودند، با چاپ و جلدی بدتر از نوع آمریکائیش و با قیمتی بیشتر. بہ تبت تفتنی رو بہ جوان نازنینی کہ تابلو «انتشارات ہنز» بالای سرش می درخشید، کردم کہ: ناشر این کتاب جنابعالی ہستید؟. شانہ ای تکان داد کہ: «بچہ ہا چاپ کردہ اند»، و در پاسخ سنوالم دربارہ ہویت «بچہ ہا» گوشہ لی جمع کرد کہ: «ہمین بچہ ہا، دیگہ»، و با شنیدن این پرسش ابلہانہ کہ: «از صاحبش اجازہ گرفتہ اید؟» نگاہی لیریز از بی حوصلگی بر چہرہ ام پاشید کہ «صاحبش دارد توی زندان اوین می ہوسد، من چطور ازش اجازہ بگیرم؟» و در مقابل تردید من کہ: «یقین دارید صاحبش توی زندان

ملاحظه می‌فرمائید چه سعادت دارم و در چه دوران فرهنگ‌پروری زندگی می‌کنم. آن از ملاحظات دلسزانه بررسان محترم داخلی، و این از فداکارهای ناشران خارجی.

باینکه گفته‌اند تنها چیزی که بودنش احتیاجی به تبلیغ ندارد آزادی است، من دریغم آمد در مورد آزادی عملی که مفکران و نویسندگان و ناشران ایرانی در حال و هوای فعلی دارند و غالباً قدرش را نمی‌دانند، حرفی نزده باشم.

تهران - دی ۱۳۶۱

سعیدی سرجانی

است؟» لحنش رنگ قاطعتی گرفت که «متهاست، شاید هم زیر شکنجه مرده باشد!» و

← من که می‌دیدم بر دیوار روبروی جناب مدیر انتشارات هنر آگهی بزرگی با خط نستعلیق - برای ماندن مستمعان - آویخته‌اند که «سخنران امروز سعیدی سرجانی است»، در حالیکه می‌کوشیدم مانع دخالت و اشارت دکتر صفا و دکتر متینی شوم، به فضولی ادامه دادم که: «به فرض خودش مرده بود، زنی، بچه‌ای، ورثه‌ای که داشت، کاش لااقل تلفنی می‌زدید و از آنها اجازه‌ای می‌گرفتید». مرد البته نازنین که از پر حرفی من بشدت عصبانی شده بود، به پر خاش آمد که «برو بابا، خدا پدرت را بیمارزد، صدام می‌رود کویت را می‌گیرد، آب از آب تکان نمی‌خورد، من بروم برای چاپ کتاب اجازه بگیرم».



## این حکایت

به درویش گفتند «بساطت را جمع کن» دهندش را گذاشت روی هم. بنده هم چون خیال دارم بساطم را جمع کنم چاره‌ای ندارم جز به حراج گذاشتن ته‌بساط. و این ته‌بساط زندگی بی حاصل من است که دیگر نه حالی برای نوشتن مانده است و نه مجال. از ما که خسته‌ایم گذشته است.

در مورد مقالات این دفتر و نوشته‌ها، دیگر نمی‌خواهم نکته‌ای به عرض خوانندگانی برسانم که از نزدیک فیض زیر نشان نصیم نیفتاده است و آنان هم با شیوه زندگی بنده آشنائی ندارند. و آن، اینکه هر چه نوشته‌ام در هر دوره و زمانی عین عقیده‌ام بوده است، بی‌اندک مصلحت‌اندیشی و تقیه‌ای؛ و چه بسا که در بسیاری موارد تشخیص غلط باشد.

چندی پیش دوستی به سراغم آمد که: «آفات پیری به جانت افتاده یا قاطعیت برادران متعهد به تو هم سرایت کرده است؟ این پیرت و پلاها چیست که می‌نویسی؟». خندیدم که: «کدام یکی را می‌گویی؟». خروشید که: «همه را، نکند تو هم وقت نوشتن در غالب بزرگانی می‌روی که جز راه خودشان هر راهی را باطل می‌دانند و جز مریدان خویش همه عالم را کافر؟». نالیدم که: «دوست عزیز، اولاً کار پاکان را قیاس از ما مگیر، ثانیاً من کی و کجا همچو احکامی صادر کرده‌ام؟».

رفیق معترض که خود از روزگار جوانی زخمهائی در دل و آثاری بر صورت دارد<sup>(۱)</sup> گفت «همین که نوشته‌ای در دوران هجوم چنگیزخان، مغولی به چند

نفری از نیشابوریان بر خورد، خطی دورشان کشید و گفت: همین جا بمانید تا بروم و شمشیرم را بیاورم و بکشمتان؛ و آن جماعت بی‌غیرت همانجا ماندند تا خان مغول رفت و برگشت و شمشیرش را آورد به وعده‌اش وفا کرد. گفتم «از خودم که نساخته‌ام، لابد جائی خوانده‌ام». خروشید که «نمی‌گویم خوانده‌ای، نمی‌گویم دروغ است، نتیجه‌گیری تو غلط است، اطاعت مردم را حمل بر بی‌غیرتی و بی‌حمیتی کرده‌ای». از حالت دفاعی در آمدم که «یعنی این بی‌غیرتی نیست، چند نفر مرد صحیح و سالم و احتمالاً جوان را مغول پاچه‌ور مالیده‌ای در حصار خطی زندانی کند که بمانید تا برگردم و بکشمتان، و آنها هم بمانند بی آنکه دست از پا خطا کنند تا جانور بیاید و بکشدشان؟» خنده تلخی سرداد که «بله، این اوج غیرتمندی است و حداعلای فداکاری». خندیدم که «کمال بی‌غیرتی است و بزدلی و ستم‌پذیری. چرا این جمع چند نفری که تن به مرگ داده بودند نریختند و مغول متجاوز را تکه تکه نکردند، بیش از این بود که می‌کشتندشان؟».

سری تکان داد که «البته بیش از این بود. تو گمان می‌کنی اگر می‌ریختند و مغول تک و تنها را می‌کشتند، یا دست کم فرار می‌کردند، کار درستی کرده بودند؟». به پاسخ برخاستم که «البته، گرم دل و جراتی نداشتند که دسته‌جمعی بر سر مغول بریزند و حسابش را برسند، آخر کم از این که بگریزند و خودشان را نجات دهند، تا مغول برگردد و مغولان دیگر را خبر کند و به جستجویشان پردازند خود فرصتی مغتنم است و از این ستون تا آن ستون هم فرج».

رفیقم خنده تلخی سرداد که «اشتباهت همین جاست، زیر پرچم امن و امان عدل اسلامی نشسته‌ای و گمان می‌کنی که مغول‌های بت‌پرست هم از قبیله مسلمانان متمتعندی بودند که نص شریف ولاتر زوار زه و زر آخری سد راهشان باشد، خیر، چنین نیست. مغول عزیز اگر برمی‌گشت و حضرات را سر جایشان می‌خکوب نمی‌دید، بجای اینکه دنبالشان بگردد و نیرویش را در جستجوی فراریان مصرف کند مستقیم به سراغ زن و بچه و کس و کارشان می‌رفت و

← ۱ - عباس منصور، سالهائی از دوران جوانی بر جوش و خروش خود را در زندان قصر و جزیره خارک گذرانده است و نوازشها دیده.

انتقام فرار هر مردی را از دختر و پسر و خواهر و برادرش می‌گرفت و بجای يك نفر خانواده‌ای را عرضه تیغ قساوت می‌کرد. مرد نیشابوری که نمونه‌های این قساوت مهاجران را به فراوانی دیده است، ترجیح می‌دهد مثل چوب خشکی سر جایش بایستد تا مغول باز آید و گردنش را بزند، بدین امید که زن و فرزندش از لهیب غضب مغولان معاف مانند، و از اینکه قرن‌ها بعد آدمزاده ساده‌لوحی مثل تو پیدا شود و عمل شهامت‌آمیز، اداکارانه‌اش را حمل بر زبونی و بزدلی کند».

رفیق نازنینم با مشاهده آثار انکار و تردید بر چهره من لحنش تندتر شد و ملامت آمیزتر که «اصلاً امثال تو به اصطلاح قلمزنانی که در چله‌خانه انزوا نشسته‌اید و از حال و روزگار ملت و مملکتان بی‌خبرید با چه جرأتی به مباحث اجتماعی می‌پردازید؟ اگر توی جامعه بودی و همین چند سال پیش با چشم خود می‌دیدى که چگونه به جرم ناکرده پسر پدر پیرش را به شکنجه‌گاه می‌برند و برادر خردسالش را از مدرسه بیرون می‌کشند، و خواهر بیچاره‌اش را ممنوع‌القلم می‌کنند و زن بدبختش را به زندان رد سپیان می‌سپارند، و همه کسان و بستگانش را از طبیعی‌ترین حقوق انسانی محروم می‌سازند... دست به قلم نمی‌بردی و این پرت و پلاها را نمی‌نوشتی».

من که می‌دانستم رفیقان به روزگار جوانی از مبارزان بوده و طعم زندان و تبعیدگاه چشیده و دل پرخونی از دستگاہ گذشته دارد، سخنان شعارگونه‌اش را از مقوله اغراق‌های سیاسی دانستم و دنباله بحث را نکشیدم. اما سالها بعد با تأمل و تحقیق بیشتر - البته در متون تاریخی - دیدم حق با اوست.

و اکنون به قول کلیله کذابی این حکایت بدان آوردم تا خوانندگان این مجموعه بدانند نوشته‌های بنده غالباً مشقی خیالی‌بافی است، نه استدلال محکم منطقی. سخن حق در زمانه ما هم مثل روزگاران گذشته چیزی است که برهان قاطعی پشت سرش ایستاده باشد، و بنده نه برهان قاطعی دارم و نه حتی خودم در حقیقت بر داشتیم اصراری.

اما به يك نکته اعتقاد دارم، و آن بی‌ارزشی زندگی آدمزاده است در مقابل



آزادی و آزادگی، و اکنون کہ نوای خوش الرحمن در گوش جانم پیچیده است  
و صلای راحت بخش ارجعی بر شوق و صالم افروده امیدوارم در حفظ این عقیدہ  
تا واپسین لحظات زندگی ثابت قدم بمانم.

## آسید ابول

خدایا مرزدا اموات شما و همه رفتگان اهل اسلام را، پدر خدایا مرز من اولین کسی بود که پای کتاب و مجلات را به ولایتان باز کرد. کتابفروشی پیرمرد اگر برای خودش جز دردسرو زیان حاصلی نداشت برای من که در سالهای دوروبر ده سالگی می‌پلکیدم و حرص سیری‌ناپذیری به خواندن مجلات هفتگی داشتم چیزی از مقوله خلوت بی مدعی و سفره بی‌انتظار بود. یکی از هفتگی‌های دهاتی‌پسند آن روزگار مجله‌ای بود به نام «ترقی» با سرمقاله‌هایی به قلم مدیرش لطف‌الله ترقی که من دلباخته قلمش بودم.

لطفاً تأمل کنید و محکوم نکنید که بچه ده دوازده ساله را چه به خواندن سرمقاله مجله که جای طرح مسائل سیاسی و پیچیده مملکتی است. علت شور و شوق من به خواندن سرمقاله‌های ترقی این بود که نویسنده بجای انشاء عبارات مللق و پرطمطراق، در هر شماره با نقل قصه شیرینی می‌کشید حرفهایش را با شیوه تمثیلی به خوانندگانی که غالباً شهرستانهای از همه جا بی‌خبری بودند منتقل کند.

باری، یکی از روزها شماره تازه مجله ترقی از راه رسیده بود و مشغول خواندن سرمقاله‌اش شده بودم که مشتری دائمی کتابفروشی از راه رسید. آسید مصطفای مرحوم رامی گویم که ظاهراً باید معترف حضور اغلب شما خوانندگان پرت و پلاهای بنده باشد. سید نازنین از نعمت خواندن و نکبت نوشتن بی‌نصیب افتاده بود، اما شوق عجیبی داشت به اطلاع از همه جریانهای روز و شنیدن همه مقالات و اخبار جراید. هر وقت از برابر کتابفروشی پدرم

می گذشت و مرا مشغول خواندن می دید، با عبارت همیشگی اش به سراغم می آمد که «آمیروزا، مگه چی نوشته اند که این جوری ششندانگ حواست رفته توی مجله؛ بلند بخوان من هم گوش کنم»، و از آن به بعد وظیفه همه روزه من شروع می شد: هم خواندن مقاله و هم شنیدن تفسیر و تعبیرها و گاهی هم اظهار نظرهای فنی آسید مصطفی.

آن روز هم سید رسید و مجبورم کرد سرمقاله ترقی را برایش بخوانم. مرحوم ترقی به شیوه معتادش قصه ای بافته و چاشنی سرمقاله کرده بود بدین مضمون (۱): اهالی روستائی در فلان گوشه خاک پهناور وطن در تنها قهوه خانه ده گرد آمده و مشغول نوشیدن چای و کشیدن چیق بودند و قهوه چی هم با حدت و حرارت مشغول خدمت که در گوشه نیمه تاریکی از قهوه خانه چشمش به قیافه ناآشنائی افتاد: مرد جلمبر مفلوکی در زاویه ای کز کرده و زانوی چکنم در بغل گرفته و سر بی کسی بر زانو نهاده. قهوه چی به تصور اینکه مرد ناشناس مسافر راهگذری است که برای نوشیدن پیاله ای چای وارد قهوه خانه شده است، استکانی پر کرد و بجای دو حبه سه حبه قند هم پهلوش گذاشت و به شاگردش داد تا ببرد و پیش روی تازه وارد بگذارد. شاگرد قهوه چی رفت و باز آمد که «فنی خواهد».

قهوه چی به تصور اینکه مرد گرسنه است و برای خوردن غذائی بدانجا آمده، شخصاً به سراغش رفت و در پی سرفه ای بی اثر با «اوقور بخیری» که بر هیاهوی دهاتیان غلبه داشت، مرد را مجبور کرد سر از زانوی نکبت بردارد و در پاسخ این که «آبگوشت می خوری یا نیمرو؟» با صدائی که گوئی از ته چاه برمی آید بگوید «هیچی». و بار دیگر با شنیدن سؤال خشونت آمیز قهوه چی

۱ - اینکه برای شما نقل می کنم البته به مضمون است و نه به عبارت، که نه دسترسی به اصل مجله دارم و نه در کتابخانه های عمومی مطبوعات دوران طاغوت را براحتی می توان گرفت. و خوانید. این قصه را بیش از چهل سال پیش خوانده ام و اگر احتمالاً ضمن بازگویش ذهن فضول مداخله گر در جزئیات داستان دخل و تصرف کرده باشد، بنده مسئول آن نخواهم بود.

که «اگر نه جای می‌خواهی و نه غذا اینجا چرا نشسته‌ای؟» بنالد که «غریب بی‌درکجام، گرسنه‌ام، تشنه‌ام، دلم در هوای يك استکان جای لك زده، اما پول و پله‌ای ندارم».

عکس‌العمل قهوه‌چی معلوم است، شاگردش را صدا می‌زند تا دو نفری همت کنند و زیر بغل این موجود بی‌سود مزاحم را بگیرند و بگذارندش روی سکووی بیرون قهوه‌خانه، که آسید عبدالله ریش سفید ده به دخالت می‌پردازد. سید مهربان که شاهد گفتگوی قهوه‌چی و مرد غریبه بوده، هیکل تنومند خود را بین آن دو حایل می‌کند و رو به قهوه‌چی که «آسید زلفعلی چکارش داری، بگذار این گوشه بنشین، هوای بیرون سرده»، و در پی این وساطت لحنش رنگ ترحم می‌گیرد که «به حساب من بریز يك جای بگذار جلوش».

صدای دورگه آسید عبدالله توجه روستائیان را بدین گوشه قهوه‌خانه جلب می‌کند، و ریش سفید دیگر ده - آسید موسی - از سکووی قهوه‌خانه پائین می‌آید و به سراغ غریبه فقیر می‌رود، تا پس از پرس و جوی دلسوزانه‌ای، پی برد که مسافر غریبه درویش دوره‌گردی است که با چنته گدائی و پای پیاده از این ده به آن می‌رود تا اگر خدا رحمی به دل روستائیان انداخته باشد لقمه نانی، پیاله گندمی، مشت جوی، خوشه انگوری، چیزی نصیبش شود، اما از بخت بد دو روز است هیچکس به حالش رحمی نکرده و حتی يك پیاله آب داغ هم از گلویش پائین نرفته است.

اثر نفس آسید موسی است یا سوز سرگذشت غریبه که بحث پایان‌ناپذیر اهل روستا درباره گرفتارهای روزانه موقتاً متوقف می‌شود و یکباره هوس خیرات و میراث مثل مرضی مسری به جان همه می‌افتد و صدای آسید عباس - دهقان لوطی مسلک ده - خطاب به شاگرد قهوه‌چی در فضا می‌پیچد که «آسید محمود، برو يك دیزی حسابی برای این بنده خدایار به حساب من».

هنوز آخرین لقمه از گلوی رهگذر فرو نرفته است که آسید ابوالقاسم هوس بازپرسی‌اش گل می‌کند و به برکت تحقیقات مفصل او و پاسخهای مقطع غریبه همه حاضران قهوه‌خانه و به عبارتی کاملتر همه رجال ده می‌فهمند که رهگذر بی‌پول اهل یکی از روستاهای آن طرف کوه است و در این دنیای

ولنگ و واز خدانه سرپناهی دارد و نه زن و بچه‌ای و نه جز گدائی سیّار حرفه‌ای. نمی‌دانم مشاهده این همه بدبختی چیست یا گریه‌ها بیهای غریبه که باعث می‌شود آسید اسدالله چیق تازه چاق کرده‌اش را به طرف او دراز کند که «بگر و نفسی بز، دود چیق هر چه باشد تلخی غم و غصه را از کام آدم می‌برد».

غریبه چیق را از دست سید می‌فاید و با پکهای عمیق، چشمان گریان و صورت آفتاب سوخته‌اش را در پرده غلیظ دود می‌پوشاند. دقایق بعد که آتش به زغال ته چیق می‌رسد، بار دیگر روستائیان ساده‌دل چهره زخمت او را می‌بینند و دوزشته باریک اشکی که بر آب شیب گونه‌هایش سرازیر است.

بار دیگر آسید عبدالله سینه‌ای صاف می‌کند که «مرد حسابی، چای و دیزیت را خوردی و شکمت تعمیر شد، چیق هم کشیدی و کیفیت کوك شد، دیگر گریه‌ات برای چیست؟». غریبه هق‌هق کنان می‌نالد که «گرفتم امشب به دادم رسیدید و لقمه نانی فی سبیل الله پیشم گذاشتید، تکلیف فرداشت و شبهای دیگرم چه خواهد شد؟». بار دیگر احساسات دسته جمعی روستائیان گل می‌کند و بار ردّ و بدل کردن اشارات و عباراتی آسید حسن را که وضع مالیش نسبت به دیگر اهل ده بهتر است، و ادار می‌کنند تا زیر بار تعهدی سنگین رود و خرج يك ساله مرد را به گردن گیرد.

نقش رضایتی بر چهره غریبه می‌نشیند، اما پیش از آنکه لب به شکر و دعائی بگشاید بار دیگر هجوم اشک راه بر سخنش می‌بندد که «گرم خرج قوت و غذای يك ساله‌ام را دادید این هم شد زندگی که فقیر بدبختی مثل من سرپناهی نداشته باشد».

اکنون نوبت آسید ابوالفضل است که مردانه قدم پیش گذارد و اطاقکی را که قبلاً محل بیتوته چوپان جواتر گش بوده به عنوان مسکن به رهگذر ببخشد. دریفا که باز هم سیل اشک روان ایستگاهی ندارد. مرد همچنان می‌گرید و هق‌هق کنان می‌نالد که «گرفتم قوت و غذا و جا و منزل فراهم شد، تا کی من بدبخت خدازده باید بی سرومسر زندگی کنم». دیگر توقع مرد ناشناس رنگ ناموسی گرفته است و دهاتی‌های متعصب حاضر نیستند بسادگی دست دختر خود را در دست کسی بگذارند که نه خودش را می‌شناسند و نه پدر و مادرش

را. اما حضور آسید عبدالکریم ملای مکتبخانه ده با استدلال مفصّلی که در شرح «تناکحواتناسلوا» می‌کند و احادیثی که مبنی بر اکرام این سبیل می‌خواند، گره گشای مشکل می‌شود و عامل مؤثری تا آسید گرجعلی قدم جلو گذارد و تنها دختر یازده ساله‌اش را در راه خداوند نذر این سبیل کند و از ملای ده بخواهد تا فی المجلس صیغه عقد را جاری سازد.

با تأمین وجه معاش و مسکن و زن، نقش رضایتی بر پیشانی گره خورده این سبیل می‌نشیند و چشمه آبدار چشمش از فیضان می‌افتد. روستائیان با هلهله شادی داماد ده را به منزلگاهش می‌رسانند و سرش را بر بالین همسر می‌نهند و فردای آن روز هم به عنوان هدیه عروسی هر کس دیگی، تغاری، کاسه‌ای، چمچه‌ای برایش می‌برد و زندگی مردسر و سامانی پیدا می‌کند.

یکی دو هفته یا یکی دو ماه بعد (تردید از بنده است، نه نویسنده اصلی داستان) سر جوخه‌ای از پاسگاه امنیه وارد ده می‌شود تا در حضور او که مقام رسمی دولتی است مردم ده کدخدای خود را انتخاب کنند. روستائیان به دعوت ملای ده بار دیگر در قهوه‌خانه جمع می‌شوند تا درباره انتخاب کدخدا گفتگو کنند. این سبیل هم که دیگر نه غریبه است و نه فقیر و فلک‌زده، در حلقه اهل ده حاضر است. گفتگوها درباره انتخاب کدخدا شروع می‌شود. چند نفری از ریش سفیدان و محترمان ده که از لوازم منصب کدخدائی باخبرند و از قبول مظلّمه خلق الله گریزان، کنار می‌کشند و حاضر نیستند به عنوان کدخدا وسیله ظلم ارباب و جور دولتیان شوند. چند نفری هم که دلشان می‌خواهد و رویشان نمی‌شود، منتظرند تا پای اصرار در میان آید و ایجاد تکلیفی و حفظ ظاهری. سر جوخه هم شتابی دارد که هر چه زودتر قضیه را فیصله دهد و گزارش مأموریتش را تسلیم رئیس پاسگاه کند. فضای قهوه‌خانه لبریز از دود است و اصرارها و انکارها.

در این اثنا چشم آسید معصومعلی به این سبیل می‌افتد که باز هم سرش را بر زانوی غم نهاده و قطرات اشکی در گوشه چشمانش آماده فروچکیدن است. سید که بعد از آنهم محبت اهل ده توقع ندارد داماد ده را باز هم افسرده بنگرد، صدایش را بلند می‌کند که «دیگر چه مرگت است؟ خرج زندگی می‌خواستی

که دادیمت، زن می‌خواستی که برایت گرفتیم، خانه و سرپناه و لوازم خانه را هم که خدا رساند، دیگر چرا ماتم گرفته‌ای؟» صدای بغض آلود این سبیل در فضا می‌پیچد که: «اجر همه محبتایتان با خدا، اگر فکر شغل و کاری هم برایم می‌کردید دیگر کم و کسری نداشتم، خدا ده در دنیا و صد در آخرت نصیبتان کند».

همه‌های در فضای قهوه‌خانه موج می‌زند و سرانجام صدای آسید ماشاءالله از گوشه‌ای بلند می‌شود که «اگر دلت کار می‌خواهد بیا و بغل دست خودم بیل بزن و علف پتار کن». دریغا که بنیه جسمی این سبیل اجازه کار سنگین بدو نمی‌دهد، نه می‌تواند همدوش آسید ماشاءالله زمین شخم زند، و نه همراه آسید قربانعلی چوپان گله رابه کوه و صحرا برود، و نه زیر دست آسید حسن باغبان به آبیاری کشتزار پردازد، و نه حتی بغل دل آسید زلفعلی قهوه‌چی بنشیند و چای در استکان بریزد.

همه در جستجوی شغل مناسبی حیران مانده‌اند که تاگهان صدای آسید عبدالله با همان طنین شوق آمیزی در فضای قهوه‌خانه می‌پیچد که نعره «یافتم، یافتم» ارشمیدس مرحوم قرنها پیش از این در خزانه حتام پیچیده بود. آسید عبدالله رو به جماعت می‌کند که «برادران، نکنند این مرد را خدا بر ایمان فرستاده است تا به جز و بحثها و بلا تکلیفی هامان خاتمه دهد»، و با دیدن نقش استفهامی بر چهره‌های زجر کشیده اهل روستا، با لحنی آزرده از دیرانتقالی مردم به توضیح می‌پردازد که «مگر امشب اینجا جمع نشده‌ایم تا کدخدایمان را انتخاب کنیم، مگر همین يك ساعت پیش سرگردان نبودیم که میان این سه چهار نفر ریش سفید روستایمان کدام يك را انتخاب کنیم که دیگران نرنجند، مگر ندیدید چطور آسید پیرعلی و آسید نورمحمد و آسید ابوالحسن حاضر به قبول کدخدائی نشدند، خوب چه عیبی دارد که بیائیم و همین بابای این سبیل خودمان را که در ده مانه با هیچکس خرده حسابی دارد و نه بند و بستی به کدخدائی انتخاب کنیم. هم او به شغل و کاری می‌رسد و هم باوری از دوش همه ما برداشته می‌شود».

جز و بحثی میان حاضران درمی‌گیرد، اما حرمت ریش سفید و نفوذ کلام آسید عبدالله، سرانجام بر تردیدها غلبه می‌کند و مردم ده با نویساندن صورت

مجلسی به قلم آسید عبدالکریم ملای ده و حضور سر جوخه امنیه یکایک انگشت خود را روی استامپ می‌مالند و زیر کاغذ می‌گذارند و کار به مبارکی و میمنت پایان می‌گیرد و مرد غریبه از گرد راه رسیده می‌شود کدخدای ده و صاحب امر و نهی و نماینده حکومت قانون. قهوه‌چی موقع شناس مشتقی نقل از کیسه گریبانی به میخ آویخته‌اش بیرون می‌آورد و توی بشقابی می‌ریزد و به دست شاگردش می‌دهد تا به شگون حل معمای انتخاب کدخدا، همه اهل ده کامی شیرین کنند و خود او با این شیرین خدمتی تلخی نخستین برخوردش را که احتمالاً غبار کدورتی بر صفحه ضمیر غریبه به کدخدائی رسیده نشانده است جبران کند.

دهاتیان، این سبیل به کدخدائی برگزیده را از صف نعال با سلام و صلوات بر صدر سگومی قهوه‌خانه می‌برند و آسید گرگملی غد چوپانیش را از دوش برمی‌گیرد و با عزت و احترام تا می‌زند و زیر پای جناب کدخدا می‌اندازد تا اسافل اعضایش را از تماس با حصیر پاره پوره قهوه‌خانه رنجی نرسد و آسید غنچه‌لی چپش را دودستی تعارف می‌کند.

مرد بر مسند کدخدائی می‌نشیند و بجای نطق جلوس و ابراز تشکر رو به حاضران می‌کند که «هر چه فکر می‌کنم نمی‌شود». سکوت حیرت‌آمیزی فضای قهوه‌خانه را فرا می‌گیرد، و سرانجام آسید عبدالله جرأتی به خود می‌دهد که «چی نمی‌شود؟»، و در پاسخ می‌شنود که «همین موضوع کدخدائی من، آخر شما اهل ده همگی از ساداتید، من ناسید چطور می‌توانم کدخدای شما باشم». آسید عبدالله با غروری برخاسته از احساس سیادت خویش، بادی در غیب می‌افکند که «البته، مردم این ده صغیر و کبیر و مرد و زن همه از سادات صحیح‌النسب بنی‌فاطمه‌اند»، و شعار دسته‌جمعی حاضران که «بر منکرش لعنت»، بر شدت تأثر این سبیل به کدخدائی برگزیده می‌افزاید که: «خوب، تکلیف من ناسید میان این همه سید چیست، من عام چگونه می‌توانم به ذریه فاطمه زهرا امر و نهی کنم؟. نه، کدخدائیتان را نمی‌خواهم». در این اثنا همه سرها روی گردنها می‌چرخد و همه چشمت‌ها متوجه گوشه‌ای از قهوه‌خانه می‌شود که



پیرمرد بالا بلند محاسن سفیدی از جایش برخاسته، در حالیکه شال سبز دور کمرش را منی گشاید به طرف کدخدا می‌آید. مرد به کدخدا نزدیک می‌شود، شال سبز از دوز کمر گشوده‌اش را از پهنا به دو نصف می‌کند، نصفی را روی شانه خود می‌اندازد و نیم دیگر را دور کمر کدخدا می‌پیچد و در حالی که جماعت همصدا مشغول صلوات فرستادند می‌پرسد: «اسم شریفتان؟». کدخدای حیرت زده زیر لب زمزمه می‌کند که «نوکر شما، ابول». صدای پیرمرد بلند می‌شود که «شما هم از این ساعت اسم شریفتان آسید ابول است و مثل همه اهل ده از سادات صحیح‌النسبید و از ذریه فاطمه زهرا». با نحو شدن طنین صلوات‌های در فضا پیچیده کدخدا آسید ابول رو به جماعت می‌کند که «نکنند سیادت شما هم از نوع سیدی من است؟» و با شنیدن صدای هماهنگ «البته» جماعت، بار دیگر می‌زند زیر گریه که «این بار برای خودم گریه نمی‌کنم، دیگر هیچ کم و کسری در زندگیم ندارم، گریه این بارم به حال فاطمه زهراست».

در اثنای خواندن قصه، آسید مصطفی سرتا پا گوش بود، بدون اینکه مطابق معمول در اجزای داستان دخالتی کند و بر نویسنده ایرادی بگیرد. و من سرخوش از سکوت سید که آن را حمل بر قبول کرده بودم، وقتی قصه به پایان رسید به مصداق *لِیَطْمَنَّ قَلْبِي* رو به سید کردم که «خوب، بفرمائید ببینم چطور بود؟». سید ابروان پریشانش را بالا برد و چند ردیف چروک موازی بر پیشانی آفتاب سوخته‌اش نشانده و با جمله «چه بی‌مزه» توی ذوقم زد. با حالتی رنجیده پرسیدم «کجایش بی‌مزه بود» و شنیدم که «همه جایش و از همه بدتر همین قسمت آخرش»، هر که این قصه را سر هم کرده ظاهراً اهل جابلقا و جابلسا بوده است نه اهل ولایت خودمان. من که به حکم سوابق دیرینه آشنائی با سید می‌دانستم کلمه ولایت در دایره‌المعارف او مفهومی گسترده‌تر از شهر و استان و حتی کشور دارد، با لحن طعن آمیزی به جوابش آمدم که «چرا باید اهل جابلقا باشد، مگر ما ایرانیها خودمان نمی‌توانیم قصه بسازیم». سید کلامم را برید که: «البته می‌توانیم، گاهی سرتاپای زندگیمان قصه و افسانه است، اما این قصه را اگر کسی از اهل ولایت خودمان سر هم کرده باشد خیلی بی ذوق بوده است، بین

پسر جان، اگر آدم می‌خواهد قصه خیالی بسازد باید برود به سراغ جن و پری و دختر شاه پریان و سقنقور جنی و الهاک دیو، اما اگر قصه‌ای درباره مردم می‌سازد باید ترکیب قصه‌اش طوری باشد که به دل بنشیند و هر کس می‌شنود باورش کند، قصه‌ای که الآن خواندی خیلی جاهایش عیب داست، بخصوص همین تکه آخرش، اولاً آدم لات لوت بی‌سروپائی که به يك دفعه محتش زده و کدخدا شده، محال است در جواب کسی که می‌پرسد اسمت چیه، بگوید: نوکر شما ابول. این شکسته نفسی‌ها مخصوص آدمهای حساسی است، حقیقت این است که همچو آدمی اگر نگوید جناب اجل کدخدا ابول خان دست کم بگوید کدخدا ابول، نه اینکه بعد از کدخدا شدن و بر صدر مجلس نشستن بگوید نوکر شما ابول. ثانیاً کدام احمق باور می‌کند که غریبه بی‌سروسامانی صاحب زن و خانه و زندگی و از همه بالاتر مقام و منصب بشود و باز هم به یاد خدا و ائمه و پیر و پیغمبرها باشد. مگر یارو دیوانه است بعد از اینکه زندگیش تأمین شد، همه اهل ده به کدخدائی قبولش کردند، از آن بالاتر تاج سیادتی به عنوان پیشوائی معنوی روی سر بی‌صاحب مانده‌اش گذاشتند، بجای آنکه هارت و هورنی راه بیندازد و جولانی بدهد و انا ر جلنی بخواند، بیاید و بساط روضه‌ای راه بیندازد که دلم به حال فاطمه زهرامی سوزد؛ و با این حرف بی‌جا اساس قدرت خودش را متزلزل کند. نه پسر جان، این طرز داستانسرانی نیست. تو که کوره سوادى داری بردار و کاغذی به این مدیر روزنامه بنویس که بابا جان اگر می‌خواهی قصه‌ات چنگی به دل بزند و مورد قبول مردم باشد، قسمت آخرش را بکلی تغییر بده.

و در پاسخم که «مثلاً چگونه تغییری بدهد؟» خنده‌ای تلخ چهره پرچروکش را پوشاند که «چه می‌دانم، من که قصه‌ساز نیستم، من که روزنومه‌نویس نیستم، اما این قدر می‌دانم که اگر بجای این آسید ابول هاروت و ماروت را هم می‌گذاشتند محال بود در همچون وضعی و حالی منکر سیادت خودش و اهل ده شود. جریان طبیعی قصه این است که غریبه لات و لوت به کدخدائی رسیده سید شده، بجای ناله و زخمجوره شروع کند به هارت و پورت و صدور احکام بگیر و ببند. قبل از هر کاری فرمان بدهد که قهوه‌چی کج خلق رادراز کنند و چندتائی تر که انا بر کف پایش خرد کنند، بعد هم آسید عبدالله

را که بار اول به دادش رسیده و شاهد ذلت و مسکنتش بوده بنحوی سر به نیست کند، بعد هم دار و ندار اهل ده را صاحب شود و بجای دختر گرگعلی همه زنها و دخترهای بر و رو دار ده را صیغه کند، و هر کس خواست لب بترکاند و ذر کارش فضولی کند بایک اشاره حسابش را برسد، و الا فایده سیادت و منصب کدخدائیش چیست؟

کلام سید را قطع کردم که: «جناب آسیدمصطفی، گرفتم اینها را نوشتم و برای مدیر مجله فرستادم. اگر در جوامع نوشت که آقا جان کدخدای فلان ده کوره غلط می کند که بخواند همچو شلتاقی راه بیندازد و به شیوه شاهان جبار عمل کند، مگر فراموش کرده اید که سر جوخه امنیه هم در صحنه حضور دارد با تفنگ آماده و سیل های تاب داده اش. گرفتیم روستائی ها به عواقب حماقت خود کرده تن در دادند؛ مأمور دولت که بدین سادگی تسلیم نمی شود و زیر بار نمی رود».

سید با خونسردی شانهای تکاند که: «تو هم مثل مدیر مجله از مرحله پرتی. اولاً سر جوخه سوروساتش را می خواهد، با چهار تا مرغ و یک بار گندم هم چشانش از دیدن می افتد و هم گوشه اش از شنیدن. ثانیاً گرفتم سر جوخه رام نشد، یک نفر در مقابل مردم یک ده چه غلطی می تواند بکند، فرض کن بجای تفنگ حسن موسی مسلسل داشته باشد».

خندیدم که: «سید! سر جوخه تنها نیست، مردم ده وقتی دیدند یارو باورش شده و هوا برش داشته البته زیر بارش نمی روند، البته به کمک سر جوخه می آیند و دخلش را می آورند».

اما سید در حالی که بر خاسته و مشغول تکاندن خاکهای عبایش بود نگاه تحقیر تمسخر آمیزی بر صورتم پاشید که «نکنند، خودت هم اهل جابلقا و جابلسانی؟ تا امروز نمی دانستم که اینقدر خنگی. پسر جان، گرفتم چهار پنج نفری از اهل ده متوجه عمل غلط خودشان شدند و خواستند جلو یارو را بگیرند، خدا نگهدار انبوه فعله ها و خوش نشین هائی باشد که همیشه نوکر حاکم منصوبند نه ریش سفیدی معزول».

## اقدام نُسَخ<sup>(۱)</sup>

آشنائی من و شما آقای امیرانی، از طریق حروف چاپی و ستونهای مطبوعات است، نه مبتنی بر معاشرت‌ها و سوابق الفت و منافع مادی مشترک و همکاری‌های اداری و دیگر وسائط معرفت‌انگیز. بنابراین اگر شما را يك نویسندهٔ اجتماعی و با تعبیری روشن‌تر يك روزنامه‌نویس - البته با معیارها و ضوابط فرنگی کلمه - می‌دانم و برای قلمتان حرمت قائم، این عقیدت و احترام، در طول سالها و با خواندن نوشته‌های شما در شرایط و اوضاع گوناگون اجتماعی، حاصل شده است.

يك روزنامه‌نویس موفق برای قلم خودش ارزش قائل است. ممکن است پول دوست باشد، ممکن است جاه‌طلب باشد، ممکن است با منابع قدرت برای رسیدن به مال و مقام بند و بست کند، اما در لحظه‌ای که قلم روی کاغذ می‌گذارد قیافهٔ خواننده‌گان نکته‌سنج و مریدان آگاه خویش را در نظر محسّم می‌کند و از نگاه ملامت‌بار آنان می‌هراسد و در نتیجه هرگز به درکات ابتدال سقوط نمی‌کند.

---

۱ - ترکیبی است از دو مقاله که در سال ۱۳۵۳ در مجلهٔ خواندن‌ها منتشر شده است. قسمت اولش نامه‌ای است خطاب به مرحوم امیرانی مدیر خواندن‌ها و اعتراضی به حلهٔ ناجواهدانه‌اش بر مینوی؛ و قسمت دوم متضمن نکته‌ای است در شیوهٔ تصحیح متون. چون موضوع هر دو مقاله مربوط به يك نفر بود با حذف موارد تکراری، تبدیل به يك مقاله شد.

و من شما را - آقای امیرانی - به شهادت صفحات خواندنیها ازین دسته نویسندگان می‌دانم و به همین دلیل می‌خواهم از مقاله شما در مجله خودتان انتقاد کنم و یقین دارم نوشته مرا - اگر چه تلخ و نادلنشین - نه به حکم قانون مطبوعات، بلکه به حکم «قانون نویسندگی» منتشر خواهید کرد، مگر آنکه در حین نوشتن قلم طغیان کند و چیزی بنویسم که به زلف یار و نازکی طبع لطیف متصدیان امور فرهنگی و هنری برخوردی داشته باشد، و درین صورت گناهی بر شما نیست.

اما اعتراض من در مورد مقاله‌ای است که زیرعنوان «شاهنامه و حرام‌زادگی» در شماره اخیر خواندنیها منتشر شد و در آن حمله‌ای بود جانانه و کوبنده - اما ناجوانمردانه - به استاد مینوی.

شاید در عرف روزنامه‌نویسی این حمله شاهکاری باشد. ازین بهتر نمی‌توان حریقی را کوبید و حسابش را رسید و ذهن خوانندگان و بخصوص جوانان را بر او شورانید. حمله از نظر خوانندگان مجله جانانه بود، اما در نظر اهل فن بی‌انصافانه.

استاد مینوی در جشنواره طوس گفته است «شاهنامه‌ای که اکنون در دست داریم حرام‌زاده است»، سخن، تلخ و نادلنشین و حمله‌انگیز است بخصوص وقتی که در جشنواره طوس ادا شود، اما تا حدودی و در مورد بعض ابیات، حق است؛ و دریغا که به علت تندخونی‌های مینوی و صراحت و شجاعت کمیاب و قابل تحسینش، در جمع قلم‌زنان مصلحت‌اندیش روزگار ما کسی به دفاع از نظر او برخاست، و گرچه همه اهل فن و آشنایان راه تحقیق با عقیده او موافقت.

نظیر این ماجرا دو سه سال پیش هم تکرار شد و در مورد تکیه بر «اقدام نسخ» جماعتی بر مینوی حمله‌هایی بردند<sup>(۱)</sup> و در آن واقعه نیز محققان روزگار ما «جنت مکانی» کردند و از ترس حمله قلم به‌دستان دشنام‌گودم نزدند و مینوی را تنها گذاشتند و مردم بی‌خبر گمان بردند که حق با مخالفان است و آنچه مینوی

۱ - اشاره به ماجرای تصحیح دیوان حافظ است و انتقاد مینوی از تصرفات ذوقی و دخالت‌های عوامانه «مصحح» در اشعار خواجۀ شیراز و سر و صداهائی که برخاست

می‌گوید نامربوط و باطل.

در بد روزگاری گرفتار شده‌ایم. جوانمردی و انصاف و حق‌طلبی از رونق افتاده و بکلی فراموش گشته است. همه عافیت‌طلب و «مزاج‌دان» شده‌ایم و در نتیجه...

بگذریم. مینوی گفته است «شاهنامه‌ای که اکنون در دست داریم حرام‌زاده است». حرام‌زاده یعنی چه؟ در عرف و کتاب لغت «حرام‌زاده» به فرزندی اطلاق می‌شود که از پشت «پدر» رسمی و قانونی خود نباشد. فلان زن «ددری» شوهری رسمی و قانونی دارد، آبستن می‌شود و بچه‌ای می‌زاید، مردم از همه جا بی‌خبر. نوزاد را از صلب شوهر رسمی می‌دانند و بدو منسوب می‌کنند؛ اما واقعیت جز این است. علی‌مخدره در عین شوهرداری اهل «آزمایش» بوده و به اصطلاح معمول زمان «ددر» می‌رفته است و شاخ شمشاد جدیدالولاده هم محصول یکی از همین «ددر» رفتنهای بعد از پارتنی‌های شبانه است. به این نورچشمی می‌گویند حرام‌زاده، یعنی فرزندی که از کاشتن و ساختنش روح معصوم پدر قانونیش بی‌خبر است.

این دست از پا خطا کردنها و «ددر» رفتنهای بیشتر مربوط به زنان لوند زیباست. زیبایی خیره‌کننده مایه جلب زیباپسندان می‌شود و ناچار هر که شیرینی فروشند مشتری بر وی بجوشد. مقاومت آدمیزدگان هم در مقابل وسوسه گناه حدی و مرزی دارد. بلای «حرام‌زاده‌زائی» کمتر به جان زنان زشت می‌افتد.

این حالت در مورد آثار ادبی هم صادق است، غزلیات حافظ و رباعیات خیتام و شاهنامه فردوسی به دلیل دلنشینی سخن و جاذبه خاصی که دارند بیشتر در معرض تصرف و تفتن کاتب و راوی بی‌سواد و باسوادند، و این وضع نه منحصر و نه مخصوص به ایران و ایرانی است. در همه جای دنیا کاتبان متجاوز و متصرف بوده‌اند و هستند و هیچ ربطی به امانت‌داری ایرانی ندارد. این دخل و تصرفهای بی‌ذوقان و بادوقان روزگار در حکم باج زیبایی آثاری از این قبیل است.

شاهنامه فردوسی به دلیل جذابیت و دلنشینی خاصش مورد توجه و اقبال

مردم قرار می‌گیرد، طالب و خریدار نسخه‌هایش می‌شوند، و بی آنکه حجم بزرگ و رقم سی‌چهل هزار بیٹی، کاتبان حرفه‌ای زادلرده و بی‌رغبت کند به استنساخ آن می‌پردازند، و در نتیجه امروز بیش از هزار نسخه خطی ازین کتاب عظیم در گوشه کتابخانه‌های عمومی و خصوصی جهان موجود است، و حال آنکه از تاریخ و صفای و درّه‌نادره - با وجود قدرتی که ضامن ترویج آن بوده است - به علت زشتی و نادلپسندی به زحمت می‌توان ده نسخه خطی در کران تا کران جهان پیدا کرد.

ماجرای تصرّفها و «تصحیحات» کاتبان و نسخه‌داران هم داستان تازه‌ای نیست. داستان آن کاتب خوش‌خط اما فضول قرآن را شنیده‌اید که توانگری اجیرش کرد تا قرآنی به خط خوش بنویسد و به قید قسم متعهدش ساخت که در استنساخ هیچ دخل و تصرّفی از خود نکند. پس از چند سال که کار کتابت به پایان رسید، کاتب معصومانه اعتراف کرد که «همه آیات را مطابق نسخه اصلی نوشتم، جز یک آیه را که چند غلط فاحش داشت». پرسیدند کدام آیه؟ فرمود: در نسخه اصلی آیه‌ای بود بدین صورت که «وَ خَرَّ مُوسَى صَعْقًا»، البته غلط بود؛ زیرا پیغمبری که خرش مشهور است حضرت عیسی است نه حضرت موسی، بنابراین من بجای موسی اسم عیسی را گذاشتم و کلمه «صعقا» را هم که بکلی بی‌معنی بود اصلاح کردم و نوشتم «خر عیسی سقطا».

گروهی از کاتبان شاهنامه مردمی بوده‌اند ازین قاش. هر کلمه را نفهمیده‌اند عوض کرده‌اند. در هر موردی که خوششان آمده است ده، بیست و گاهی صد بیٹی ساخته‌اند و بدان افزوده‌اند و در نتیجه مجموعه‌ای که امروز به نام شاهنامه در دست داریم و همه ابیات آن را زائیده طبع حکیم ابوالقاسم فردوسی می‌پنداریم «داخلی» دارد. بیتهائی در آن هست که به نام فردوسی است اما از او نیست، درست مانند بچه‌ای که منسوب به پدر قانونیش هست، اما واقعاً از او نیست. و این واقعیت نه از ارزش ملی و حماسی شاهنامه ذره‌ای می‌کاهد و نه از شأن و ارجمندی مقام والای فردوسی؛ حتی در میان همین انبوه ابیات الحاقی بسیاری بیتهای درخشان و در حدّ شاهکار وجود دارد که بعضی آنها از ابیات سروده فردوسی هم ممکن است فخیم‌تر و دلنشین‌تر باشد. به همان دلیل که در میان

بزرگان و نوابغ روزگار هم بسیارند کسانی که از پشت پدر شرعی و قانونی خویش نبوده‌اند هوش و استعدادشان بمراتب از به اصطلاح «حلال‌زادگان» زمانه بیشتر بوده است، و هست.

این شرح سخن مینوی است. حرف باطل و نامربوطی نگفته است. مینوی محقق پرمایه ارجمندی است، هر که در اکناف جهان با سخن پارسی و معارف ایرانی سر و کاری دارد به قول او استناد می‌کند. آدمی است که اگر رفت کسی را نداریم به جایش بگذاریم. فرهنگ آفت‌رسیده ما از پروردن امثال او عاجز است. البته درشت‌گوی و تندخوست، اما این خصوصیت اگر در نظر عده‌ای عیبی به شمار رود، به نظر من، این صراحت و شجاعت - گرچه در قالب تندوی و درشتی جلوه کند - در جامعه تقیه‌گران مغتنم است و قابل احترام.

مینوی گویا روزگاری، در نوشته‌ای به تعریض نامی از خواندنیها برده و طبع حساس امیرانی را رنجانده است. امیرانی هم موقع مساعدی جسته و تلافی کرده است که «کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است». اما جانب دیگر قضیه را هم در نظر داشته باشیم. مگر چند تا مینوی داریم که می‌خواهیم این یکی را دق مرگ کنیم؟ بالاتر از حث و بغض‌های خصوصی، انصاف و شرافت نویسندگی مطرح است، و به حکم همین نکته یقین دارم، امیرانی در عالم جوانمردی بعد از این نه تنها حمله‌ای به مینوی نخواهد برد، بلکه به جبران گذشته‌ها نیز مردانه قدم پیش خواهد نهاد.

همه آشنایان می‌دانند که من رابطه خاصی با استاد مینوی ندارم. در هر ملاقات هم اغلب رنجیده‌خاطر از هم جدا شده‌ایم که هر دو سرکشیم و تندخوی و ناسازگار. هیچ رابطه‌ای هم با بنیاد شاهنامه و دستگاه استاد ندارم. اما مدح مینوی را مدح فضیلت می‌دانم، در روزگاری که فضایل منحصر شده است به مناصب و مناصب هم در گرو زبان چاپلوسان است و گردن خم‌پذیر و کمر فرووار و احياناً اسافل خدمتگزار، و گرچه در بالاترین مقامات فرهنگی مملکت....

فضلابی که با استاد گرامی محبت‌ای مینوی حشر و نشری دارند می‌دانند که این محقق نسخه‌شناس، بحکم روح علمی معتقد به اقدام نسخ است و دشمنی



مصالحہ ناپذیری دارد با کاتبان بلفضول و متصرفان در آثار دیگران. لحن تند دشنام آمیزش ہم در صدور حکم حرامزادگی شاهنامه‌های موجود برخاسته از همین زمینه فکری است. مینوی درین مقوله بحدی بی اختیار است که هر جا با دخل و تصرف کاتبی برمی خورد شروع می کند به مشمت بر میز و پا بر زمین کوفتن و فحش دادن و بد و بیراه نثار روح کاتبان بیچاره کردن. درین شدت و خشونت من هم سلیقه او نیستم و گمان می کنم بسیاری از این کاتبان اهل دخل و تصرف، مردم صاحب بصیرت موقع شناسی بوده اند و با زیرکی خویش حق بزرگی بر گردن زبان و ادبیات فارسی دارند.

در مملکت ما - مثل اغلب کشورهای این سوی دنیا - تحولات ناگهانی است و از مقوله کن فیکون شدن و عالیها سافلها کردن. در این قلمرو عجایب چه بسیار سران و سرکشان که سحرگه کوس لمن الملکی می زدند و سر قتل و تاراجها داشتند و قبل از غروب آفتاب به یک گردش چرخ نیلوفری بساط جتاریت و سلطه خشونت آمیزشان درهم پیچیده شد و تن بی سر و سر بی تاجشان طعمه و حوش بیابان و بازیچه کودکان کوی. و چه بسا بر مسند ستمکاره سرنگون شده جتاری تازه تکیه زده است، با راه و رسمی تازه و در غالب موارد بکلی مخالف همه رسوم و قوانینی که تا روز پیش متبع و مقبول خلائق بوده است؛ و رعایای پینوای بی خیر از همه جا - به حکم لطیفه الناس علی دین ملوکهم - مجبور شده اند یک شبه با همه اصول و عقاید خویش وداع گویند و بکصد و هشتاد درجه در زمینه معتقداتشان چرخش کنند.

نمونه‌های این تحولات ناگهانی بحدی فراوان است که جوینده را از کند و کاو در ادوار کهن مستغنی می کند و از توجه به سرگذشت مزدکیان و سرنگون شدن بساط قدرت موبدان و کودتای ترکان خلافت پسند ماوراءالنهری و سقوط نوح سامانی بی نیاز می دارد. وقتی که قیام قزلباشان صفوی را در گذشته‌ای نزدیک پیش چشم داریم چه حاجت به سیر و سفرهای هزار ساله و دو هزار ساله تاریخی. مگر ورق گردانی صوفی زاده چهارده ساله صفوی با فدائیان قزلباش و تبریزین کدائیش برای عبرت پذیری صاحب نظران کافی نیست. نه این است که شاه اسمعیل با معدودی مریدان البته معتقد قهارش در فاصله زمانی ده

ساله‌ای - که در چشم جهان‌بیده تاریخ يك لحظه است - اساس معتقدات مردم ایران رازیر و رو کرد و از یرکت تیغ بیدریغش ستیان متعصب رابه تیراوتولا کشاند؟

در حال و هوای چنان که جماعت قزلباشیه هزاران تن را در هرات گردن می‌زدند چون در انکار معتقدات خود تأملی کرده‌اند و از لعن علی طفره رفته‌اند، در محیط انقلابی دیگرگون شده‌ای که ترکان تیغ بر کف آماده‌کنند و سوختن و درهم شکستزاند و نه بر زندگان که بر مردگان و رفتگان هم ترخمی ندارند و وسایل تخم و گاو آهن فراهم کرده‌اند تا آثار بازمانده از قبور بلند آوازگان روزگار گذشته را بکلی محو و نابود کنند، در بلوای سستی‌کشی بیدریغی که مجال مناسبی فراهم آورده است برای تسویه حسابهای خصوصی و گشودن عقده‌های دیرینه کینه، تا هر کس با دیگری خصومتی دارد داغ ناصبی و بدمذهبی بر پیشانی بختش نهد و به دست تیغ جلادش سپارد، در لمیب قهر و غرضی که خشک و تر را به یکسان می‌سوزد و خاکستر می‌کند، چه حق عظیمی بر گردن ادبیات فارسی دارد آن رند نکته‌سنج موقع‌شناسی که می‌نشیند و خون دل می‌خورد و قریحه شاعریش را بکار می‌اندازد و غزل «ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش» را می‌سازد و در صفحات دیوان نازنین حافظ می‌گنجاند، تا در مقابل «چار تکبیر» زندهای خواجه شیراز سپر بلایی گردد و این شاهکار ذوق بشری از آسیب زمانه در امان ماند. چه بزرگمرد فداکاری است آن موزون طبع هنرشناسی که با قصیده «مقسمی که ز آثار صنع کرد اظهار...» کپسول زمانه‌پسندی می‌آفریند برای حفظ جانداروی عزیزالوجودی که در مذاق دیگرگون شده اهل زمانه تلخ آمده است؛ و چه طرفه‌کار است آن کاتب گمنام ظریف‌طبعی که جای «ور» را با «گر» در مصراع «عشقت رسد به فریاد...» عوض می‌کند تا غزلی بدان دلنشیبی از تعرض خشکه مقدسان بی‌ذوق مصون ماند.

جوآنمردی که شاهد عهد محمود غزنوی بوده و انگشت در جهان کرده‌ها و قرمطی جستن‌هایش، یا از اسلاف خود شنیده است که بر معتزلیان خزدگرا چه گذشته و به جرم عقیدت مذهبی چه بر سر شیعیان ری آمده، و چه انبوه کتابی

طعمه آتش بیداد متعصبان شده است؛ اگر به فکر نجات قبر فردوسی و شاهکار فردوسی افتاده باشد، و برای کاستن از عواقب «بر این زادم و هم بر این بگذرم» بنشینند و چند بیتی سر هم کند و در شاهنامه بگنجانند<sup>(۱)</sup> مستحق این همه فحش و نفرین نیست که الاعمال بالنیات.

علی‌الخصوص که اندکی بعد از فردوسی حکومت متعصب و قدرتمند سلجوقی بر سر کار آمده است با ایدئولوگ صاحب نفوذی مثل حجة الاسلام محمد غزالی با برنامه‌های یکسان‌سازی و شستشوی مغزی و با تیز ارتداد و الحادی که بی‌محابا بر فرق متفکران زمانه فرود می‌آرد؛ و توجه به تاریخ «گبران» و احیای مراسم بی‌آزاری از قبیل سده و مهرگان و نوروز را مخالف با اسلام ناب محمدی می‌داند، و با صدور حکم قاطعی ایرانیان را نه تنها از خرید و فروش ابزاری که در جشن‌های سده و نوروزی بکار است منع می‌کند که حتی فروختن شمع و چراغ را هم در شب عید نوروز مکروه می‌داند!<sup>(۲)</sup>

من در «فهرست نسخه‌های خطی» تألیف ارزنده دوست پرنالشان احمد مزوی بدقت گشتم تا ببینم نسخه‌ای از شاهنامه‌ای که در عهد سلطه سلجوقیان کتابت شده باشد در کتابخانه‌های سرتاسر جهان موجود است. متأسفانه نتیجه منفی بود و در یک صفحه<sup>(۳)</sup>.

البته نبودن نسخه‌های قدیم‌تر شاهنامه ممکن است علل گوناگونی داشته باشد از جمله غارتها و کتاب‌سوزها و صدها درد بی‌درمانی که هر چندگاه یک‌بار فضای فرهنگی کشور ما را در خود می‌پوشانده است، اما یک احتمال دیگر هم

۱- از جمله:

که خورشید بعد از رسولان مه  
نستابید بر کس ز سوبکریه  
عمر کرد اسلام را آشکار  
بیمار است گیتی چو باغ‌هار...

۲- کیمیای سعادت ج ۱ ص ۵۲۲

۳- قدیم‌ترین نسخه‌های موجود یکی در فلورانس ایتالیا است به تاریخ ۶۱۴ و بعدیش در موزه بریتانیا و به تاریخ ۶۷۵ هجری قمری.

جای بحث و بررسی دارد و آن ممنوعیت شاهنامه است در عهد سلجوقی. و اگر چنین باشد، بر ترکان عرب مآب سلجوقی جای ملامتی نیست اگر کتابی را که لبریز از مفاخر ایرانیان است و مثالب ترکان جزو «اوراق ضالّه» قلمداد کرده باشند.

در باره همین مثنوی معروف یوسف و زلیخا و انتسابش به حماسه سرای طوس بحثها شده است و بررسیها، البته در اینکه ابیاتی بدان سستی و نارسائی هرگز نمی‌تواند محصول طبع فردوسی باشد آهم در روزگار کمال و پختگی، جای تردید و بحثی نیست. این نکته را محققان برجسته ادب فارسی - و در رأس همه همین استاد مینوی - روشن کرده‌اند؛ اما نکته ناگفته علت انتساب این مثنوی است به فردوسی. به خاطر داشته باشید که هر سراینده‌ای محصول طبع خود را از غرر در ادب می‌داند و اگر جز این بودی دست به قلم نمی‌برد و شعری نمی‌سرود. خوب با توجه بدین امر کاملاً طبیعی، چه ضرورتی باعث شده است که مرد موزون طبعی مدتی وقت صرف کند و زوز بزند و چند هزار بیت بگوید و آن را به نام دیگری کند، آهم دیگری که سالها پیش رخ در نقاب خاک کشیده است و منشأ نفع و ضرری برای او نمی‌تواند باشد.<sup>(۱)</sup> نکند سراینده مثنوی یوسف و زلیخا با نوعی فداکاری زندانه به فکر نجات شاهنامه افتاده است از آسیب هجوم متعصبان مستعربی که بردن نام جمشید و فریدون و کیخسرو را معصیت می‌دانسته‌اند و توجه به مفاخر اجداد را سند الحاد ملی‌گرایی و ایران‌دوستی. نکند سراینده یوسف و زلیخا خواسته باشد در مقابل سنیاتی بدان گرانی حسناتی هم داخل نامه اعمال فردوسی کند؟<sup>(۲)</sup>

۱ - ورنه شاعرانی که زحمتهای کشیده‌اند و شاعرهائی را به نام و نوا رسانده‌اند بسیارند، خدا از تقصیرشان بگذرد.

۲ - آنچه مرا در این مورد به تردید انداخته است یکی اصراری است که سراینده منظومه در مورد سفرش به بغداد - یعنی پایتخت جهان اسلامی آن روزگار و مستقر خلافت - دارد، و دیگر وجود ابیاتی است که سراینده‌اش می‌خواهد با هر وسیله‌ای داغ رفض از ←

همان کاری که سراینده دیگری با نظامی کرد و در مثنوی لیلی و مجنونش با الحاق فضولی هوس شوم و بیمار گونه مجنون را تبدیل به عشقی عرفانی.

سخنان مینوی عالمانه است و منطبق با اصولی که در جهان متمدن و بی تعصب امروز رواج دارد، اما بعید می‌دانم در جامعه اُستر ذهبک و ذهابک و مذهبک هم با همان دقت منطقی و خشکی عالمانه مقبول افتد. بسیاری از دخل و تصرفات کاتبان و حتی حذف و اسقاط‌هایشان<sup>(۱)</sup> در متون اصیل و مقبول ادبی شاید زاینده ضرورت‌هایی از این قبیل باشد و

← پیشانی بخت فردوسی بزداید، نمونه اش:

همه هریکی همچو اختر بدند  
صحابان او جمله اخیر بدند  
ولیکن از ایشان چهار آمدند  
ابوبکر صدیق شیخ عتیق  
که بدر روز و شب مصطفی را رفیق  
و سرانجام نوعی تبرّاً و اظهار پشیمانی از سوابق اعمال که جنبه «توبه» دارد:

من از هر دری سفته دارم بسی  
شنیدند گفتار من هر کسی...  
اگر نیز از آن یافتی دل مزره  
همی کاشتم تخم رنج و بزره  
من از تخم کشتن پشیمان شدم  
زبان را و لب را گره برزدم  
نگویم دگر نامه‌های دروغ  
سخن راز گفتار ندهم فروغ...  
که آن داستانها دروغ است پاک  
صد از آن نیرزد به یک مشت خاک

و چه شباهت عجیبی است میان این اشعار و توبه‌نامه‌هایی که در روزگار ما بر صفحات جراید کثیرالانتشار می‌نشیند. [از آن بالاتر مصاحبه‌هایی که بعد از آن بر صفحه تلویزیون دیدیم، اگر بگذارندمان و بجایم از آن هم بیشتر و رنگین‌تر خواهیم دید].

(اصل یوسف و زلیخا در دسترس نبوده، این ابیات را از تاریخ ادبیات استاد صفا نقل کردم)

۱- درباره این بیت حافظ که:

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند  
جرمش آن بود که اسرار هویدامی کرد  
و عدم رابطه‌اش با ابیات قبل تاکنون بحث‌ها شده است و مقاله‌ها نوشته‌اند. بیت ظاهراً

پاسخ سوالی است که مفقود است و در سرتاسر غزل به چشم نمی‌خورد، توجهات اساتید ←

مصلحت‌اندیشیهائی خیرخواهانه. شُنعَت زنانِ بر ساحل آرمیده‌ای که در واپسین سالهای قرن بیستم به جان کاتبان و نسخه‌نویسانِ فداکارِ روزگاران گذشته افتاده‌اند، نه از شبان تاریکِ جهل و اختناقِ خبّری دارند و نه بیم موجِ حوادثِ لرزه برارکان و جودشان افکنده است و نه در گردابِ هایل بلوایِ عوام گرفتار آمده‌اند. اینان دستی از دور بر آتش دارند و از حال و روزگارِ گذشتگان بی‌خبرند.

این کاتبانِ فداکار و غالباً گمنامِ گذشته چه می‌دانسته‌اند که صدها سال بعد جماعتی پیدا می‌شوند و با قاطعیّت و بی‌انعطافی ماشین‌های کامپیوتری، نسخه‌های قدیمی را روی میز می‌چینند و اقدامِ نسخ را ملاًک انتخابِ خویش قرار می‌دهند، بی آنکه توجهی به جوهرهٔ فکرِ شاعر و مؤلف داشته باشند و بی آنکه عنایتی به حال و هوایِ روزگارِ تحریرِ نسخه کرده باشند و بی آنکه سررشتهٔ نظمِ منطقی را در افکار و آثارِ صاحبِ کتاب به دست آورده باشند. فلان کاتبِ نکنه‌شناس تصوّر می‌کرده است بعد از او کسانی که به سراغِ دیوانِ حافظ خواهند رفت، از دو مقوله بیرون نیستند: یا آشنا به زبانِ اهلِ حالند و اهلِ درکِ اشارت و معرمِ رموزِ نکته‌دانی، که درین صورت پیامِ گوینده را از لابلایِ سطورِ درهم ریخته بیرون خواهند کشید و به زلالِ گوارایِ حقیقت خواهند رسید؛ یا از جماعتِ فراوانِ عددیِ عوامند که چه بهتر نخوانند و اگر هم خواندند نفهمند که

← معاصر هم، ارزنده است و مغتم؛ اما یادمان باشد که حافظ اهلِ معتازتِ اشی و لغزگویی نبوده است، و اگر چنان می‌بود، حافظ نمی‌شد. احدی هم تا امروز آن مرحوم را به استعمالِ حشیشِ متهّم نکرده است [حتی در این روزگاری که سیلِ افشاگرها سدّ همه اخلاقیات را درهم شکسته]. بدون طرحِ سوالی سر از گریبانِ چرت بر آوردن و کلیاتِ قصارِ صادر کردنِ مختصّ فرقهٔ خاصی است که حافظ از آن قبیله نبوده است.

با وصفِ این مراتب آیا نمی‌توان این نظر را هم - البته در حدّ یک نظریّه - به بحث گذاشت که قبل از این بیت، بیتی بوده است از آهائی که بوی خون می‌دهد و چوبهٔ دار می‌طلبد، و کاتبی یا کاتبانی به حکمِ عقیدهٔ خود یا برای نجاتِ دیوانِ خواجه، حذف کرده باشند.

گوش نامعمرم نباشد جای پیغام سرورش.

اما همه دخل و تصرفها از این مقوله نیست، که غلط خوانی و غلط نویسی را هم در عالم کتابت و نسخه برداری جائی است. چه بسا غفلت از گذاشتن نقطه‌ای بیتی را مبهم و نارسا کرده است و چه بسا نقطه‌ی جائی که سخن را از اوج فصاحت فروافکنده.

## جو امرد دشتستانی»

رسول رفت، رسول پرویزی رفت، جو امرد دشتستانی دیگر در میان ما نیست. امروز با شنیدن خبر مرگش چشمم گریست و اکنون که می‌خواهم در سوک او قلم بگریانم، با خود به محاکمه نشسته‌ام. خبر مرگ او تکان سختی به من داد، منقلبم کرده، اشکم بی‌اختیار سرازیر شد، و این حالت یکی از هفت هشت موردی بود که در زندگی من پیش آمده است. از خودم پرسیدم چرا؟ واقعاً چرا

---

۱ - رسول پرویزی از دوستان صاحب‌ذوق بود که در سالهای اخیر زندگی متأسفانه با هم رابطه‌ای نداشتیم. آنچه می‌خوانید مطلبی است که من در رثای او نوشته‌ام و در صفحه ۵۶۸ بی‌غیای سال سی‌ام (آذر ۲۵۳۶، یعنی ۱۳۵۶ خودمان) منتشر شده است و اینک بی‌هیچ تغییر و «تصحیحی» در اینجا نقل می‌شود. حاشیه‌های زیر صفحات را بعداً افزوده‌ام.

در این مقاله دو کلمه با ظرافتهای شیرین کارانه یغائی ملایم‌تر شده است. آنانکه در یغیا چیزی می‌نوشتند و گاهی قلمشان از محدوده مجاز روزگار تجاوز می‌کرد، می‌دانند چه می‌گویم. حسیب نازنین اصراری داشت که نوشته‌های بی‌رمق و فرمایشی حتی‌المقدور چاپ نکنند، [مگر از صاحب‌منصب منشاء خیر و شری!] از طرفی مأموران وزارت اطلاعات را هم می‌شناخت و متّه به خشخاش نهادنشان را. به مقتضای ما لایڈرک کله لایڈرک کله، گاهی با تبدیل کلمه‌ای مختصر از شدت و حدت مطلب می‌کاست؛ و در پاسخ اعتراض نویسنده، یک سینه سخن تحویل می‌داد از ولنگاری حرفچین‌ها و سر به هوائی غلطگیران مطبوعه. روانش شاد که او هم از رندان آزاده روزگار بود.



خبر مرگ پرویزی تا این مایه متأثرم کرد؟

آیا برای این بود که رسول نویسنده شیرین قلم و هنرمندی بود؟ نویسنده خوب و چابک قلم کم نداشتیم و نداریم و نخواهیم داشت. درست است که بسیاری از قطعات و نوشته‌های رسول جانی در ادبیات فارسی دارد. درست است که «شلوارهای وصله‌دار» یکی از نمونه‌های جاندار و دلنشین طرز معاصر است، اما نظیر رسول یا حتی بهتر از رسول درین زمینه کم نیست، وانگهی اگر تأسف من برای مرگ رسول نویسنده و طرز نویس باشد، تأسفی که نه است و مربوط به ده دوازده سال پیش، نه امروز.

از خودم پرسیدم آیا غم مرگ رسول از این رو بر دوش جان من سنگینی می‌کند که یکی از بهترین و صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوستانم و همدانم راز دست داده‌ام؟ جواب منی بود. دنیا دنیای کون و فساد است، کاروانی است که می‌رود و دو قدم پیش و پس در این راه بی‌نهایت نه مایه بخش آرزوی تواند بود و نه افزاینده غمی. وانگهی در سالهای اخیر من و رسول بسیار کم همدیگر را می‌دیدیم و کمتر از گذشته‌ها مجال این داشتیم که به خلوت صفا پناه بریم و جهان گذران و بازی خلق جهان راز پس پرده دودی آفرینش تماشا کنیم.

خویشتن خویش را محاکمه کردم که آیا تأسفم از درگذشت رسول از این روست که دیگر آن نقالیهای لطیف و پر طرز و جاندار در فضای محفل دوستان طنین افکن نخواهد شد؟ خالی از شائبه ریا اجازه فرمائید عرض کنم که این هم در حد خود غمی بود، اما نه بدان مایه که جان غم آشنای مرا بدین شدت تحت تأثیر ضربه‌های کوبنده خود قرار دهد. یار محفل آرای شیرین سخن کم نیست، وانگهی آلام اجتماعی و گرفتارهای زندگی دیگر محالی برای گرد هم نشستن و محفل کردن و گل گفتن و گل شنیدن باقی نگذاشته است. روزگار روزگار غم است و خشم و خون خوردن و خاموش نشستن.<sup>(۱)</sup>

پس، چرا مرگ رسول مرا بدین حد متأثر کرد؟ راستی چرا؟ و در

۱ - منت خدای را عزوجل - که دیگر نه اثری از غم است و نه جای خون خوردن و

جستجوی پاسخ این «چرا» به گذشته‌ها سفر کردم:

ارادت من به رسول از بیست و چند سال پیش شروع شد، و واسطه این آشنائی روزنامه «ایران ما» بود. در آن روزگاران جمعی از بهترین متفکران و نویسندگان زمان با ایران ما همکاری داشتند و این روزنامه کم تیراژ و فراوان تأثیر مطلوب طبع همه کسانی بود که از مطبوعات مطالبی بالاتر از گزارش حوادث و اعلان‌های ختم و ترحیم می‌خواستند.

در آن روزها بازار سالوس و ریا گرمی داشت و دکان عوام‌فریبی رواج و رونق. گویا دولت وقت لایحه‌ای به مجلس برده بود برای منع فروش و استعمال مشروبات الکلی. مرحوم ظهیرالاسلام به مقتضای عنوان و لقبش در محاسن لایحه داد سخن داده بود و مهدی فرخ با لایحه مخالفت کرده بود.

در این گیرودار مقاله‌ای بامضای «رسول» در ایران ما منتشر شد، با نثری گرا و طیزی زنده و لحنی خودمانی و از همه بالاتر بی‌ریا و شهامت آمیز. هنوز مضمون این عبارتش چاشنی بخش مذاق جان من است که «امیدوارم دختر رز حجله‌نشین بزم عشرت فرخ باشد».<sup>(۱)</sup>

در آن آشفته بازار ظاهرسازی و ریاکاری، شهامت رسول مرا مجذوب کره و در ردیف خوانندگان و ستاینندگان قلم نافذ و نثر جاندار و گزنده خویش در آورد.

و به سائقه همین ارادت دیرینه، چند سال بعد، در ایامی که از برکت دولت وقت، مجال قلم‌زدنی پیش آمده بود و من در محله خوشه با جهانگیر تفضلی «نکته‌نویس» آن روزگار آشنا شده بودم، دعوت او را برای آشنائی با پرویزی

۱ - این توضیح را نه به ضرورت زمان که به حکم عقیده می‌نویسم: سر و صدائی که در آن روزها برای منع تولید مشروبات الکلی راه افتاده بود از مقوله بازیهای سیاسی معمول روزگار بود، وانگهی به تجربه ثابت شده است که با لایحه و دستور و حتی تازیانه و شلاق نمی‌توان جامعه را به صلاح کشاند. راه صواب تربیت درست است و تقویت اخلاقیات و از این دو مهمتر تأمین جانسین بی‌ضرر.

استقبال کردم و ترتیب نخستین دیدارمان به همت «جهان» شی در رستوران «سورن» داده شد، و آن شب دریافتم که انتخاب و نظر «جهان» صائب است و محضر «رسول» صد برابر نوشته‌هایش لطف و گرمی و گیرائی دارد. این دوستی ادامه یافت و با گذشت زمان بیشتر و محکم‌تر شد و چه شبها که شبگردیهایمان از رستوران لوکس باشگاه فرانسویان شروع می‌شد و به دخمه‌های جنوب شهر می‌انجامید.

پس از آن رسول در جریانهای سیاسی افتاد، نویسنده شلوارهای وصله‌دار بر مسند معاونت نخست‌وزیر تکیه زد، حزب‌ساز و لژیون‌باز و وکیل و سناتور شد؛ اما در هر حال و هر منصبی همان رسول رند عالم‌سوزی بود که با «مصلحت‌بینی» سروکاری نداشت.

مقام و منصب رسول را تغییر نداد. و این نکته بسیار نادر و بسیار مهمتی است. لازمه کسب و حفظ مقام و منصب در هر رژیم و هر حال و هوائی، مقداری ریا و سالوس است در لقاغه «حفظ ظاهر» و مبلغی انحراف مادی و حرص مال‌اندوزی است به عنوان «بیم آینده»؛ و رسول ما تا واپسین روزهای عمرش از این هر دو پرتگاه برکنار ماند.

مردان سیاست در کشور ما - و شاید بسیاری از کشورهای نظیر ما - در عروج از نردبان مناصب، شیوه یکسانی دارند. به هر پله بالاتری که پا نهادند، با همه تعلقات گذشته وداع می‌گویند و یاران دوران تنگی و محرومیت را فراموش می‌کنند و منصب تازه را برای خود تولدی دیگر می‌شمارند. اصول اخلاقی محکم و ضمیری استوار می‌خواهد تا در برابر این قمایل غریزی مقاومت کند و پله‌های فرودین نردبان را درهم نشکند و رابطه خود را با یاران گذشته که اغلب مزاحمان پرتوقع امروزند، قطع نکند. و رسول ما صاحب این قدرت روح بود. در آغوش گشوده‌خانه‌اش از همه دوستان دیروز و امروز به یکسان استقبال می‌کرد، و با شیوه عیارانه خاص خویش فلان پيله‌ور شندرنپندری دشتستان را همدوش امیران و وزیران می‌نشانید و در محفل که به دیگ‌جوش قلندران بی‌شبهت نبود، میداننداری می‌کرد. و این شیوه جوانمردان است.

در سالهای سیاه روزگار ما، مذهب مختار مردان مقام و منصب این است که اگر کسی از دوستان و نزدیکانشان در فراز و نشیبهای سیاسی به همتی گرفتار آمد، یکباره از او بپرند و نه تنها به ترک آشنائیا گویند، بلکه به حکم غریزه حفظ جاه و مقام، خود بیرحمانه تر از هر جلادی شمشیر ناسزا بر گردن باریکتر از موی او فرود آرند؛ و گرچه متهم مظلوم فرزند یا برادرشان باشد،<sup>(۱)</sup> از او تبرا جویند و حتی نامه استغاثه او را ناگشوده پاره کنند و فریاد امانخواه او را ناشنیده بگیرند.

در چنین روزگاری، جوآنمردی بسیار می خواهد برای نجات یار گرفتار به هر دری زدن و هر دستی بوسیدن و به هر قیمتی او را رهاندن. و رسول از این مایه جوآنمردها بسیار داشت. به شیوه عیاران دل به دریا می زد و به یاری گرفتاران می شنافت و درین رهگذر دل شیر و همت جوآنمردان داشت.

با خلق خدا بشوخی «صنعت» کردن و حافظ مجلسی و دردی کش محفل بودن، شیوه مختار بزرگان عصر ماست. به مقتضای روز، به حاکم منصوبی سر می سپرند و مقام و موقعیت او را دستاویز ترقیات خود می کنند، و در عین حال از دو نکته غفلت ندارند: یکی آنکه دسترسی به قبله حاجات را به خود منحصر کنند و از نزدیک شدن دیگران به لطایف حیل جلوگیری نمایند و در این پرده داری غیرت ورزند. دیگر آنکه به حکم مصلحت بینی و مال اندیشی از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کنند و با حاکم معزول نیز رابطه مخفیانه ای دایر سازند و با او نیز در خفا لاس محبت زنند که اگر روزگاری دفتر ایام ورق خورد، بی سنگر و بی پناه مانند.

این خصلت دوسره بار کردن و در دو قبله نماز خواندن و «دل سوی تو دیده به جای دگرستم» اگر با موازین اخلاقی منطبق نباشد، در عرف زمان ما عیبی ندارد که البلاء اذا عمت طابت. اما در دوستی صفا کردن و بر نطع محبت پاکباز بودن، شیوه جوآنمردان است و رفیق از دست رفته ما چنین بود.

همه می دانند که او به درگاهی سرسپرده بود و در این سرسپردگی اخلاص

۱ - اشاره به حوادث آن روزگاران است که گویا از حافظه هموطنان عمو شده باشد

تمام داشت و چندین برابر آنچه در این دوستی حاصل کرد، در طبق اخلاص نهاد و فدای قدم یار عزیز کرد. کسانی که در سالهای اخیر از پرتو دوستی بزرگان به جانی و نوایی رسیدند، کم نیستند، اما بسیار نادرند آنانکه در غیبت و حضور یکسان باشند، و بدین صراحت و شهامت سینه خود را آماج طعن بجای گوشه‌نشینان و مخالفان کنند و در هر محفل و مجلسی «امیر، امیر» بزنند و صادقانه حق دوستی ادا کنند.

دوستان و همقدمان و همقلبانی که از رسول رنجیدند و اندک اندک ترکش گفتند، نکته‌گیران آزاده‌ای بودند که نمی‌توانستند با رسول درین مباحی‌ها همداستانی کنند. و اگر رسول اندکی درین راه کوتاه می‌آمد و به هر مناسبت و گاهی هم بی‌مناسبت به ستایش و دفاع از مدوحش بر نمی‌خاست، هم مایه رنجش دوستان نمی‌شد و هم امکان این بود که خریدارانی دیگر به شکارش بخریزند و به قیمتی بیشتر خریدارش گردند.

افنا در مذهب عتباری و جوانمردی، خطا باشد نمازی در دو محراب، و من درست برای همین خصیصه، همین فداکاری و صفای محضش در دوستی او را دوست می‌داشتم، و گرچه با محراب و منبرش رابطه‌ای نداشتم.<sup>(۱)</sup>

رسول مظهر محترم عتباری و جوانمردی در روزگار ما بود. درباره عتباران و فتیان در کتابها بسیار خوانده‌ایم، اما قرن بیستم دیگر قرن عتباربازی و جوانمردپزوری نیست. بلای ماشین زدگی، تعلقات روز افزون مادی، حرص بی‌نهایت جاه‌طلبی دیگر میدان را برای عتبارپیشگی تنگ کرده است. و در این دنیای وانفسا رسول يك جوانمرد به تمام معنی بود. یکی از اصول عتباری صفای محض و وفای لایزال است نسبت به ولی نعمت. مرد عتبار جان به خطر می‌افکند، از مهالك نمی‌هراسد، پروای خویش و کار خویش و آبروی خویش ندارد، همه امکانات و هوش و استعداد خود را در خدمت ولی نعمتش می‌گذارد و هرگز از پشت سر بدو خنجر نمی‌زند. مزد عتبار پروای این ندارد که فرمانده محبوس در نظر مردم خوب است یا بد، ظالم است یا عادل، پاك است یا ناپاك. ملاك کار مرد

۱ - اصل نوشته: «گرچه از محراب و منبرش بیزارم»

عبار ضابطه و سلیقه خویش است نه ردّ و قبول اجتماع. او اگر کسی را پسندید و قبول کرد و به خدمتش گردن نهاد با آن سرسپردگی همه امکانات و توانائی و ذوق و حتی وجودش و از آن بالاتر حیثیتش را فدا می کند و پروای طعن و دقّ دیگران ندارد. چنان فضای سینه اش از نقش دوست پر می شود که وجود خود را به فراموشی می کشد.

و رسول پرویزی چنین بود، در محبت و صفا یکدل و یکجهت و یکر و بود، از همه وجودش مایه می گذاشت و بر نطع محبت قمار بازی پاکباز بود.

رسول رفت و از او بجز قصه های طنز آمیز و لوندش، خاطراتی در ذهن آشنایان باقی ماند. دوست و دشمن درباره او نظراتی دارند. کسانی که از او رنجیده و بریده بودند، اغلب ستاینندگان پیشین طبع و قلمش بودند؛ اما چون با راهی که در سیاست گزیده بود موافقت نداشتند و از طرفی به اهمیت وجودش و قدرت قلمش آشنا بودند و او را وزنه سنگینی در کفه حریف می پنداشتند بیرحمانه از او بریدند یا سرسختانه به جنگش آمدند.

کسانی که دوستی را تا آخر بسر بردند دو دسته بودند: گروهی که موقعیت سیاسی او را برای خویش غنیمتی می شمردند و به پنجه گره گشای او نیاز داشتند؛ و معدودی که فداکارها و ستایشهای بی پروای او را معترف صفای باطنش می دانستند و درین قحط سال وفا این خصلت ممتاز را می پسندیدند و می گفتند، خوشا به سعادت او که در راه خویش ثابت قدم و وفادار بود.



## که به تلییس و حیل

داستان سلیمان و به سرقت رفتن انگشتریش را اغلب ارباب تفاسیر آورده اند با الفاظی مختلف و مضمونی واحد، اما روایت آسید مصطفای ما از مقوله دیگری است. در تفسیرها آمده است که سلیمان پیغمبر هرگاه به آبخانه می رفت انگشتری خود را که نقش نگینش اسم اعظم بود و ضامن قدرت بلامنازع سلیمانی، به دست کنیزکی از محرمان حرمسرا می سپرد و چون باز می گشت می گرفت و در انگشت می کرد. قضا را روزی چنین کرد و به آبخانه رفت، دہوی که در آن حوالی کمین کرده بود نزد کنیزک رفت و گفت انگشتری باز ده و کنیز کودن بدین گمان که سلیمان است انگشتری بدو داد.<sup>(۱)</sup>

۱ - این هم اصل روایت به نقل از تفسیر سورابادی:

«حشمت سلیمان در خاتم وی بود که مہین نام خدای بر آن نقش بود هرگاه سلیمان آن را در انگشت کردی به لباس حشمت و ہیبت پوشیده گشتی، چنانکه هیچ دیو و پری و آدمی زهره نداشتی که در وی نگرستی که در ساعت صاعقه ای در وی افتادی و بسوختی. و چون آن خاتم با خویشتن نداشتی از دیگر مردمان وادید نبود. و وی چون در متوضا شدی آن خاتم را در آنجا نبردی، تعظیم حرمت نام خدای را. وی را کنیزکی بود نام وی جراده، امینة وی بود، آن را فراوی دادی، چون بیرون آمدی آن را فراستی و در انگشت کردی.

چون وقت زوال ملک او آمد، در متوضا شد؛ دیوی بر ہیبت وی بیرون آمد، جراده را گفت «مُہر بیار». جراده پنداشت که وی سلیمان است، مہر فراوی داد. دیو آن را ببرد ←



اما روایت سید ما بدین گل و گشادی نبود که جای هزاران چون و چرا داشته باشد، از آن جمله چه شد که کنیزك نتوانست دیو بدان منحوسی را از سلیمان بدان نازنینی تشخیص دهد، و از آن گذشته این دیو ملعون در حرمسرای سلیمان به چه کار آمده بود و از این قبیل سؤاھائی که طرحش آسان است و پاسخ گفتنش دشوار.

سید ما نخست مقدمه مفصلی چید در معرفی دیو مفسده‌انگیزی که اسمش را گذاشته بود اھاك دیو. اسمی که برای همه مستمعان منبرش آشنا بود، چه در آن روزگاران در ولایت ما هم - مثل شهر و دیار شما - در هر خانہ‌ای که کوره سوادى رخنہ کرده بود، يك جلد «امیر ارسلان نامدار» هم با خود آورده بود؛ و سید نازنین ما که از آفت نکبت‌زای خواندن و نوشتن مصون بود شرح ہزغمانیہای اھاك دیو و مادر فولادزہ را از این و آن - و بیش از همه از معلّم و منبع اھامش عمقہ کلثوم - شنیده بود.

باری، يك جلسہ تمام وقت منبرش را صرف معرفی اھاك دیو کرد و جنایتہائی کہ در قرون گذشته مرتکب شدہ بود و خونہائی کہ ریختہ و ہزاران ہزار خلق اللہی کہ فریب دادہ و بہ گمراہی بردہ؛ با چنان لحن دلنشین فراوان تأثیری کہ غالب مستمعان منبرش نادیدہ و نشناختہ از ہر چہ دیو و دیوبچہ است منتقّر شدند و با دندانہای از غضب برہم فشردہ در فضای دود آلود مجلس منتظر دیوی و بچہ دیوی بودند کہ تنورہ کشان فرود آید تا با چنگ و دندان حسابش را برسند. اھاك دیو آسیدمصطفی قرنہا و قرنہا فہم و شعور خلق اللہ را زدیدہ و از گردہ ناتوانشان سواری گرفتہ بود. مردم گمراہ از ہمہ جا بی‌خبر بہ او و بچہ‌ھایش حرمت می‌گذاشتند و بی‌آنکہ از بدنہای پشم آلود و شاخہای بز فرق

← و بر تخت سلیمان بنشست. چون سلیمان بیرون آمد مُہر طلب کرد. جرّادہ گفت «سبحان اللہ! نہ فراستدی؟». گفت «نستدم». گفت «یا رسول اللہ، بز من ستم مکن، خاتم فراستدی». سلیمان نگہ کرد، دیوی را دید بر جای او، بدانست کہ کار از دست بشد، بگریخت...»

سر رسته و دم‌های شلال و سم‌های گردشان ابراز نفرتی کنند، چشم بر حکم و گوش بر فرمانشان بودند، تا روزی که سلیمان نبی بر تخت شاهنشاهی جهان نشست و به فیض قره ایزدی از مرغ هوا گرفته تا ماهی دریا مطیع حکمش گشتند. از برکت دوران فرخنده حکمرانی آن حضرت مردم فهم و شعوری پیدا کردند و از برکت این فهم بازجسته متوجه قبح اعمال دیوان شدند و شکایت به حضرتش بردند که: یا رسول الله، تا کی الهاک دیو و دیوزاده‌های بی حد و شمارش بر ما حکومت کنند و بر جان و مال و ناموس ما مسلط باشند و از حاصل دسترنج ما کامرانی کنند و ما جرأت نفس کشیدن نداشته باشیم؟ سلیمان نبی - بخلاف بسیاری از حکام روزگار که گوش تظلم شنیدن ندارند و یک بچه دیو به دردخور هتاک سفاک را بر صدها آدمزاده بی‌خاصیت ترجیح می‌نهند - ناله متظلمان را شنید و خیل پریان را مأمور دستگیری دیوان کرد و آصف بن برخیا را مسئول حسن اجرای فرمانش.

بگذریم از شرح و بسطی که سید در زمینه دستگیری دیوان می‌داد، که اگر قرار باشد به نقل جزئیات مجلسش مشغول شوم باید ده صفحه کاغذ کمیاب و گرانبه‌ای امروزین و یک ساعت وقت البته بی‌ارزش خوانندگان را تلف کنم تا بدانید چگونه یکایک دیوزادگان گرفتار شدند و چگونه آصف بن برخیا مخصوصاً الهاک دیو را دستگیر کرد و طناب محکمی از پشم بزهای کوهی بهم بافت و در پره‌های بینی‌اش کشید و با ساطور قصایی شاخهای مخوفش را شکست و دست و پای پشم آلودش را به زنجیری فولادین بست و کشان‌کشانش به اعماق سیاه‌چالی افکند که به همین منظور در گوشه جنوبی قصر سلیمانی تعبیه کرده بودند.

بله، اگر خود سید زنده می‌بود و با لحن گرم و گیرایش بار دیگر به توصیف جزئیات صحنه سرکوبی و دستگیری دیوان می‌پرداخت قطعاً من هم جزئیات را می‌نوشتم، تا خواننده با عبارات شیرین و تعابیر دلنشین سید حلاوتی داشته باشد اما از آن تاریخ سالها گذشته است و حافظه تنبیل من اگر در نقل اصول داستان خطا نکند، خود معجزه‌ای است؛ دیگر باز آفرینی صحنه‌ها و بازسازی جزئیات

آنهم با این قلم بی‌رمق و نثر دلازار ملال‌انگیز جز در دسر خواننده چه حاصلی می‌تواند داشته باشد؟

سید خدایامرز، پس از شرح دستگیری دیوان، الهاک دیو را در سیاهچال سرد و تاریک و نمود قصر سلیمان باقی گذاشت تا به کیفر جنایات و مفاسدش، سالها در ظلمات فراموشی فرو رود و با جرعه آبی و پس‌مانده غذایی بسازد؛ و خود در مجلس دوم در مقام راهنمای کارگشته‌ی پر حوصله‌ای، تور مسافرتی خیال‌انگیزی ترتیب داد و مستمعان مجذوبش را از فضای مجلس روضه‌خوانی با طی الارض دل‌نشین از فراز بندر عباس و دریای عمان و خلیج فارس و بحر احمر گذر داد و به سرزمین کوهستانی پرناز و نعمتی برد به نام سبا؛ و در آنجا بی هیچ دریغ و مضایقه‌ای دروازه باغ لبریز از گل و گیاهی را گشود و خیل مسافران را در اعماق این بهشت انباشته از زیباییها و نعمتها گردشی داد و سرانجام به قصر مرمرین سر به فلک سائیده‌ای دعوتشان کرد تا در آن فضای لبریز از جمال و جلال با چشم خیال تماشاگر دربار باشکوهی باشند که از حاجب و دربانش گرفته تا سپه‌سالار و وزیرانش همه و همه از جنس لطیف اند، و آنهم چه اجناسی؛ و با دیدن جمال دلربای بلقیس بر تخت فرمانروایی چشم دل روشن کنند، و هنوز حیط بصری از اینهمه زیبایی و جلال برنگرفته با لبان از حسرت بازمانده و آب از گوشه دهان راه افتاده، در این بهشت لبریز از حور عین، به اشارت سید نگاه تشنه خود را از صحنه‌هایی بدان زیبایی برگیرند تا بر لبه یکی از دریاچه‌های نیمه‌باز سقف - البته مقرنس - بارگاه دوزند و متوجه جثه بی‌مقدار پرنده‌ای شوند با تاجی بر فرق و برگی در منقار؛ و به مدد توضیحات مفصل اما دلپذیر سید دریابند که پرنده موصوف همان شانه‌بسر خودمانی سیرجانیه است که مردم ولایات دیگر در اوج بی‌سلیقگی اسمش را گذاشته‌اند هدهد.

دریغ می‌آید تصویر زیبایی را که سالهاست از آن قصر و بارگاه به مدد ناطقه خیال آفرین سید در نهانخانه ذهن نهفته‌ام با کلمات بی‌رمق و تعبیرات نارسا درهم ریزم، و گرچه شما خوانندگان برنجید و خودخواه و راحت‌ظلم تصور کنید.

باری سید جماعت مشتاق را در آن فضای قدسی طواف داد، و از آنجا کشان کشان و به اگر اهشان بیرون کشید تا سوار بر مرکب خیال همبال مرغک تیز پرواز آزاده تر از نسیم و مهتاب در فضا اوج گیرند و او را تا لانه محقر اما با صفایش در جنگلی دور دست بدرقه کنند، و در سایه سنگین درخت کهنسالی در آن جنگل انبوه به انتظار بمانند؛ که هدیه از سفر باز آمده سری به اهل و عیالش بزند، و قبل از هر معانقه و مصافحه‌ای با مؤاخذه عتاب آمیز علیا محذره مواجه گردد. با قبول القاب و عناوینی از قبیل حیزی و ولگردی و سر به هوائی، این خبر رعه‌آور را بشنود که سلیمان به سراغش فرستاده است و او در لانه نبوده؛ تا با شنیدن خبری بدین اهمیت، گردش سفر از بال و پر نتکانده از لانه بیرون آید و با بالهای ظریف خود سینه لطیف هوا را بشکافد و جماعت مستمعان منبر سید را همراه خویش به بارگاهی دیگر برسد. بر تابت عظیم تر و باشکوه تر از آنچه لحظه‌ای پیش در سرزمین سپا دیده بودند؛ بارگاه سلیمانی.

سید مرحوم بقیه وقت مجلس را وقف توصیف شکوه سلیمان کرد و بارگاهی به وسعت خیال که در آن نمایندگان از همه جانداران روی زمین صف زده‌اند و به خدمت ایستاده، از زعفر جنتی و هزاران جن کوتاه و بلند همراهش گرفته تا شاه پریان و ایضاً هزاران پری رنگارنگ ملازمش، از فیلان دراز خرطوم جنگلهای هند تا شران دو کوهانه صحاری افریقا، از تمساح‌های اعماق نیل و مارهای زهری سرنذیب تا فناری‌های خوشخوان و طوطیکان سخنگوی و طاووسان رنگین پر وبال دکن.

از گور سرد و خاموش دری به سراپستانهای رضوان گشوده گردد، سید نازنین که چه مجلس با حالی داشتی و چه خیال بلند پرواز صحنه‌سازی، توصیفات دلنشینت با ما مستمعان دل‌داده مشتاق، با ما جماعت محروم از همه نعمات زندگی، در عزلت کویر فقر آلود همان معامله‌ای می‌کرد که تبلیغات حسن صباح با مرهبدان در هیروت رفته‌اش در دل درّه‌های سرسبز کوهسار الموت، اگر اغلب مستمعان آن روزی مجالس تو امروزه در دل کلبه‌های محقر خود غروری دارند که نه قصر شاهان فریبتان می‌دهد و نه رفاه نودولتان به تسلیمشان می‌کشاند،

اینہمہ از برکت آن توصیفهای جاننداری است کہ ذہنشان را از شکوہ قصر سلیمانی انباشتہ است و بہ کمتر از آن قانع نیستند.

در اینجا ہم کوتاہ می آیم و تجسم قصر سلیمانی را در مراسم بارعام بر عہدہ خیال ابداع گر شما خوانندگان می گذارم تا خود بہ صحنہ سازی پردازید و جای فیلہا و زرافہا و پلنگہا و شیرہا را در اطراف مجلس مشخص کنید؛ و با نگاہی بہ میمنہ، خیل رنگارنگ بریان را شاہد باشید، و با توجہی بہ میسرہ، انبوہ غولان قوی پیکر را، و با سر بالا کردنی جماعت فرشتگان پر در پر گشودہ را؛ و در مرکز این عرصہ بی کران صف مشایخ عظام و سران حضرت را دست تعظیم بر سینہ نہادہ و سر تسلیم بہ زیر افکنندہ، و در پیشاپیش آن صف آصف بن برخیا وزیر اعظم را؛ و پس از سیر و سیاحتی کہ در صفوف مختلف جانداران کردید، بہ قالیچہ زرتاری نزدیک شوید کہ میان زمین و آسمان معلق است و بر فرازش تخت مرصعی نہادہ و گرداگرد تخت مرصع توری زنبوری ظریف کشیدہ؛ و در ورای پردہ مشبک شیع مرد مرتع نشستہای را تشخیص دهید باجبتہ مرواریددوز و شمشیر زمردنگار و جفتہ الماس نشان، و با انگشتی در خشانی در انگشت وسطای دست چپش کہ مایہ ہیبت زہرہ شکاف و ضامن قدرت بی چون و چرای اوست. آنگاہ در این جلوہ گاہ جبروتی کہ از ہزاران ہزار موجودات صف زدہ بہ خدمت ایستادہ سر بہ زیر افکنندہ صدای نفس کشیدنی ہم بہ گوش نمی خورد، با شنیدن آوای ضعیف بال پرندہای، نگاہی بہ سقف بارگاہ افکنید و مرغک ہمسفر خویش ہدھد کذائی را بنگرید کہ سراسیمہ از اوج آسمان فرود آمدہ و پس از طوافی گرداگرد بارگاہ، بہ قالیچہ در فضا گستردہ نزدیک می شود و در پیشگاہ حضرت - یعنی بر لبہ قالیچہ - با حرکت منقار تعظیمی می کند، و در برابر پرخاش شاہانہ کہ «کدام گوری بودہای؟»، با حرکتی چابلوسانہ نزدیکتر می پرد و در کمال جسارتی منبعث از خیر ارزندہ خویش، روی شانہ حضرت می نشیند و منقارش را بہ گوش مبارک نزدیک می کند و با قیافہ پیروزمند طلبکارانہای چیزی در گوش حضرت می گوید کہ اثری معجز آسا دارد و یکبارہ چینہای غضب را از پیشانی مبارک برمی گیرد و بجایش خطوط متحدا لمرکز بر گوشہ لبان آب افتادہ اش می نشانند، بہ نحوی کہ

موضوع غیبت غیر مجاز پرنده یکباره به دست فراموشی سپرده می‌شود، و خود هدهد از مقام خیرچینی ترقی می‌کند و به منصب برکت‌خیز دل‌الگی محبت می‌رسد، و سرانجام ساعتی بعد با مأموریتی لذت‌بخش نامه‌ای را که اَصْفَ بَرِخِیا با مشك و زعفران نوشته است لای منقارش می‌گیرد و پرپر زنان رهسپار کوی دوست می‌شود.

در بقیة قضایا، روایت آسید مصطفای ما منطبق است با آنچه ارباب تفسیرها نوشته‌اند از خواستاری سلیمان و آمدن بلقیس و جشن شاهانه ازدواج آن دو بزرگوار، با مختصر اختلافی در نحوه بیان و آب و رنگ دادنهائی که شیوة اختصاصی سید بود و تقلیدش بکلی ناممکن، یا دست کم برای من ناممکن است.

سروته مراسم خواستاری و عروسی راستید در همین جلسه بهم آورد و ملکه سیا را سوگلی حرم سلیمانی کرد، تا در بامداد زفاف او را به گردش در کاخ باشکوه سلیمان کشاند. آری بلقیس بعد از سرکشی مفصلی به دولترای تازه‌اش یعنی قصر سلیمان، با تفاق ندیمکان و ملازمان و خدم و حشم بعد از گشت و گذاری در اطفاها و رواقها و تالارهای قصر، هوس کرد سری هم به زندان‌سرای سلیمانی بزند تا ضمن تماشای انبوه زندانیان، چشمش به دهنه تاریک سیاهچالی افتد و از اعماق آن ناله‌ای به گوشش رسد و با طرح سؤال «این چه صدائی است» از زبان زندانیان پیر بشنود که «قربان خاک پایت گردم، الهاک دیو است»؛ و با شنیدن شرح فجایعی که دیو زندانی مرتکب شده است و مجازات سنگینی که به حکم سلیمان نصیبش گشته، به سائقة هوسی که جوهره ذاتی همه دختران حواست، هوای تماشای الهاک دیو به سرش بزند و در مقابل عذر زندانیان که «و روده سیاه چال جز با اجازه سلیمان میسر نیست» بر اصرار خود بیفزاید، و سرانجام بر آشفته‌انکار طرف، با اشک بر مژگان نشسته به سراغ شوهر رود و با این حربه کاری پادشاه قدرتمند ذی شوکتی چون سلیمان را به تسلیم وادارد تا زندانیان را بخواند و فرمان دهد که «علیا حضرت ملکه فرمانروای این قصر است و هر چه فرماید عین فرمان من»؛ و پیرمرد زندانبان باللب و لوجه آویزان کلید سیاهچال را از پر شالش بیرون کشد و در سالها متروک مانده زندان را به

روی بلیقیس خانم بگشاید، بی آنکہ سرش را بالا گیرد و متوجّه نگاه لبریز از تمسخر علیا محذّره شود.

در اینجا سیّد نازنین پای آصف بن برخیا را به میان کشید که: به محض شنیدن خبر، آسیمه سر به بارگاه می‌شتابد و با عمامه در گردن افکنده زیر قالیچه حضرتی زانو می‌زند و با صدای لرزانی شروع به استغاثه می‌کند که: «اعلیٰ حضرت! دستم به دامت، علیا حضرت جوان است و از مردم فریبی دیوان جنایت پیشه بی‌خبر، او چه می‌داند در سالها و قرنه‌های گذشته از سم الهاک و ایل و تبارش چه کشیده‌ایم، می‌ترسم با دیدن قیافه مظلوم‌نمای او در عمق سیاهچال دلش به رحم آید و فریب آه و ناله‌اش را بخورد، می‌ترسم که این مار سرمازده اغوایش کند و بلای جانش گردد و بلای جان همه خلق خدا».

سیّد به دنبال نقل تضرّعات آصفی، و حاشیه روی مفصلی در مقوله ناز و نفوذ گلرخان و نیاز و تسلیم زیباپسندان، چشمه‌ای از غضب سلطانی به نمایش گذاشت که: «آصف! بس کن! بلیقیس سوگلی حرمسرای من است و ملکه قدرتمند جهان، کمال ناجوانمردی است خواهش بدین مختصریش را نپذیریم، وانگهی دیو دست و پا بسته چنگ و شاخ شکسته در سیاهچال افتاده را چه خطر؟».

جایتان خالی که منظره ملاقات بلیقیس و الهاک دیو را از دهن گرم سیّد بشنوید، و ببینید با وصفی که از دیو سالها در سیاهچال مانده پشم و پت ریخته کرد چه نقش همدردی و ترحمی بر چهره مستمعان نشانند. یقین دارم وقتی که سیّد ناله‌های استغاثه دیو را مجسم می‌کرد و گردن کج و دست و پای در گُند و زنجیرش را، اگر فی‌المجلس نظر خواهی می‌کردند و از ما مستمعان در مورد سرنوشت الهاک دیو حکمی می‌خواستند، همه با هم رأی بر خلاص او می‌دادیم و فریاد می‌زدیم که: دیو بی‌نوا کفّاره جنایات و گناهانش را داده است و بیش از این در بند و زندان داشتنش خلاف انصاف و عدالت است.

خوب، وقتی ما مستمعانی که نصفان - بلانست - مرد بودیم با شنیدن

وصف عجز و افتادگی الهاک دیو رای به آزادیش می‌دادیم، چه جای ملامت است بر عمل بلقیسی که هر چه باشد زن است، و بجای شنیدن، به معاینه منظره را می‌بیند و دیو زندانی زابا اندامی نحیف و چشمانی گود افتاده و شاخهائی از نیمه شکسته و گردن باریکی در پالنگ خمیده و دست و پائی به زنجیر بسته و نالهٔ مظلومانه‌ای در فضای زندان رها کرده، مگر پیشینیان ما نگفته‌اند شنیدن کی بود مانند دیدن.

در اینجا سیّد نازنین با چنان مقدمه‌چینی ماهرانه‌ای مظلوم‌نمائی دیو شیاد را مجسم کرد. و با چنان لحن مؤثری به نقل مکالمهٔ بلقیس و الهاک پرداخت که گفتی خود در دهلیز سیاهچال سلیمانی حاضر بوده است، و از آن بالاتر گوئی هنرپیشه‌ای است بر عرصهٔ تأثر، نه روضه‌خوانی بر عرشهٔ منیر. ابتدا غروری شاهانه همراه ظرافتی زنانه با صدایش آمیخت که: «هان، بدبخت چه کرده‌ای که بدین روز افتاده‌ای؟»، و بلافاصله لحنش را به نالهٔ نومیدانهٔ محکوم محضری مبتدل ساخت که: «قربان خاکپای مبارکت شوم، بیگناهم، بی‌گناه». بار دیگر شکوه آمرانه‌ای به صدای خود داد که: «یعنی چه؟ سلیمان نبی، شوهر من، پادشاه جن و انس موجودی گناهی رادر همچو سیاهچالی می‌اندازد؟»، و باز نالهٔ ضعیفی از حلقومش برآمد که: «تصدّق وجود نازنینت شوم، من و دیوبچه‌هایم قربانی توطئه شده‌ایم، جنایتها را پریان کرده‌اند و به حساب ما وارونه‌بختان گذاشته‌اند، ما فلک زده‌ها لشکر دعائم».

این مکالمات را سیّد چنان ماهرانه بیان کرد و چنان حاضران را تحت تأثیر گرفت که وقتی به تقلید صدای بلقیس لحنش را آمرانه کرد که «زندانبان! بیا، زنجیر از دست و پای این بیچاره بردار»، نفسهای در سینه حبس شدهٔ مستمعان به عنوان ابزار رضایتی شکرآمیز در فضای مجلس رها شد؛ و وقتی که از زبان زندانبان پیر به التماس افتاد که «علیاحضرتا، گول زبان چرب و نرم این دیو خوش خط و خال را نخورید، این بی‌انصاف مردم آزار ما سرمازده است، اجداد ما از زور و تزویر این جانوران خون دله‌ها خورده‌اند؛ اگر آزاد شود روزگار خلق‌الله را سیاه می‌کند»، نقش نفرتی بر چهرهٔ مستمعان نشست و زمزمهٔ نفرینی بنابر زندانبان سختگیر ضعیف آزار کردند.



سید در میان مکالمه بلیقیس و زندانبان با عبارتی معترضه صحیحہ تاثر انگیزی مجسم کرد از وضع رقت بار اھاک دیو، و دست و پائی در کند و زنجیر کشیده و رنگ از رخ پریده و اندام از شکنجه خسته و زخمهای بر تن نشسته اش و از اشک و آھی که سر داده بود و دُمی که بعلامت التماس بر زمین می زد و ناله های سوزناکی که می کشید و سیل دعائی که به عنوان حق شناسی از لبانش سرازیر می گشت؛ و اشک ترحمی که در چشمان زیبای بلیقیس حلقه زده بود، آنگاه بار دیگر لحن صدایش را تغییر داد تا سخنان تاثر آمیز ملکہ مملک سلیمانی را خطاب به زندانبان ادا کند کہ: «این بیچاره ستم رسیده پس از سالها تحمّل سیاه چال نہ کس و کاری برایش مانده است و نہ قوت و بنیہ ای، وانگهی مردم عهد باشکوه سلیمانی بیدار و هشیارند، مردم اعصار ماقبل تاریخ نیستند کہ بار دیگر فریب دیوان به خاک سیاه بنشانندشان. رھایش کن تا در گوشه ای از این باغ درندشت برای خود آلونکی بسازد و باقیانده عمرش را به دعا و عبادت بگذراند»، سپس در قالب زندانبان رفت کہ «قربان آستان سلیمان پاسانت گرم، نگاه به نحیو و نزاریش مکن، اگر رھایش کم یک شبہ جان می گیرد و با قوت دیوانه اش بلای جان خلائق می شود»، آنگاه لپی به انکار و تمسخر برچید کہ «چه می گوی پیر مرد احمق؟ این موجود فلک زده ای کہ در حال اختصار است چه خطری برای کسی می تواند داشته باشد؟»، و بار دیگر به نقل التماس زندانبان پرداخت کہ: «قربان خاک پایت گرم، این جانور ملعون از جنس آدمیزادگان نیست کہ بعد از تب یک شبہ ای گرفتار نقاھت ده روزه شود. نگاه به عالمی را به خاک و خون یک چشم ہم زدن جان می گیرد و دم علم می کند و عالمی را به خاک و خون می کشد»، و باز هم لحن آمرانه ای به صدایش داد کہ: «فضولی موقوف!»

سید در پی ادای این جمله تحکم آمیز در حالی کہ دو دستش را به حالت تضرع پیش آورده بود به نقل واپسین تلاشها و تذکرات مرد زندانبان پرداخت کہ: «علیاحضرتا، فریب او را نخورید، چندان ہم بی کس و کار نیست، علاوه بر صدها دیوبچه ای کہ در زندانهای حضرت اند، هزاران رأس ہم قیافه عوض کرده اند و در گوشه و کنار مملکت سلیمانی آمادہ خشم و خروش و انتقام اند، علیاحضرت و ندیگانش جوآند و از سوابق و سوسه دیوان بیخیر» و سرانجام با

لحن آمرانه‌ای به مذاقش بلیس و زندانبان خاتمه داد که: «آزادش کن! این يك فرمان است»

سید با طلبیدن صلوات بلندی از مستمعانی که حال زار دیو عظوفت اسلامیشان را به هیجان آورده بود، بلیس پیروزمند را به خرمسرا بر گرداند و به انتظار باز آمدن سلیمان نشاند، و ما مستمعان منبرش را بار دیگر به تماشای مظلوم‌نانه‌های اهاک دیو برد تا ببینیم چگونه نفس زنان و ناله‌کنان هر پله سیاهچال را با کمک عملی محبس بالا می‌آید و روی هر پله‌ای خودش را بر زمین می‌اندازد که نفسی تازه کند و جلب ترحمی از مأموران زندان، تا آنجا که زندانبان پیر از کار افتاده هم خارخار شگی در دلش پدید آید که «عجبا، حق با ملکه بود، این بیچاره دیگر نای نفس کشیدن ندارد تا چه رسد به مردم آزاری».

آنگاه با همین طول و تفصیل دیو را به آلونک دورافتاده‌ای در انتهای باغ رساند و به حال خود و نهاد تا در کنج عزلتش به طاعت و عبادت پردازد، و مستمعان مشتاق را در التزام موکب سلیمانی به سفر چند روزه‌ای در اقصی نقاط جهان آن روزگاران برد تا با مشاهده قلمرو گسترده حکومت حضرت غریزه عظمت پرستی خود را سیراب کنند و پس از سیر و سیاحتی در کران تا کران جهان به عنبران حاشیه‌نشینان بساط آسمان سیر سلیمانی به مقر حکومت حضرتش برگردند و در غرفه‌ای از میدان مقابل قصر، تماشاچی سان و رژه همه موجودات عالم باشند از فیل و شتر بدان بزرگی گرفته تا مور و موریانه بدین ریزی؛ و مقارن غروب آفتاب در التزام موکب شاهانه روانه کاخ اختصاصی شوند و در آستانه خرمسرا شی را به انتظار بگذرانند، تا در فضای تاریک سحرگاهی بار دیگر چشمشان به جمال سلیمانی روشن گردد که به عادت معهود از خرمسرا بیرون آمده است و برای تطهیری به طرف آبریزگاه قصر روانه گشته، و در رواق سرپوشیده و البته تاریک متوضاً انگشتری مقدس را از انگشت خود بر آورده و به شیوه همیشگی آن را در سینی نقره‌ای که روی دست خاتمدار سلطنتی است نهاده، تا پس از قضای حاجت باز آید و کنیزك خاتمدار - که وظیفه‌اش منحصر به همین است که در دالان آبریزگاه سینی بر سر دست منتظر

مائد - سینی حامل نگین را به حضور آورد و حضرت با برداشتن و در انگشت کردن خاتم، قدرت شاهنشاهی اش را باز یابد.

سید در حالی که کنیزک وظیفه شناس را با سینی سیمین و خاتم مقدس به انتظار بازگشت قبله عالم بر سر پا نگه داشته بود؛ با گریزی کوتاه مستمعان را به انتهای باغ دارالخلافه کشاند و آلونک محقری که در ایام اخیر استراحتگاه اهاک دیو بوده است. آری ما را به سراغ اقامتگاه اهاک برد، تا در اوج حیرت با مصداق مرغ از قفس پریده و به عبارتی روشنتر دیو از کلبه گریخته آشنا گردیم و ببینیم که آلونک نیمه ویران و تشک پوشالیش بر جای است و اهاک دیو ناپیدا.

آنگاه با تجدید مطلعی از شرح شتادها و مردم فریهای دیوان، به شیوه معمول خود که در اثنای کلامش غالباً مستمعان را مخاطب قرار می داد و تکمیل جمله ای را بر دوش ذهنشان می گذاشت، با طرح این سؤال که «به نظر شما، در این فضای نیمه تاریک سحرگاہی اهاک دیو به کجا رفته است؟» مردم سراپا گوش را به جنب و جوشی کشاند و سرانجام در میان جملات نامفہومی که از گوشه و کنار مجلس به گوش می رسید با حرکت دستش به دلان خانه اشاره کرد که: «آنجاست، بله همانجاست». سرهای جماعت با چرخش هماهنگی در جهت اشاره دست سید چرخید و با مشاهده گردن کج و قیافه غمزده حاجی غلامرضا صاحب خانہ و بانی مجلس، شلیک خندہ مستمعان به وسعتی در فضای مجلس رها گشت که سید ساده دل، حیرت زده از خندہ جماعت و بیخبر از دستہ گلی که به آب داده بود، نگاه ماتش را بر چہرہ خلائق پاشید و پس از لحظہ ای سکوت چون بالاخرہ ہم پی بہ علت خندہ مردم نیردہ بود دنبالہ کلامش را گرفت کہ:

- بلہ، آنجاست، منظورم آبریزگاہ سلطنتی است، همانجائی کہ سلیمان بگہ و تنہا برای تطہیر و تجدید وضو رفته است.

در اینجا سید بہ جاشیہ رفت و چنتہ معلومات دیوشناسی خود را - کہ ظاہراً محصول روزگار تلمذش، در شہای سرد و سیاہ زمستان، زیر لحاف صدوصلہ بیخزده، در محضر عمہ اش کلثوم بود بر سر منبر خالی کرد، کہ:

- بله، دیو غیر از آدمزاد است. آدمزاده بیچاره يك جان دارد و سگ هفت جان و دیو هفتصد هزار جان، مادام که شیشه عمرش را پیدا نکنید و بر سنگ نزنید نمی‌مرد و گرچه همه تیرها و شمشیرها و خنجرهای عالم هستی را در قلبش بنشانید. با هر ضربه‌ای که بر تن منحوسش فرو آید قوتش بیشتر می‌شود و شرارتش هم بیشتر.

سید پس از شرح مستوفائی در مقوله انواع دیوان از مرزما و نسناس و زنگله‌پا گرفته تا بلاهت‌پاشان و دوالپایان و ایمان‌ربایان، و نقل حکایاتی از عوام بینوای فلک‌زده‌ای که به اقتضای تلقین‌پذیری ذهن بسیط و روح ساده خویش عمری به عنوان مرکب رهوار، هیکل منحوس آنان را بر دوش خود کشیده‌اند و حاصل دسترنج خود را در آخورشان ریخته‌اند؛ و اشارت مجددی به شیشه عمر دیو و طرق جستن و یاقتن آن، جماعت حیرت‌زده را به دهلیز آبریزگاه کشاند تا از یکسو شاهد انتظار کنیزک خاتم‌دار باشند و از سوی دیگر شیخ موجودی را بنگرند که در فضای نیمه‌تاریک سحرگاهی از دیوار قصر فروجسته و با استفاده از تاریکی دهلیز خود را به در بسته آبریزگاه رسانده و با یک حرکت چفت در را از بیرون بسته است و خود مقارن لحظه‌ای که قرار است سلیمان از بیت‌الخلوة بیرون آید و به دهلیز قدم نهاده، قدم در دالان تاریک نهاده است و در برابر کنیزک خاتم‌دار ایستاده و دست پشم‌آلودش را به طرف سینی نقره دراز کرده و خاتم مقدس را برداشته و با خون‌سردی هر چه تمامتر در انگشت کرده و به طرف حرمسرای سلیمانی به راه افتاده است.

سید نازنین با توصیفی خیال‌آمیز دیو سلیمان‌شده را به حرمسرای سلطنتی رساند و با اختصاری تعجب‌انگیز مستمعان را بار دیگر به دهلیز وضوگاه برگرداند تا شاهد فریادهای غضب‌آلود سلیمان باشند از پشت در بسته آنخانه و مشت بر در کوفته‌نمایش؛ و همچنین شاهد حیرت و وحشت‌آمیز کنیزک خاتم‌دار باشند که با شنیدن فریادهای نامعهود به سراغ نگهبانان بیت‌الخلا قصر رفته است و جمعی را با خود به داخل آبریزگاه کشانده تا چفت از بیرون بسته در را بگشایند، و مرد زندانی شده را که جز سلیمان بی‌نگین - و البته بی‌قدرت - کسی نبود نزد فرمانده خود برند که «این مرد غریبه جسارت کرده و به قصد سوئی

قدم به متوضای حضرتی گذاشته»، و مقام فرماندهی با شنیدن شهادت کنیزك خاتمدار كه «حضرت سلیمان لحظه‌ای پیش بیرون آمد و خاتم در انگشت كرد و به حر مسرارفت» فریادهای غضب آلود «من سلیمانم، کنیزك دیوانه! چه می‌گوئی» را ناشنیده گیرد، و با حکم قاطعی به ماجرا خاتمه دهد كه «بزنید این دیوانه را از قصر بیرون کنید». و به قصد تسویه حسابی با رئیس كلّ بیوتات فریادش را رساتر كند كه «قضیّتهای بدین مهمتی قابل اغماض و پرده‌پوشی نیست، همین الساعه باید به عرض ملك برسد، مگر قصر سلیمانی کاروانسرای بلخ است كه هر كس و ناكسی سرزده وارد شود».

سید، با توصیف مفصل این صحنه‌های پرهیجانی كه من رمقش را گرفتم و در چند سطرش خلاصه كردم، مستمعان را به خارج از حر مسرای ملك برد و در تالار دیوان خاص به تماشای منظره بدیعی واداشت از جلسه‌ای اضطرابی با حضور وزیران و مشاورانی كه دستها را به علامت حرمت زیر بغل گذاشته و سرها را به عنوان خجالت خم كرده‌اند، و اشراف و اركانی كه چون مجسمه بی‌جان بر جا خشكیده‌اند، و رئیس كلّ بیوتاتی كه با سر برهنه و دستان از پشت بسته بر كف مرمرین بارگاه زانو زده است؛ و جلاد سرخ‌پوش سبیل از بناگوش گذشته‌ای كه نوک خنجر درخشانش را بر حلقوم او نهاده و چشمان خون گرفته‌اش را به صدر بارگاه و پرده زنبوری گلریزی دوخته است كه مسند سلیمان در ورای آن قرار دارد و اکنون دیو سلیمان شده بر آن تکیه زده است و با انگشتان دست راستش حلقه خاتم را در انگشت دست چپ می‌چرخاند و عربده‌كشان مشغول اشتلم است؛ و آصف‌بن برخسانی كه با ریش سفید و گردن خمیده در برابر پرده زنبوری به زانوی التماس افتاده و می‌نالد كه: «حضرت ملك! رحم كن، ترا به تربت پاك پدرت داود عفوش كن، چه معلوم كه آن قراول بی‌شعور و آن كنیزك ابله خیالاتی نشده باشند، رئیس قراولان مرد وظیفه‌شناسی است، اگر بیگانه‌ای به قصر آمده بود پس كجاست، آب شده به زمین رفته یا دود شده و به هوا؟ الامان، الامان».

در پرداختن این صحنه، سید شیرین سخن چنان چاشنی ذوق و ظرافتی بكار برد

که مژّه پر دوامش را من و غالب مستمعان آن جلسه هنوز در کام جان داریم. با توصیف جاننداری حالات متناقض الهاك ديو را به نحوی بیان کرد که گویی مردی به مکتب نرفته از دروازه سیرجان قدم بیرون نهاده، سالهای سال در محضر افسانه‌سرایان درازنفس روسی زانو زده و در مجهزترین آزمایشگاههای جهان حالات روانی آدمهای دو شخصیتی را به مشاهده و تجربه آزموده است.

سید از يك سو کف ریختها و عربده کشیدنهای الهاك سلیمان شده را وصف می‌کرد و از دیگر سو خطوط اضطراب بر چهره نشسته‌اش را که نکند صاحب اصلی تاج و تخت در چهارچوبه درگاه تالار ظاهر شود و فریاد زند که: بگرید این دزد ملعونی را که طلسم قدرتم را ربوده است و خودش را بجای من قالب زده. مستمعان از فیض صحنه‌سازهای سید، گوئی به معاینه می‌دیدند چگونه بر اثر اطاعت بی چون و چرای درباریان، آثار تردید و وحشت بتدریج از چهره سلیمان دروغین محو می‌شود و بجایش علامت قدرت و اعتدال به نفس می‌نشیند، که هر فرمانی می‌دهد بلافاصله اجرا می‌شود و از آن جمله دستور «بزن!» که هنوز کلمه در فضا طنین افکن است که سر رئیس قراولان مثل گوی بر سنگ فرش کف تالار می‌غلطد، و هنوز نهیب «گم شوید»ش خطاب به جماعت شفاعتگران در فضا طنین افکن است که آصف و سران دربار دود می‌شوند و به هوای می‌روند. دیو که دنیا را به کام خود دیده است دستی روی نگین انگشتری می‌مالد و با ادای این جمله که «همه دیوان و دیوزادگان حاضر شوند» غلغله‌ای در صحن وسیع بارگاه برپا می‌کند از هجوم دیوهای ریز و درشتی که از گوشه و کنار عالم به حضورش آمده‌اند.

سید خیال‌باف گیر سخن با تلفیق واقعیت و خیال صحنه‌یادیمی آراست از انبوه دیوانی که با معجزتمائی نگین سلیمانی در يك چشم به هم زدن از اعماق زندانها و از گوشه بیغوله‌های دور و نزدیک در صحن بارگاه حاضر شده و در زیر قالیچه معلق گرد آمده و با انواع شبهه‌ها و فریادها مراتب وفاداریشان را به ولی نعمت خود عرضه می‌داشتند. صحنه‌ای که چون بازسازی از قدرت قلم ناتوان من خارج است، تکمیلش را به شما خوانندگان عجایب‌دیده‌ی زمانه وامی‌گذارم و می‌گذرم.

باری در پایان منیر آن شب سید روضه‌خوان، دیو از بند رسته بر مسند جسته را به حرمسرای سلیمانی فرستاد تا از بوی گند بدنش نازنینان حرمخانه سلطنتی چهره درهم کشند و در رأس همه بلقیس نازپرورده با آن شاقه تیزش از احساس بوی نامطبوع بی‌سابقه‌ای به حال تهوع افتد و حیرت زده از اینکه چرا سلیمان بدان خوشبویی و مطبوعی چنین نامطبوع و بوگندو شده است، و بدن نرم و لطیفش چنین پر مو، به بهانه‌ای از خوابگاه بگریزد و به اطاقک متروکی در گوشه‌ای از حرمسرا پناه برد و همه نفرینهای عالم را نثار هدهدی کند که او را بدین روز و روزگار انداخته است.

سید پس از شرح مفصّلی از برخورد دیو با اهل حرم حرمت، به سبک پاورقی نویسان جراید یومیّه با این سؤال جلسه را ختم کرد و لهیب کنجکاوی را در ضمیر مستمعان دامن زد که: ایها الناس امشب به خانه‌هایتان بروید و بجای خوابیدن بنشینید و محشم کنید که دیو لعنتی از فردای به قدرت رسیدن چه دسته‌گلهائی به آب خواهد داد و چه به روز خلاق از همه جا بی‌خبر خواهد آورد، بروید و فکر کنید این ملعون ازل و ابد چه ارادلی را به جان مردم بیچاره بی‌پناه خواهد انداخت.

ظاهر همین عبارت آخری سید بود که باعث ایجاد زمزمه‌های نامفهومی در فضای مجلس شد و در لحظه‌ای که سید از منبر فرو می‌آمد و به عادت دیرینه عمامه ژولیده سیاهش را از سر برمی‌داشت تا در عبای وصله‌دارش پیچد و بجایش کلاه نم‌دین را بر سر نهد، زمزمه مستمعان اوج گرفت و مردم بعضی با کلیاتی مقطوع و بعضی با ایما و اشاره به ردّ و بدل کردن مطالبی پرداختند که در آن سن و سال بکلی برای من بی‌سابقه و نامفهوم بود؛ و اگر شامگاه آن روز در خانه ما هم مثل بسیاری از خانه‌های ولایت صحبت منیر سید به میان نمی‌آمد و تفسیر اشاره‌ای که در خاتمه منبرش به سلطه ارادل و اوباش کرده بود، این معما در ذهن ساده‌کودکانه من همچنان لاینحل می‌ماند.

آن شب عده‌ای از خویشان و همسایگان در خانه ما مهمان بودند، و بحث مجلسشان تعبیر و تفسیر منیر سید بود و مناقشه بر سر این مسأله که سید آیا

دانسته و سنجیده نیش خودش را زده است، یا این نظر جدش بوده که همچو کلماتی بر زبانش جاری شود و بی آنکه خود متوجه اهمیت موضوع باشد چنان مورد توجه خلایق گردد که در فاصله از منبر تا درگاه خانه مردم در مسیر عبورش کویچه دهند و همصدا به سلامتی اش صلوات بفرستند. از بحث آن شب موافقان و مخالفان چیزی که به خاطرمانده است شکایتهای مفصلشان بود از حرکات نامعقول حاکم نورسیده ولایتان قارداش قلی خان که همین چهار روز پیش بی هیچ مقدمه و اطلاعی به عنوان فرماندار تازه با دو نفر تفنگچی وارد شهر شده بود و یکر است به محل فرمانداری رفته و فرمان عزل فرماندار سابق را به دستش داده و طبق دستورالعملی که از مرکز داشته او را زندانی کرده، و بعد هم دار و دسته چاقو کشان «احمدو» را به عنوان مأموران حکومتی به جان مردم انداخته بود تا بگیرند و بزنند و غارت کنند.

بی بی فاطمه که دو روز پیش قداره بندان حکومت تنها پسرش را به جرم مطالبه پول گوشت گرفته و از دکان قصابی اش با ضرب چاقو و سرنیزه به زندان برده بودند، دل پر خونی داشت که:

– راستی راستی که دنیا بی صاب شده، مرد که تا همی دیروز یاغی دولت بود تو گذار خونه سرخ قافله می زد، حالا شده فرموندار شهر و اختیاردار جون و مال مردم. یه ی نفرم پیدانمیشه جلوش در بیایه بگه قارداش قلی خان تو فرمونداری یا عزرائیل؟

و میرزا ابوالحسن کلاه دوز به تأیید حرف بی بی آمد که:

– از فی بتر معامله ش با حکومت پیشبه، از راه نرسیده رو به دو تا تفنگچی همراش می کنه که بگیرین این پدر سوخته ر بندازین تو هلفدونی. او ناخیمام دستا پیرمرده از پشت طناب پیچ میکنن میکشن میرن میندازنش، گلاب به رو همه تون تو میال فرمونداری.

و باشنیدن عبارت تردید آمیز ملا عبدالخالق که:

– اینا دگه از او یه کلاغ چل کلاغای ما سیرجونیا، جا قحطی بوده که بندازنش تو چاه خلا؟ مگه میشه خود فرموندار شاه همچی کارای بکنن.

حاجی علی خان پیشخدمت فرمانداری که تا آن لحظه ساکت و صامت نشسته



بود و با تسبیح دانه‌درشتش بازی می‌کرد و مرتب به چپق دسته‌بلندش پک می‌زد، لپهای سیاهش را غنچه کرد و دود در سینه انباشته را با سوت ممتدی بیرون داد و سخن ملا را برید که:

— می‌بینی که کردن و شد، خود من با همی جفت چشهای باباقوری گرفته‌م دیدم که چطور قارداش‌قلی خان از زاه رسید و زد تحت سینه قاسم آقا پیشخدمت فرمونداری و تُلّیید تو اطاق و رو کرد به فرمونداری که «بلند شو از او جا»، و دست کرد تو جیب بغلش و پاکتی کشید لُرد و داد به دست رئیس دفتر که بخون؛ هنوز ابلاغ موم نشده بود که رو کرد به دو تا تفنگچی همراهش که «بگیرین این پدر سوخته رِ برین زندون».

دانی جون اسدالله که با مالیدن آتش مشغول پاکسازی دُوژ سوراخ حقه بود کارش را نیمه‌تمام گذاشت و در حالیکه نصفه سیگارش را از خاکسترهای منقل بیرون می‌کشید، رو به حاجی علی خان کرد که:

— می‌گن اونروز جلسهم داشتن و چند نفری از محترمین محل ولایتموم تو دفتر فرمونداری نشسته بودن، آخه اینا ماست تو دهنشون مایه زده بودن که یه ی نفرشون ور نخیزیده بگه چرا فی جور می‌کنی؟  
و حاجی علی خان بالبخند تلخی رو به او کرد که:

— خدا پدرت بیامرزه ارباب اسدالله، عجب توقعای داری، اول از همه همی حاجی اعتماد از خداورگشته دستاشه از گُت آستین عباش آورد لرد و گذاشت رو سینه‌ش و شروع کرد به خوشومد گفتن. پو خک لاری هم افتاد رو زمین که «می‌دونستم آه من مظلوم ریشه‌شه می‌سوزونه» و دنبال سرش هم اونای دگه چون دعائشای راه انداختن که بیا و بسیل. مردم فی دوره زمونه همین دگه.

آمیز عبدالحالق که می‌دید در مقابل نصّ روایت جای شبه‌ای باقی نمانده است، آخرین تکان را به درزهای پیراهن روی آتش گرفته‌اش داد و هماهنگ صداهای ضعیف ترق و تروقی که از منقل بر می‌خاست، شروع کرد به غرغر که:

— آخه اینم اسمش شد مملکت، اینم شد دولت، قارداش‌قلی خان دزد سر گردنه زِ رِبی بیایه و پیرمردی رِ بگیره و بندازه تو زندون، اونم نه زندون، تو مستراح.

یکی نیست به بی دولت خدا خوب کرده بگه پدرت خوب! مادرت خوب! فرمودندارته نمیخای صدش کن برش پانخت شاه هر بلای میخای به سرش بیار. چراتو شهری مته سیرجون سگه دوپولش میکنی.

ملا عبدالجواد که با دسته بادبزن مشغول خاراندن پشت گردن و شیب شایه هایش بود، فیلسوفانه سری تکان داد که:

– مگه یادتون رفته همی شیش ماه پیش که شاه راوجوری بی تک و تهور آوردن و از همی جا عبورش دادن و بردنش بندرعباس و گذاشتنش توی کشتی و از پتلمترم ردش کردن، خود من براتون خط و نشون کشیدم که بی پگی بی دوتا باشه که بعد از بی سنگ رو سنگ بند نکنه، بی پاردين شویده‌های که تو مرکز نشستن پول میخان، هر کی بیشتر بده براشون عزیزتره، قارداش قلی خان هم که ماشالا بی شیش هفت ماه با قرق کردن تنگه زاع و گذار خونہ سرخ چون بارشه بسته که حکومت سیرجون سهله، حکومت کل هفت پرکنه هندی بخامی تونه بگیره.

و حاج عباس پینه‌دوز ضمن تدفین اخلاط سینه‌اش در گوشه منقل به تأیید ملا آمد که:

– حق با ملا عبدالجواده، مته بی که قارداش قلی خان حسابی سر کیسه رشل کرده، والا محال بوده بی تر و فرزی بتونه فرمودنداری سیرجونه بگیره و مته آزار آتسک بیفته به جون مردم.

و در پاسخ نفرین اشک آلود خاله هاجر که «الهی به حق پنشن آل عبا رو نعلش عزیزاش چیزورک بزنه که نون بیار منه زیر شلاق کشت» آهی کشید و به سخنش ادامه داد که:

– هنو کجاشه دیدین، صبر کنین بهی هفته بگذره میگم چه به روزگار همه‌مون بیاره، قولتون میدم هفتا تا خونہ ربه بهی کل کپالی محتاج کنه.

اکنون نوبت کل میرزا کوره‌پز بود که بی قلیانش را به علامت اخطار بالا برد و به تصحیح حرف عباسقلی خان پردازد که:

– دگنه آفتاب از بی داغتر میشه نه محرم از بی سیاتر. هس احتیاجی به بهی هفته نیست، همی الآتم دگه هچی بر هسکی باقی نداشته، هرچی بود خوش و دار

دستہش غارت کردن و بردن، مگہ بیایہ فی حصر تکہ تکہی آمیرزا مندلی رم  
برہ.

و مادرم کہ با کاسہ قاتق آبگرمو تازه وارد اطاق شدہ بود بہ تأیید کل میرزا  
آمد کہ:

- حق با کل میرزایہ اگر فی حصر پارہ پورہ و او لحاف رشغالہ مام بہ دردش  
میخورد تا حالا صد دورہ برده بود.

و سپس با لحن کسی کہ مشغول خودگوئی است دنبالہ کلامش را ادامہ داد  
کہ:

- فی کہ نشد زندگی، مرد کہ چار روزہ فرموندار شدہ ہمسر چار سال مردمہ  
دوشیدہ، ہمہ شہرہ کن فیکون کردہ، رئیس نظمیہ ر و رداشتہ جاش احمدو ر  
گذاشتہ، رئیس عدلیہ ر دادہ زندون کردن و در محکمہ رہستن، آجانای سیرجون  
ر انداختہ توی ہلفدونو و ہرچی دزد و چاقوکش تو زندون نظمیہ بودہ  
در آورده و رختہ تو کوچہ و خیابون، اونام از صبح تا غروب کارشون چاپیدنہ  
و بہ زور فحش و کتک پول گرفتہ، لامصبیا سیرمونی ہم ندارن.

و بی بی ماہ جان کہ ہمین دو روز پیش دکان عطاری شوہرش را غارت کردہ  
و شوہر کتک خوردہ سرشکستہ اش را بہ زندان بردہ بودند، در حالی کہ  
می کوشید اشک بز رخ دویدہ ز ابا گوشہ چارقد رنگ و رورفتہ اش مہار کند،  
چون گوہ آتشفشان منفجر شد کہ:

- تا چشم شما مردای بی غیرت مون چار تا بشہ، اگہ روز اول میرختن تو تلگرافخونہ  
کہ فی فرموندار نمیخیم و ردارتون کہ نمیکشیدن.

اما عباسقلی خان تلگرافچی کار دوختن وصلہ سر زانوی شلوارش را با خندہ  
تلخی رها کرد، تا ضمن دفاع از حیث مردان ولایت و حضار جلسہ با توضیحی  
در حوزہ تخصص خویش از گزندگی سخن بی بی بکاہد کہ:

- تو ہم زندہ باشی، صدات از جا گرمی درمیایہ، فی سیم غتہ سرشدہ تلگراف  
الآن چہار روز خدایہ کہ قطعہ، درست از شب همان روزی کہ قارداش خان با  
حکم فرموندارو وارد شد سیم تلگراف از کار افتادہ، اینم از پا قدم حکومت  
تازہیہ، امروز سہ روزہ جناب رئیس دنبال وسیلہی می گردہ کہ راہ نیفتہ برہ

بینه سیا از کجا پاره شدن تعمیرشون بکنه، ماشین که سهله، اسب و قاطری هم پیدا میشه، همه ر حکومت گرفته معلوم نیس بی همه بار کجا میفرسته. آمیز عبدالحالق که کار پاکسازی پیراهنش را به پایان رسانده و مشغول پوشیدنش بود، بی اعتنا به موضوع سیم تلگراف، قسمت اخیر سخن عباسقلیخان را دنبال کرد که:

- مرد که نصف سیرجونه تا امروز بار زده فرستاده، بی انصاف از سر خرا زور کشیم نمی گذره، هرچی احمدو و داردستهش غارت میکنن میارن تو فرمونداری کوت میکنن رو هم، اونم بار میزنه و میفرسته، کجا؟ خدا میدونه و بس؛ بعضیا میگن برا کله گندا تهرونی میفرسته، بعضیا میگن میفرسته کرمون، دگه تو شهر انباری نمونده که غارتش نکرده باشن، زاس راستی دوره آخر الزمونی که میگن همی دوریه، بهی مثقال طلا نقره تو هس خونگی باقی نگذاشته.

و بی بی زهرا که دیروز پسرش را برده و خانه اش را غارت کرده بودند فریادش در فضا پیچید که:

- طلا نقره سرشونه بخوره، کاسه و کماجدون مسی رم بردن، از سر دوتا خر سگ پت رخته هم نگذاشتن، لامصب ما مته مصرین، پشت سرشون رد و ردمون آبادی باقی نمیذارن.

اما بی بی ماه جان که این بار محتوای دماغش را به گوشه چارقندش منتقل می کرد بر اعتراض خود اصرار ورزید که:

- سیم تلگراف خرابه؟ به درك اسفل السافلین، یعنی تو بی ولایت دوتا مرد پیدا نمیشن راه بیفتن برن کرمون دادشونه بزبن، برن نیریز از اوجا تلگراف بکنن. و عباسقلیخان که اعتراض بی بی را متوجه خود می دید بار دیگر به توضیح پرداخت که:

- هفت راهها بسته به، همی سه روز پیش تو گذار خونہ سرخ جلو کامیون بهرام گور گرفتن هرچی بار داشت بردن. و سر شاگردتم که فضولی کرده بود مته دسته گل بریدن.

و در جواب بی بی که با تعرضی حرفش را بریده بود که «گیرم راه کرمونه

بستن، راه نریرز که وازه» آهی کشید که:

– عجب از عقل شما، بی‌بی، با این بارون قیومتی که اومده جن و پری هم نمی‌تونن از رو کفّه نمکی رد بشن تا چه رسه به اسب و ماشین.

اما بی‌بی ماه‌جان که هنوز بر بی‌همتی مردم تاکید داشت گفت:

– راه نریرز خرابه؟ خدا نگهداره جاده بندرعباسه، اوجا که دگه نه کفّه نمکی هست و نه قافله‌ای رازدهن. اگر مرداشهریه‌ی انذروقی غیرت داشتن پولی رو هم می‌داشتن، چند نفره اجیر می‌کردن، راه مینداختن برن بندرعباس و از اوجا عرض حالشونه تلگراف بززن به تهرون.

این بار حاجی علی‌خان به یاری عباسقلیخان آمد و بالبخند ملیحی که بر گوشه لب نشانده بود گفت:

– والله بعید میدونم عریضه و تلگراف فایده‌ی داشته باشه، از قراری که می‌گن ستمه یارو خیلی پر زوره، پارتیاش تهرون از اودم کلفتاین، قنسول انگلیسیام تو کرمون سفت و حسابی پشت سرش واتاده، به این سهلی سادگیا جاکن نمیشه؛ اگه پشتش به کوه احد بند نبود بائی هارت و هورتا به میدون نمی‌اومد وئی جور بگير و بز ن راه نمینداخت.

و عبدالرزاق به تأییدش آمد که:

– مشکل همی جایه، اگر دُمش ور دم تهرونیا بند نبود که مردم چلاق نبودن، می‌ریختن یه‌ی ساعته کلکشه میکنند. اما مردم که نمی‌تونن با دولت طرف بشن، با شاه طرف بشن

و بی‌اعتنا به جمله معترضه حاجی علیخان که «با انگلیسیا طرف بشن»، دنباله حرفش را گرفت که:

– به نظر من چاره‌ای نمانده الا خفه‌خون گرفتن و دم زدن، مگه ندیدین همی دیروز چطوری تو فلکه دم بازار سید اولاد پیغمبر آسیدمرضا را وقدر چویش زد که ریشه یاد کرد، بیچاره سید از دیروز تا حالا بی‌حس و هوش افتاده.

و سپس در حالیکه با انبر بر لبه منقل ضرب گرفته بود با آهنگ مخصوصی شروع کرده خواندن: جائی که شتر بود به یک غاز...

اما نسیب بی‌بی ماه‌جان به تصنیف خوانیش پایان داد که:

- دست وردار آبدالرزاق، این حرفا چیه، تهرونیا چه داخل آدمن، ما هرچی می کشیم از بی غیرتی و بی رگی مردا خودمونه، اگه تو شهرمون ده تا مرد داشتیم محال بود قارداش قلی خان جرأت هفت پشتش باشه که بی جور بتازونه. به خداوندی خدا اگه پول و پله‌ی داشتم برا همه شما - دور از جون - مردا از پستا نفری یه‌ی چارقدی می خریدم و می کردم و سرتون. مگر خودت همی الآن نمیگفتی همش دوتا تفنگچی همرا قارداش قلی خان بوده یعنی دوسه هزار تا بلانسبت مردی شهر ننگ و نوم دنیا حریف بی دوتا تفنگچی نمیتونستن بشن. چطو شد که همه تون ماستا ر کیسه کردین و مته عنتر حاجی خان لوطی بازی کور عاجزم بلا در آوردین. تا دیروز که رضاشاه بود شعبون خان آجان و میز حسین مفتش تو سرتون می زدن، امروز که او رفته قارداش قلی خان بچاقلو به جونتون افتاده. چرا جلوش وانمیستین، گیرم تفنگ و پن تیر ندارین، قه و ساطوره که ازتون نگرفتن، چرا ورنمیخیزین نمیریزین تو فرمونداري، بی چنتا ارادل نا محیه تکه تکه نمی کنین.

بار دیگر حاجی علی خان در لباس و کیل مدافع ظاهر شد که:

- بی بی صحبت یکی دو تا نیس، قارداش خان الآن دست کم کمش صد تا از دزدا سر گردنه و ارادل و اوباش ولایته دور و بر خودش جمع کرده، مگه میشه حریفش بشی. تفنگای آجانا ر گرفته داده دست اینا. از اینا بتر ایل و عشیره شن که از پریروز رختن تو کار و نسرا هرچی دستشون میرسه بار میزنن میرن.

و همین جا بود که میرزا علی آقا، از خویشاوندان دور ما که مقیم کرمان بود و هفته پیش برای خریدن کرک و پشم به سیرجان آمده بود، و به علت پیدا نشدن وسیله‌ای نتوانسته بود به ولایتش برگردد، وارد بحث شد که:

- خوب، با بی وصفی که دارین میگین هنوزم سر عقیده خودتون و استادین که آسید مصطفی هس قصد و منظوری نداره و بی حرفا ر همیجوری رومنبر میزنه؟ عجب از عقل شما.

اما صدای اعتراضی که از چهار گوشه مجلس برخاست جمله مهان کرمانی ما رانا تمام گذاشت. و عموم تندتر از همه به انکار برخاست که:

- آسید مصطفی آقا! شما اهل این ولایت نیستین، آسید مصطفی ر درست نمی شناسین،

نمی‌دونین چه سید اوللای سادہ بی سوادیه. سید خدا ہر ر از پر تمیز نمی‌ده؛ شغل اصلیش خاک کشیہ، خودش ہست و جفت خر مردنیش و بیل و کلندش؛ بس و والسلام، ہش سروکاری با مردم شہر ندارہ صبح کتہ سحر راہ می‌افتہ می‌رہ تو کلندونا بدراباد خراشہ خاک لا بار میزنہ میارہ تو شہر میفروشہ و دو قرونی کاسی میکنہ، او چی میدونہ تو شہر دارن چه آنتی میسوزونن. اصلا روحش خیر ندارہ، نہ دکونی داشتہ کہ دار و دستہ «غلو» بریزن و دار و ندارشہ غارت کن، نہ باغی دارہ کہ درختاشہ بیژن، نہ پیلہ ورہ کہ تنخواشہ میون کوچہ از دستش گرفته باشن، نہ ملک پلکی دارہ کہ جو گندمشہ چروندہ باشن. برا آسید مصطفی اوضاع ہش فرقی نکرده، ہمو خر سیاہ و ہمو راہ آسیا.

و پدرم بہ کمک برادرش آمد کہ:

— از اینا گذشتہ اگہ برین دو ساعت خود سید بشینن میبینن کہ از سادگی گذشتہ خنگہ، دو کلمہ حرف روزمرہ شہ نمی‌تونہ بزہ.

و در پاسخ سئوال تعجب آمیز مہمان کرمانی کہ «عجب؟ ئی کہ منہ بلبل رو منبر نطق میکنہ نمیتونہ حرف روزمرہ شہ بزہ» بالبخندی افزود کہ:

— نگاہ بہ منبرش نکنن، شایدم نظر جدشہ کہ وقتی باش رو منبر میرسہ نطقش وامیشہ و ہرچی بہ زبونش میامیگہ، خودشم معنی حرفا خودشہ نمیفہمہ.

\*\*\*

صبح روز بعد پدرم آمادہ خروج بود کہ صدای «یااللہ» حاجی غلامرضا از دالان خانہ در فضا پیچید، و بعد از صلائی «بقرمائید» بدر وارد شد و بی هیچ مقدمہ ای شروع کرد کہ:

— آمیرزا، دستم بہ دو منت، صبح زودی قرآن حکومتی اومدہ در خونہ خبر آورده کہ قارداش قلی خان امروز میایہ روضہ، تو ر بہ جدہ مادرم فاطمہ زہرا بیا و بہ دادم برس.

و با مشاہدہ نقش استفہامی بر چہرہ پدر بہ توضیح پرداخت کہ:

— منظورم آسید مصطفی یہ؛ دیروز دیدنن چہ حرفا بوداری می‌زد، قبول دارم کہ خودش عقلتش بہ ئی چیزا نمی‌رسہ و قصد و غرضی ندارہ، اما جد و ر کمر زدہ یکی خورش خوبہ حرومزا امیرن کلیش میدان کو کش میکن، سیدم ہرچی بہ

دهنش میایه میگه، میترسم امروزم بره رو منبر شروع کنه به گوشه کنایه زدن او تم با حضور قارداش قلی خانی که فلک حریفش نیس.

پدرم خندید که:

-- خُب، بگوش نره رو منبر

و حاجی غلامرضا با لحنی رنجیده سخنش را برید که:

-- آ میرزا زنده باشی تو هم منه دست انداختی، آسید مصطفی تا امروز مگه گوش به حرف هشکی کرده که گوش به حرف من بکنه، میترسم بره رو منبر حرفی بزنه که به تریش قبای خان ور بخوره و زندگی من به باد بده. خودت بهتر از من خبر داری هر کی تو فی خراب شده دستش به دهنش می رسیده گرفتنش کردنش تو گُت، خان سید و میرزا و حاجی سرش نمیشه، میخا به هر بهونه‌ی شده پول بگیره. منه بد بخت فلک زده رم آگه تا حالا نگرقتن علتش اینه که خودم شب اول رو پا: خودم رفتم خدمت خان و دو یست تم پول نقد و سینه ریز طلا زدمه بردم دو دستی تقدیمش کردم. امروزم که قراره بیایه دلش برا امام حسین نسوخته، مردکه بجاقلوی بته شاش چکارش به ثواب عزاداری، میخا بیا پیشکش بگیره، نرختم معلوم کرده، پنجاه تا دونه اشرفی ناصرالدینشاهی، اینه فراشی که همی امروز صبح خبر آورده بود تو گوشم خوند که هوا دستم باشه. حالا فکرشه بکن آگه این سید لجباز جد ور کمر زده هو ساعتی که خان اومده بره رو منبر و همی حرفای صدمن به غازشه بزنه که دیروز میرد من چه خاکی تو سرم بریزم، سید دیوونه نمی فهمه که خود خان نمیشه شوخی کرد. آ میرزا دستم به دو منت.

پدرم سری جنباند که:

- خوب، من چه کاری از دستم ساخته به؟ خودت بهتر از من میدونی آسید مصطفی چه سیدی دنده لجبازی آگه بگیش به روز نور و منبر، میره سر کوچه کرسی میذاره و شروع میکنه به دری وری گفتن، مگه هشکی حریفش میشه؟ حاجی غلامرضا لحنش التماس آمیز شد که:

- آ میرزا، هرچی باشه سید همسایه شمایه، با همدگه اومد و رفت دارین، آگه حدس می زنین گوش به حرفتون نمیکنه، میشه امروز ظهر دعوتش کنین و بعد از نهار



هر طو شده همیجا او قد نگرش بدارین تا وقت روقمه خونی ما تموم بشه.  
 پدرم خندید که:

- حاجی غلامرضا! خودت بهتر از من می‌دونی سید اهل ضیافت و مهمونی و از  
 ئی حرفا نیس. خونهٔ مام بیایه سر اذون ظهر ورمیخیزه که برم دوتا بار خاکمه  
 بیارم. ایل بهار لو هم نمی‌تونه جلوشه بگیره، مجلس روضهٔ شما از ساعت سه بعد از  
 ظهر شروع می‌شه، تا ساعت شیش، خان حاکم اگر بیایه آخرای مجلس میایه  
 نیمساعتی میشینه ورمیخیزه میره دنبال کارش، راهش اینه که آسید مصطفی  
 هرچی زوتر بکین رو منبر شرش کنده بشه بره دنبال کارش  
 حاجی غلامرضا با لحن مردودی گفت:

- گرفتم همچو کارتم کردیم، اگه رفت رو منبر و دوباره شروع کرد به پرت و  
 پلا گفتن و خیرش به گوش خان رشید تکلیف من چیه؟  
 پدرم با حالت ریاضی دانی که در برابر مسألهٔ بغرنجی قرار گرفته باشد لحظاتی  
 به فکر فرو رفت و سپس با نشاط بچه‌مدرسه‌ایهای مسأله حل کرده به سخن آمد  
 که:

- ولآ به راهش اینه که به آجانی کسی بسپاری هر بهونه‌ی شده جلوشه بگیرن  
 نذارن به مجلس برسه، اما راه بهترش اینه که سید راز صرافت قصه گفتن بندازی،  
 اونم علاجش آسونه، سید اشتیاق زیادی داره به خوندن حدیث کسا و ختم ائمن  
 یجیب. بهتره وقتی که راه می‌افه بره رو منبر هیش بگیرن مریمی داریم اگه آقا  
 لطفی کنن و بعد از خوندن حدیث کسا ختم ائمن یجیبی بگیرن ممنون میشیم.  
 خطوط قیافهٔ حاجی غلامرضا تا حدودی باز شد و در حالی که نقش تبسمی  
 بر گوشهٔ لبان داغمه بسته‌اش نشسته بود گفت:

- فکر بدی نیس، اما می‌ترسم تو حدیث کسا هم دخل و تصرف بکنه و دوباره  
 گوشه و کنایه‌ای بزنه و مایهٔ دردسری بشه. کار خان و دار و دستش توانی سه  
 چهار روز حکومت به جایی رسیده که اگه خروس بی‌بی خینسام عطسه‌ای بکنه  
 می‌گن منظورش دست انداختن ما بوده، دازه ما ر مسخره میکنه، مگه خبر  
 ندارین چه به روزگار اکیرو آوردن؟

پدرم با تعجب پرسید

- کدوم اکبرو، اکبرو ملافاطمه؟ چی شده مگه؟

و حاجی غلامرضا با خون سردی گفت:

- هجّی، دیروز غروبی طفلکی اکبرو تو ساباط کوچه شون داشته برا خودش شعر «آسته بیا آسته برو» رِ میخونده که غلومو سلاخا گوشه میبزه میداره کف دستش.

و در پاسخ سؤال پدرم که «غلومو سلاخا؟» سری تکان داد که:

- بعله، غلومو سلاخام لباس آجانی ور برش کردن و شده آجان نظمته، اونم با چه بگير و بندى، هر کى جُم میخوره بیخ خرتشه میچسبه که داری منه مسخره میکنی؟

و در پی آه ممتدی افزود:

- گرفتار بد دوره‌ی شدید، آمیرزا! نفس بکنی شکسته پاره میکنن؛ ناله بکنی زبونه از پشت گُشتمهت بیرون میکشن، خدا آخر عاقبتمونه به خیر کنه.

\*\*\*

ظهر آن روز پدرم زودتر از معمول به خانه آمد و بعد از مختصر غذایی نماز ظهر و عصرش را خواند و دست مرا گرفت و راه افتادیم به طرف مجلس روضه خوانی حاجی غلامرضا. با اینکه بیش از دو ساعت از ظهر نمی گذشت همه اطاقها و صحن حیاط لبریز جمعیت بود و «سید توتی» بر عرشه منبر داد دلی می داد که ملای «پیش خوان» بود و هرگز تعداد مستمعان روضه اش از بالاترین عدد يك رقمی تجاوز نمی کرد. اکنون که مجلسی بدین انبوهی می دید زده بود زیر آواز و مثنوی پیچ مخصوص به خودش را می خواند و کینی می کرد، بی توجه بدین که احدی اعتنائی به هنرنمایشش ندارد، و حاضران در گروههای چند نفری گرم گفتگویند و تعبیر و تفسیر ماجرای الهاک دیو.

آن روز از برکت ازدحام خلایق توفیق اجباری نصیب ما شد که عبارت بود از تکیه بر جای بزرگان زدن و در مجلس سیدالشهدا در دالان خانه همدردی اعیان و اشراف شهر نشستن. آنهم درست در زاویه ای که هم منبر و امی دیدیم و هم قیافه حاجی غلامرضا صاحب مجلس روضه خوانی را که دم در خانه دست بر سینه ایستاده بود. روضه خوان پنجم روی منبر بود که دیدم رنگ

حاجی غلامرضا که يك چشمش به کوچه بود و يك چشمش به مجلس - مثل گچ سفید شد و به طرف کوچه حرکت کرد و دقیقه‌ای بعد در الترام آسید مصطفی - که مشغول نکاندن گرد و خاک عبايش بود - ظاهر شد، در حالیکه سرش را بیخ گوش سید برده بود و با قیافه استرحام آمیزی چیزی می‌گفت و سید هم سری تکان می‌داد. در دالان خانه، سید و صاحب مجلس از یکدیگر جدا شدند.

مردم با دیدن آسید مصطفی بی‌اعتنا به روضه‌خوانی که سر منبر ذکر مصیبت می‌کرد شروع کردند به صلوات فرستادن و سید هم بی‌اعتنا به سلام و صلوات خلایق به پیشرویش ادامه داد تا رسید کنار منبر و بیخ دست یکی از چاووشان نشست، و دقائق بعد که ملا عبدالله روضه‌خوان بر اثر صلواتهای متوالی مردم ناچار شد از منبر فرود آید، و صدای چاووشان در مجلس پیچید، سید از جایش بلند شد، کلاه لبه‌دار چرکینش را از سر برداشت، بسته‌ای را که زیر بغل داشت گشود، پارچه‌مشکی را با بی‌مبالائی نمایانی دور سرش پیچید و عباي پاره پوره پروصله را بر دوش انداخت و در میان صلواتهای هماهنگ مردم قدم بر نخستین پله منبر نهاد و بمحض جلوس بر پله دوم مطابق رسم معمولش صلواتی طلبید. و بی هیچ خطبه‌ای و مقدمه‌ای به معذرت‌خواهی پرداخت که علت دیر آمدنش جزو بختی بوده با حسین خان آجان که

«اصلاً زبان حالیش نمی‌شود، جلو دو تا خر زبان بسته مرا گرفته و پایش را توی يك کفش کرده که توی کوچه جای نگهداری الاغ نیست، خرها را ببر به خانهات برسان و برگرد و بیا روضهات را بخوان، و من هر چه التماس کردم که آمیرزا حسین خان، همه کوچه و بازار ولایت لریز خراست و هیچکس حرفی ندارد، چه شده که دو تا الاغ زبان بسته من سید اولاد پیغمبر حق ندارند سر کوچه بایستند، به خرگش نرفت که نرفت؛ و من پیرمرد خسته و مانده که از صبح سحر تا سه ساعت به غروب توی کلندونهای بدر آباد بیل می‌زدم و خاک بار می‌کردم مجبور شدم برگردم و خرهايم را ببرم به طویله برسانم و بیایم که هم شما را به فیضی رسانده باشم و هم خودم را. اما الآن که وارد مجلس می‌شدم صاحب مجلس محترم التماس دعائی داشتند، ظاهراً مریضه‌ای دارند و می‌خواهند

حدیث کسانی خوانده شود و ختم اتمن مجیبی بردارم...  
 جمله سید تمام نشده بود که ناگهان از گوشه و کنار مجلس فریادی برخاست  
 که «الهاک دیو، الهاک دیو»، و در پی آن همه مجلس بکصداشدند، گوی ساها  
 تمرین ذکر دسته جمعی «الهاک دیو» کرده بودند.

سید که میان سفارش صاحب مجلس و اصرار مستمعان حیران مانده بود،  
 دستش را به عنوان فرمان سکوت بالا برد و پس از آنکه سکوتی یک پارچه بر  
 فضا سایه افکند، مشکل را بدینسان حل کرد که در این جلسه به دنباله داستان  
 بپردازد «بشرط آنکه همه حاضران، زن و مرد، صغیر و کبیر قول بدهند که  
 امشب بعد از نماز مغرب و عشا هر نفر ده بار ختم اتمن مجیب بردارد و برای بهبود  
 حال مریضه منظور دعا کند».

در همین اثنا بر اثر حرکت سر پدرم بار دیگر متوجه حاجی غلامرضا شدم  
 که روی سکوی دم خانه چمباتمه زده بود و شقیقه هایش را میان دو انگشت  
 شصت و ستایه گرفته و با کف دست دیگر روی کاسه زانویش می کوبید.

سید رو به مستمعان کرد که «نمی دانم دیروز تا کجای سرگذشت دیو  
 سلیمان شده رسیده بودیم» چند نفری از مستمعان پای منبر همصدا به پاسخ گوئی  
 آمدند که چون صداها درهم و برهم بود نه ما که در دالان خانه نشسته بودیم  
 شنیدیم و نه سید متوجه شد، اما صدای قربانعلی گلکار که می گفت «الهاک دیو  
 تو حرمسرا و لش کردی تا هرچی دلش می خا بخوره» به حدی رسا بود که به  
 گوش همه رسید، و سید همین جمله را دستایه سخن کرد که:

«ای کاش دیو خونخوار سلیمان شده به همین اکتفا کرده بود که در حرمسرای  
 پرنواز و نعمت سلیمانی هر غذایی که می خواهد کوفت کاری کند و هر شرابی که  
 می خواهد زهر مار و هز خاکی که می خواهد به سرش بریزد. اگر این دیو لعنتی  
 خودش بود و بس، رعایای حضرت سلیمان چه غمی داشتند. هر چه بود یک نفر  
 بود، و یک نفر و گر چه دیو ملعونی مثل الهاک باشد چه غلطی می تواند بکند. خیلی  
 بخورد به اندازه صد نفر می خورد، به اندازه هزار نفر می خورد، خیلی ستم و تجاوز  
 کند به صد نفر و دست بالایش به هزار نفر می کند. اگر الهاک خودش تنها بود که  
 نقلی نداشت تا پس از هزارها سال من و شما اینجا بنشینیم و به حال ملت و مملکت

سلیمان نأسف بخوریم. خیر، بلای وجود الهاک دیو منحصر به این مختصری نبود. دیوانبکار در نخستین روز چکرانیش، باهن و تلپ آمد و پشت پرده زنبوری، روی تخت سلیمانی نشست و نگاه تحقیرآمیزی بر ملازمان و حاضران بارگاه انداخت و با اشاره دست آصف‌بن برخیا را به حضور طلبید و رو به او کرد که «آصف! همین الساعه فرمان دادیم هر جا بچه دیوی در زندان است فوری آزاد شود و خلعت بیوشد و در میدانگاه مقابل قصر به حضور ما شرفیاب شود». آصف پیر به تصور اینکه فرمان را عوضی شنیده و محال است سلیمانی که تا همین دیروز با دیوها و دیویچه‌ها بدان خشونت رفتار می‌کرد یک شبه بدینسان تغییر عقیده داده باشد، با صدای لرزانش پرسید «سر و جانم به فدای قیله عالم، فرمودید بچه دیوها را آزاد کنیم؟» و با شنیدن عبارت تحکم‌آمیز «بله، همه بچه دیوها آزادند» با زبانی به لکننت افتاده شروع به التماس کرد که: «حضرت سلیمان مهر از جان نثار می‌دانند چه فسادى...»، اما بقیه کلامش با هیب الهاک بر لب خشکید، و فرمان «جلاد بیاید!» در فضای تالار بیچید، حاضران از دیدن این منظره ماستها را کیسه کردند. نفسها چنان در سینه‌ها زندانی شد که اگر فخرالشعرا، شاعر رسمی دربار سینه‌ای صاف نمی‌کرد و همراه تعظیم غزائی قدمتی پیش نمی‌گذاشت، بعید بود دم‌های فرورفته بر آید و مفرّح ذات درباریان شود.

سید در اینجا قصیده مفصلی خواند از قول فخرالشعراى دربار سلیمانی که بنده راوی هنوز هم نمی‌دانم از آثار کدامین شاعر است. خود سید تا آنجا که خبر داشتیم اهل شعر و بیت و این حرفها نبود، خیلی کم بر سر منبر شعری می‌خواند و بندرت درست می‌خواند. یا کلمه‌ها را جایجا می‌کرد و وزن را درهم می‌پاشید یا مصراع اول را در بحر رمل می‌خواند و مصراع بعدی در بحر متقارب. اما این قصیده ده پانزده بیتی را هم بی‌غلط خواند و هم به آهنگی شمیری، تمام ابیات قصیده به خاطرمان مانده است، اما دو سه بیتی را که به برکت حافظه عهد کودکی به خاطر سپرده‌ام اکنون باز می‌گویم تا اگر گوینده را شناختید برای آنکه حقی از کسی ضایع نشده باشد با ذکر نامش به من مدد رسانید، قصیده فخرالشعرا خطاب به الهاک سلیمان شده چنین شروع می‌شد:

ای شهن‌شاه جهان‌ای پیش‌وای انس و جان  
 ای ز عدالت مار و مور و دیو و جن اندر امان  
 سایه فرّ هائی بر عین و بر یسار  
 مایه لطف خدائی در زمین و آسمان  
 تو امام دهر و مافتادگان ره‌نشین  
 تو ولی امر و مافرمان‌بران جان‌فشان  
 تو شبان خلق و خلقان گوسفندان مطیع  
 تو امیر وحش و مردم جمله گساوان و خران  
 تابع حکم رفیعت جنّ و انس و وحش و طیر

بنده طبع منیعت مهر و ماه و بحر و کان  
 پس از خواندن قصیده، سید صحنه حیرت‌انگیزی ساخت از بچه دیوان از قید و  
 بند بسته خلعت پوشیده خنابسته‌ای که با هلهله و خروش سوار بر گردن  
 آدم‌زادگان وارد میدان مقابل بارگاه می‌شدند، و کیبوتران زیبایی که بال در بال  
 گسترده بر سرشان سایه می‌کردند، و پریان نازک اندامی که با شانه‌های عاج  
 مشغول آراستن پشم‌های انبوهشان بودند، و جماعت بوزینگانی که پیشاپیش این  
 موکب باشکوه رقاصی می‌کردند، و فیل‌های کوه‌پیکری که با خرطوم‌های پر  
 آب و وظیفه آب زدن راه را بر عهده گرفته بودند.

در اینجا جن سید عوض شد و به عنوان جمله‌ای معترضه به توضیح این مطلب  
 پرداخت که دیوها و دیوچه‌ها با اینکه دست و پایشان صحیح و سالم است عادت  
 به پیاده روی ندارند، اگر آزادشان بگذارند اهل سواری گرفتن اند و آنهم تا از  
 نسل آدم دتاری بر عرصه زمین باشد محال است بر گرده اسب و الاغ و قاطر  
 سوار شوند، که از آدم سواری لذتی می‌برند. و در تعقیب این توضیح رو به  
 مستمعان آورد که:

مردم! وصف ورود پر سر و صدای دیو بچه‌ها از عهده من ساخته نیست، شما  
 هر کدامتان تصویری از شکل و شمایل دیو دارید، با همان تصویری که در ذهنتان  
 نشسته است صحنه را مجسم کنید، منتها یادتان باشد که هر دیو و بچه دیوی مثل  
 آدمی زاده‌ها روی دو پا راه می‌رود، و هیکلش دو برابر آدم معمولی است،

تفاوت عمده‌ای که با آدم‌ها دارند یکی بدن پشمالود است و دیگری دم بلندی که اگر رهایش کنند پشت سرشان روی زمین کشاله می‌شود و گرد و خاکی به هوا می‌کند که نگوئید و نپرسید، و علاوه بر اینها يك جفت شاخ تیزی که از شاخهای گاو ملاءعباس دشتیان هم تیزتر و خطرناکتر است، و غالب دیوها از آن دم بلند پشمالود برای پوشاندن این شاخهای آدم رمان استفاده می‌کنند، دم را بالا می‌آورند و از پشت گردن می‌گذرانند و دور شاخهایشان می‌پیچند و گلمتیک سر دم را مثل چتری رو به بالا نگه می‌دارند، شبیه جقه‌ای که بر تاج قبله عالم است، تا هم تیزی شاخها را بپوشاند و هم جلوه‌ای به جمالشان دهد.

دیوبچه‌ها وارد شدند، هلهله جمعیت در فضای میدان پیچید، قاضی القضاة ملك سلیمان، پیرمردی سفیدموی و خیده‌قامت، مشغول مالیدن چشمهایش بود و زمزمه این که می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب، که یکی از دیوبچه‌ها پرید و ریش سفید بلندش را گرفت و روی گردنش سوار شد، مرد سالخورده عاجز از تحمل جته سنگین بچه دیو نقش زمین گشت و بچه دیو از پشت گردنش فرو غلطید و با سر به زمین آمد و فریادش به آسمان رفت. الهالك دیو که در غرغه مشرف به میدان پشت پرده توری کذافی ناظر صحنه بود، با دیدن این منظره بر آشفت و به علامت صدور فرمان دستی را که خاتم سلیمان در انگشتش بود بالا برد، و معجز خاتم آشکار شد و سکوت ناگهانی سنگینی فضای بارگاه را فرا گرفت. الهالك جارچی دربار را به حضور خواند و جارچی در مقابل پرده توری زانو زد و لحظه‌ای بعد در حالی که برخاسته و در بوقش می‌دمید، صدایش را بلند کرد که: «ای معشر جنّ و انس! آماده شنیدن فرمان سلیمان باشید»، با شنیدن این جمله همه موجودات حاضر در میدان به خاک افتادند؛ و بار دیگر صدای جارچی در فضا پیچید که: «فرمان سلیمان است که از این ساعت همه آدمی زادگان چهار دست و پا روی زمین راه روند تا بچه دیوان مظلوم نازنین بتوانند براحقی بر پشتشان سوار شوند». سپس به علامت خاتمه ابلاغ فرمان در بوقی که بر کمرش آویخته بود دمید و با صدای بوق همه آدمیان بر دو پا ایستاده خم شدند و کف دستها را بر زمین گذاشتند و دیوان روی دوششان سوار شدند. الهالك دیو با مشاهده نفاذ فرمانش نگاه رضایتی بر نگین خاتم افکند و بار

دیگر دستش را در هوا بلند کرد و بار دیگر حاضران به علامت اصغای فرمان بر خاک افتادند و بار دیگر صدای جارچی بلند که: «ایها الناس از این ساعت فرمان قضا جریان سلیمان چنین است که گاوها و گوسفندان منحصر استخوان بچوند و سگها گرگها و شفاها فقط به خوردن علف اکتفا کنند». و در حالیکه نگاه غروری بر کران تا کران بارگاه می افکند با اشاره دستی به طرف آدمزادگانی که به صورت چارپایان در آمده و جماعت دیوان را بر گرده خود داشتند به ابلاغ دنباله فرمان همایونی پرداخت که: «این موجودات از خودراضی تنعم طلب هم باید باد هوا بخورند و مرکب رهوار دیوزادگان باشند».

سید سپس به شرح مفصلی پرداخت در مقوله اشتهای دیوان که به حکم طبیعت سیری ناپذیر خویش هر چه بخورند گرسنه ترند و توصیف جانگدازی کرد از مملکت پر ناز و نعمت سلیمانی که بر اثر تسلط الهاک دیو و دیویچگانش گرفتار کمبود و قحطی شده است و کسی جرأت ندارد لب به اعتراض بگشاید. و بعد از توصیفی کامل از آشفتهگی اوضاع و نابکاری دیوان، توجه خلاق را به زاویه ای در حرمسرای سلیمانی کشاند که آصف هراسان و وحشت زده بر اثر پیغام استمداد بلقیس بدانجا آمده است تا از زبان به تیق افتاده بلقیس بشنود «به گمان شیطان سلیمان راسر به نیست کرده و خود در قالب او رفته»، و در مقابل تعجب انکار آمیز آصف بر قاطعیت لحن بلقیس بیفزاید که «آصف! آنچه می گویم عین حقیقت است، ما زنها بهتر از هر حکیم و طبیعی نبض طبیعت مردمان را در دست داریم. سلیمانی که من می شناختم و همسر و همبسترش بودم مظهر مهر و عطف بود. از صدور فرمان کشتن وحشت داشت، حتی راضی به کشتن الهاک دیو هم نشده بود، با جن و انس رفتاری پدرا نه داشت. این جانور خونخواری که بر تخت سلیمان نشسته در این چند روزه يك لحظه زبانش از فرمان قتل آرام ندارد، حتی در خواب هم متصل می غرّد و بجای خروپف کلمه «بکشید» را تکرار می کند. آصف، دستم به دامن، اگر این وضع ادامه یابد تا سال دیگر جز دیویچگانی که به فرمان منحوس او بر امور جهان مسلط شده اند در سرتاسر عالم دنیای باقی نخواهد ماند».

و بعد از شرح مفصلی از مذاکرات محرمانه بلقیس و سلیمان، سید با طلب



صلواتی صحنه‌ای دیگر آفرید از یارگاہ سلیمانی و بار عامی برای رفع مظالم، و آصف بن برخیائی که بعد از يك شب تفکر، با بلقیس هم عقیده شده است که این جانور محال است سلیمان باشد، و در اوج فداکاری تصمیم گرفته است به قیمت جان عزیزش هم باشد قدم در مرکز بارگاہ نهد و فریاد زند...

در این اثنا همه‌های که از دالان خانه برخاسته بود باعث قطع کلام سید شد و سرهای مستمعان با حرکتی یکنواخت به طرف در خانه چرخید تا شاهد ورود قارداش قلی خان حاکم باشند که قدم از آستانه در به درون گذاشته است و می‌رود تا بر مسندی که روی کرسی در دالان خانه برایش ترتیب داده‌اند جلوس کند.

سید، بی‌اعتنا به ورود حاکم به سخن خود ادامه داد که: «ای مردم، ایتها الناس، این جانوری که بر شما حکومت می‌کند، این دزد خونخواری که بر جان و مال شما مسلط شده، حکومتش قلابی است. مردم! همت کنید، برخیزید و بگردید این دیو دغلباز متقلب را...»

که ناگهان خان حاکم هنوز بر کرسی قرار نگرفته، مثل فر از حایش پرید و با گفتن «ای ناسید جد به کمر زده» پا به فرار گذاشت. تا مردم از این حرکت غیرمنتظره خان به خود آیند و به دنبالش بدوند، او بسرعت برق و باد بر پشت اسبش جسته و از شهر فرار کرده بود.

\*\*\*

فردای آن روز، نجات فرماندار واقعی از محبس و رسیدن فوج امیه‌ای که از کرمان برای دستگیری قارداش قلی خان اعزام شده بودند و راه افتادن دستگاہ تلگراف و پاسخ استاندار کرمان که خان بجاقلو به جعل فرمان پرداخته است، به همه شایعات و حدسیات گوناگون خاتمه داد.

## عرصهٔ سیمرغ<sup>۱</sup>

سردیران محترم کیهان فرهنگی!

گرفتار روزگار عجیبی شده‌ایم؛ روزگار چرخشهای یکصد و هشتاد درجه‌ای و فاصله گرفتن اسمها و مستی‌ها، و تناقض میان ادعاها و عملکردها. در همچو حال و هوایی است که فلان نظریه‌پرداز مکتب مادی، پس از چهل سال پافشاری عنادآمیز در مسیر الحاد، ناگهان تغییر سلیقه می‌دهد و چنان دواسبه در تبلیغ دین مبین می‌تازد که انگشت حیرت بر دهان تماشاجی می‌نشانند. در همچو روزگار عجیبی است که مدعیان دو آتش و وطن‌پرستی نعرهٔ واطنایشان از فرستنده‌های عراق در آفاق جهان می‌پیچد، آنهم درست در لحظاتی که نوادگان سنان و حرمله بر زن و بچهٔ خوزستانها و تهرانها رحم نمی‌کنند.

بله، در همین حال و هواست که جناب پروفیسور رشید خلیفهٔ اصلاً مصری و بعداً آمریکائی که متخصص رشتهٔ مکانیک و کامپیوتر است، یکباره درد اسلامش می‌گیرد و دست از کار و کاسی‌اش می‌کشد و به فکر کامپیوتریزه

---

۱ - ظاهراً مسئولان کیهان فرهنگی در چاپ این نامه مشکلاتی داشته‌اند که پس از تأخیر دو ماهه‌ای دست و پا شکسته چاپش کردند، منها با حذف نسبت لعنتی «سیرجانی» از دنبال اسم بنده.

ومن چون نه پیش نویسی از نوشته‌ام دارم و نه نسخهٔ مکتوری، بعد از زیارت کیهان فرهنگی مطالبی را که حدس می‌زدم حذف کرده باشند از حافظهٔ بدان افزودم.

کردن قرآن می‌افتد و کشف اسرار ناشناخته عدد ۱۹ در این کتاب مقدّس؛ و حاصل کشفیات خود را در دانشگاه لوس آنجلس به سمع حضّاری می‌رساند که اولاً عربی نمی‌دانند و ثانیاً در حال و هوایی دیگرند. و آن سخنرانی را مهندس نازنین دیگری از هموطنان می‌خواند و می‌پسندد و ترجمه می‌کند و برای کیهان می‌فرستد<sup>(۱)</sup>.

تا اینجای قضیه نه غرابتی دارد و نه جای بحثی است، اما چاپ مطلب در کیهان اسلامی شده ماهانه، آنهم با تأییدی بدین مضمون که: «در تحقیقات اجمالی این نشریه، بنظر می‌رسد حاوی نکات جدی و قابل تأملی باشد»<sup>(۲)</sup> آدمیزاده را دچار حیرت می‌کند که این چه بلعجی است؟

گرفتم مدیران کیهان فرهنگی - که حتماً از حفظه قرآن کریم‌اند و مسلط بر خط و زبان عرب - در این روزها از بیم تیز الحاد و گریز اباحه‌ای که استاد علامه پروفیسور رضا داوری گرد سر می‌چرخاند<sup>(۳)</sup> و بی‌محابا بر فرق این و آن فرو می‌آرد چنان دست و پای خود را گم کرده باشند که نتوانند در مطالب

۱ - چه می‌توان کرد وقتی حفظه قرآمان همه توجهشان بدین باشد که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی و همه وقت گرانهایشان مصروف کوبن ارزاق و تجارت خارجی و داخلی، ناگزیر مهندسان بزرگوارمان رو به تحقیق در نکات قرآنی می‌آورند آنهم با استیاد از کامپیوتر، و فن جدید را به خدمت کتاب قدیم می‌کشانند و حاصلش همین می‌شود که می‌بینیم.

۲ - ترکیب فارسی عبارت هم - مثل اغلب شعارها و سخنرانیها و کلمات قصار روزگاران - جالب توجه است، و از نمونه‌های دلنشین فصاحت و از مقوله‌بیله دیگ بیله چندند. معنی «تحقیقات» اگر چه اجمالی را در سطور بعدی به روشنی ملاحظه خواهید فرمود: اما اگر مثل ملانقطی‌ها حیران مانده‌اید که چگونه «این نشریه» مرتکب تحقیقات اجمالی شده و به «نکات جدی و قابل تأملی» رسیده است، نه گناه مدیران و نویسندگان نشریه، که گناه وضع پریشان و فکر کوتاه ماست.

۳ - استاد اجل جناب آقای پروفیسور داوری که از معاریف معارف گویان زمانه‌اند و ←

رسیده تعقیق کنند، باری این قدر می توانستند که یکی از حروفچین های مطبعه یا تصحیح گران مجله را به باری خوانند و از او بخواهند تا چند مورد از معجز تراشبهای آقای رشید را به محک تجربه زند، آنگاه مقاله را منتشر کنند.

حالا که مدیران کبهان فرهنگی - با همه تحقیقات اجالی - فرصت چوین کاری نیافته اند، چه عیبی دارد خود ما چنین کنیم؟ بفرمائید. از همان اول شروع می کنیم، و به قول میوه فروشها از پستا:

کاشف محترم بعد از مقدمه ای درباره خاصیت عدد ۹ و مضربهایش [مثلا ۱۸ و ۲۷ و ۵۴ و ...] که هر عددی با آن جمع شود، ارقام حاصل جمع مساوی همان عدد نخستین است، بی هیچ رابطه معقولی این بازی شیرین و معروف ریاضی را به عدد ۱۹ می چسباند که:

«در قرآن کریم به واحد بودن خداوند تأکید مکرر شده و کلمه واحد بر صبنای حروف ایجد معادل ۱۹ می باشد، آیه ۳۰ سوره المدثر تسعة عشر می باشد که این عدد ۱۹ بصورت کد بکرات در قرآن کریم تکرار شده است و بر اساس استدلال [؟] بالا:

$$10 = 1 + 9 \text{ و } 1 + 9 = 2 \times 9 + 1 = 19$$

← استاد بلامنازع فلسفه در دانشگاه تهران (اگر وجود نازنین استاد فریده را، به برکت عظمتی فوق تصور، نادیده بگیریم) در شماره های قبلی همین مجله مقالاتی نوشتند در رد بر کتاب «جامعه باز و دشمنانش» اثر پوپر - که به حکم قاطع ایشان - «در تبلیغات ید طولانی دارد و از اعظم تبلیغاتچیان عصر حاضر است ... و مثل بعضی دلالان چرب زبان نگاههای معاملات ملکی است ... و با اینکه داعیه نقادی دارد بیشتر فحاشی کرده است» استاد اجل و فیلسوف آزاده عالمقدار که به برکت مطالعات عمیق فلسفی ششم حتماسی دارند برای کشف توطئه لیبرالهای علیهم ما علیهم در آن مقالات با چنان برهان قاطعی به جنگ مترجمان و ناشران رفته بودند که باید دید و خواند و لذت برد، و هنگام نوشتن هر مطلب و نشر هر کتابی متوجه این واقعیت بود که محاسب خدا در بازار فکر و فلسفه است و هنوز کوبندگان هستند اندر عراق ...

و با این کشف برجسته تاریخی و نقب زدن معنوی میان عدد مبارک ۱۹ و عدد جادویی ۹ جناب پروفیسور کامپیوترچی شروع می کند به استنتاج که:

«عدد ۱۹ دال بر وحدانیت خداوند متعال یا اشاره به آن می باشد»

- مبادا با زمزمه «وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَّهُ آيَةٌ» متوسل به «تدلّ علیّ أنّه واحد» شوید، و از اهمیت عدد جادویی ۱۹ بکاهید که داغ ارتدادی بر صفحه جبینتان خواهد نشست، بنابراین لوح دل از غبار شک بشوئید و به بقیّه کشفیات توجّه کنید:

«هر سوره قرآن کریم با بسم الله الرحمن الرحيم شروع می شود که دارای

۱۹ حرف است»

- به قول قدیمی ها سیستان اگر دور است میدانش نزدیک است، بفرمائید حروف بسم الله... را بشماریم:

اگر تشدیدها و الف حذف شده در «بسم» را حساب کنید، می شود ۲۴ حرف؛ اگر الف را بردارید، می شود ۲۳ حرف؛ اگر تشدیدها را هم بردارید، می شود ۲۰ حرف؛ اگر بخواید کلمه «الرحمن» را بدون الف حساب کنید ناچارید «الله» را هم بدون الف حساب کنید، در این صورت می شود ۱۸ حرف. بنابراین اگر مقدار حروف بسمله با هیچ حسابی نوزده تا نشده عیبی ندارد، بقیّه کشفیات را بخوانید:

«اولین آیه از اولین سوره ای که نازل شد «اقراء باسم ربك الذي خلق»

می باشد که با توجه به تشدید حرف «ب» در «ربك» ۱۹ حرف است».

- جلّ الخالق، اولاً به فرض اینکه بسم الله ۱۹ حرف باشد و آیه اول سوره علق هم نوزده حرف و صد تا آیه ۱۹ حرفی دیگر هم در قرآن پیدا کنید، این چه ربطی به معجزه دارد؟ ثانیاً چند ثانیه صرف وقت فرمائید و همین آیه را حروف شماری کنید و ببینید که ۲۰ حرف است نه ۱۹ حرف، مگر آنکه تشدید رتک را حساب کنید و تشدید الّذی را بگذارید گوشه طاقچه تا به نتیجه مورد نظر آقا برسید.

وله ایضاً:

«۱۹ آیه سوره علق ۷۶ کلمه است و  $19 \times 4 = 76$ »

- این را هم لطفاً خودتان بشمارید، و در نظر داشته باشد که «کلمه» در دستور

زبان عربی و فارسی مشتمل است بر حرف و فعل و اسم، تا ببیند که از ۷۶ کلمه متجاوز است.

فضیلت عدد ۱۹ منحصر بدین‌ها نیست<sup>(۱)</sup>، این ضریب مبارک در لابلای همهٔ حروف و کلمات و آیات قرآن کریم به چشم دقایق شکاف استاد مصری دانشگاه آمریکائی رسیده است، و از آن جمله:

«به استثنای بسم الله شروع سوره‌ها که جزء آیات سوره‌ها نیست و در بقیهٔ سوره‌ها... کلمهٔ اسم ۱۹ مرتبه تکرار شده است [و از آن مهم‌تر دومین کلمهٔ بسم الله الرحمن الرحیم (الله)  $142 \times 19 = 2698$  مرتبه ذکر شده است»

- حالا اگر از کشف اللغات قرآن خط مصطفی نظیف و معجم المفهرس تدوین محمد فؤاد عبدالباقی که پیش چشم بنده گسترده است بجای عدد ۲۶۹۸ عدد ۲۶۹۷ به دست آید، البته عیب در کار بنده و آقای رامیار و فؤاد عبدالباقی تنظیم کنندگان فهرست است نه در کامپیوترهای کامپیوترچی عالی‌قدر. وانگهی کاشف محترم از خیلی نکات دیگر غفلت کرده‌اند؛ از آنجمله «احد» ۳۳ بار آمده است و «خیر» هم ۳۳ بار و «جمیل» هم ۳ بار و «بصیر» هم ۳۶ بار و «سبحان» هم ۱۸ بار. همهٔ اینها و بسیاری از کلمات دیگر مضربن از ۳ هستند. اگر قرار است عدد ۱۹ جزو مقدسات در آید، چرا عدد بی‌گناه ۳ را محروم بگذاریم و دل پیروان تثلیث آب و ابن و روح القدس را برنجانیم؟ از همهٔ اینها بالاتر معجزگشائی پروفیسور مصری است در کشف رمز حروف مقطعهٔ اول سوره‌ها که می‌فرماید:

۱- بقیهٔ کشف و کرامات را در مقاله نیاوردم و حلاجی نکردم که جز وقت خود و خواننده تلف کردن حاصلی نداشت. اصل مقاله را در آخر کتاب منعکس خواهم کرد تا اگر وقتی ضایع کردنی در بساطتان باقیست صرف این بازی بی‌حاصل کنید و فی‌المنزل کلمات سوره نصر را بشمارید تا ببینید خیلی بیش از ۱۹ کلمه است و همین کار را در مورد سوره علق کنید تا ببینید مرکب از چند حرف است؛ و امثال این کشفاتی که بفرص صحت مدعا، باز هم چیزی را ثابت نمی‌کرد.

« هر چند که معانی این حروف رمز کاملاً مشخص نشده است معیناً مشاهده می‌شود که هر يك از این حروف در سوره مربوطه معین تعداد همان حروف در سوره می‌باشد که مضربی از عدد ۱۹ مذکور است. مثلاً ق در دو سوره ۴۲ و ۵۰، ۵۷ مرتبه که عبارت از  $3 \times 19$  می‌باشد تکرار شده...»

- سوره کوچکتر از من شمردم، بیش از ۵۵ «ق» نداشت، آن دیگری را خودتان بشمارید.

خوب، می‌فرمائید کلید این کشفیات محیرالعقول چه بوده است؟ بشنوید:  
 « بعد از ذکر عدد ۱۹ در آیه ۳۰ سوره المدثر، در آیه ۳۱ پنج اثر بر عدد ۱۹ ذکر گردیده است: الف - ناراحت می‌کند کافران را. ب - مطمئن می‌کند اهل کتاب را. ج - محکم می‌کند اعتقاد معتقدان قرآن را. د - پاک می‌کند هر شکی را از دل اهل کتاب. ه - مشت می‌زند به دهان منافقان بی‌تفاوت در مقابل این معجزه قرآن (عدد ۱۹) - در آیه ۳۵ این سوره می‌فرماید که این عدد ۱۹ یکی از بزرگترین معجزات است»

کسانی که در همین ایران خودمان و پیش از سالیان اخیر، با کلام مجید ربانی سروکاری داشته‌اند و در کنج فقر و خلوت شهای تار مونس دلشان تلاوت آیات آسمانی بوده است با معنی و شأن نزول سی‌امین آیه سوره مدثر و آیات بعد از آن آشنایند و نیازی به تفصیل بنده ندارند. کسانی هم که در این چند ساله به علت کثرت مشاغل و ترک تلاوت، غبار غفلتی بر ذهنشان نشسته باشد می‌توانند یکی از این دهها تفسیر معتبر قرآن را بگشایند در شرح آیات تهدید آمیز «ساصلیه سقر، و ما ادریک ما سقر، لاتقی و لا تدر، لؤاحه للبشر، علیها تسعة عشر» فی‌المثل در تفسیر کمبریج بخوانند که «بر آن دوزخ نوزده فرشته گماشتست و ایشان بزرگان زبانیه دوزخ‌اند»، یا از ترجمه تفسیر طبری در وصف آتش جهنم بشنوند که «... گدازنده است مردمان را، بر وی نوزده فریشته یعنی نگاهبانان»، یا از قول نسفی بشنود که «زبانیه گماشته بر وی نوزده

تن». و اگر این مراجعات از شأن نزول آیه با خبرشان نکرد، یا به سراغ تفسیرهای گوناگون قرنها و سالهای اخیر روند، یا منتظر باشند تا اگر چند صد بندی کاغذ از مصارف البته ضروری و البته لازم زیاد آمد و با قیمت رسمی به دستمان رسید و تفسیر سه چهار هزار صفحه‌ای سورآبادی منتشر شد، در آنجا بخوانند:

لَوَاحَةٌ يَلْتَبَسُ: سوزنده است پوست و گوشت را، سیه کننده است روی را، حَرَاقَةُ اللَّحْمِ هَضَامَةٌ لِلْعَظْمِ نَزَاعَةٌ لِلْأَعْضَاءِ مُسَوِّدَةٌ لِلْوَجْهِ. عليها تسعة عشر: بر آن دوزخ بود نوزده فریسه و موکل دربان. سؤال: چه معنی بود این حساب نوزده، بعد ما که فریشتگان عذاب صد هزاران بیش باشند؟ جواب: گفته‌اند آن نوزده از ایشان فریشتگان عذاب باشند، زیر دست هر فریشته از آن چندان فریشتگان بود که خدای داند و بس؛ چنانکه گفت وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ. محمد هیصم گفتی رحمه الله: معنی این عدد آن است که دوزخ هفت درکت است، اول درکت عاصیان مؤمنان را است، چون مدت عذاب ایشان به آخر رسد ایشان [را] بیرون آرند، به بهشت آرند؛ و آن درکت را طبعی گردانند، بر دیگر درکات دوزخ افکنند. آنکه شش درکت بماند، در هر یکی سه گروه باشند: بترین و میانگین و کمترین، و بر هر گروهی فریشته‌ای موکل بود، جمله آن هزده بود، مالک با ایشان نوزده. زیرا گفت: عليها تسعة عشر. چون این آیت پیامد بوجهل هشام در میان فریش برخاست گفت «یا قوم، سهل الامر، دوزخ را نوزده نگاهبان بیش نیست. ما با ایشان برآئیم». مردی بر پاخاست نام وی کلدة بن اسید - و او مردی بود دعوی زور کردی - گفت «یا اباالحکم! هفده بر من که کفایت کنم، پنج و با بدین دست فرو گیرم و پنج بدین دست و پنج در زیر پای آرم و دو را به سر بیفکنم، آنجا دو بماند، دانم که شما با دو برآید؛ همه را مقهور کنیم و از دوزخ بجهیم». این آیت پیامد: وَمَا جَعَلْنَا أَصْحَابَ النَّارِ إِلَّا مَلَائِكَةً: نکردیم ما دوزخ‌بانان را مگر فریشتگانی؛ جای دیگر گفت غلاظ شداد: هر فریشته‌ای را چندان قوت بود که اگر او را فرمایند هفت آسمان و هفت زمین را به دهن افکنند بر وی آسانتر آید از آنکه یکی از ما عدسی به دهن افکنند. وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمُ إِلَّا فِتْنَةً لِلَّذِينَ كَفَرُوا: و ما نکردیم شمار ایشان را به لفظ نوزده مگر آزمونی مر آن کسها را که کافراند و



شبهتی، تا به غلط اوفند؛ چنانکه اوفنادند<sup>(۱)</sup> .. لَيْسَتَيْنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ: تا بی گمانی شوند آن کسها که دادند ایشان را نامه؛ چون جهودان و ترسایان، تا بدانید که قرآن موافق تورات است و انجیل، که در تورات و انجیل همچنین یاد کرده است خدای تعالی عدد فریشتگان دوزخ را. وَيَزِدَادَ الَّذِينَ آمَنُوا إِيمَانًا: و تا بیفزاید آن کسها را که گرویده اند به خدای امنی به قول خدای. سؤال: چرا گویند که زیادت و نقصان در ایمان روا نبود بعدما که خدای گفت وَيَزِدَادَ الَّذِينَ آمَنُوا إِيمَانًا؟ جواب گوئیم این ایمان امن است، و گفته اند بقین است، و گفته اند حجت است. وَلَا يَرْتَابَ الَّذِي أُوتِيَ الْكِتَابَ وَالْمُؤْمِنُونَ: تا به شک نشوند آن کسها که داده بودند ایشان را نامه چون جهودان و ترسایان که مگر تورات و انجیل مخالف است قرآن را. وَيَقُولُ الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ وَالْكَافِرُونَ مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا: تا گویند آن کسها که در دل‌های ایشان است بیماری شک و نفاق و نکرت و دیگر کافران که چه خواست خدای بدین مثل و بدین عدد فریشتگان دوزخ که یاد کرده.

\*\*\*

و اما آخرین سخن، گیرم همه این کشفیات جناب پروفیسور درست، و نه در ده مورد که در صدها مورد حاصل جمع و ضرب حروف و کلمات و نقطه‌ها و آیه‌ها با عدد نوزده یا مضربی از آن منطبق آید، فایده‌اش چه و چه شانی به قرآن می‌دهد. مگر قرآن مبین مجموعه طلسمات و جدول‌هاست که در لابلای حروف و کلماتش به جستجوی رمز اعداد برخاسته‌اید؟ نکند رند آمریکائی شده مصری تبار، قصدش اثبات تقدس عدد ۱۹ است، نه افزودن بر شأن و معجزات قرآن. اگر چنین باشد عجب نعل وارونه‌ای زده است او، و عجب آلت فعلی شده‌اید شما. قرآن مجید به عقیده ما مسلمانان کلام الهی است و کتاب شریعت؛ دستورالعملی است برای تأمین فلاح دنیا و آخرت مؤمنان و گرویدگانش. این چه عقده‌ای است که بر جان بعضی مسلمانان افتاده تا بجای عمل به فرامین الهی در لای کلمات قرآن به جستجوی فرمولهای پیچیده و تغییرپذیر فیزیک و شیمی

برخیزند. صاحب قرآن ما را از آفات جهل مزگب و ملحدان را از غرض ورزیهای مفسدانه دور دارد.

از شما مدیران کیهان ماهانه استدعا دارم محض رضای خدا سطح کارتان را فرو نیاورید. شریعت مقدّس اسلام و کلام مجید ربّانی نیازی بدین تبلیغها ندارد و وصف خورشید به شب پیرهٔ اعمی نرسد. این کشف معجزات و کرامت تراشها را به کسانی واگذارید که با شعار «زیان کسان از پی سود خویش» گرم کارند و با سپر «مکروا و مکّر الله» به میدان آمده‌اند و نه با کسی از لبخند تمسخر دشمنان دارند و نه اعتنائی به تذکر ملامت آمیز دوستان.

و اما چاپ چنان مقاله‌ای آنهم در معتبرترین نشریه جمهوری اسلامی مبشّر صبح دولتی است که نتایج سحرش ظاهر شده است: کیهان فرهنگی که زیر نظر اجلّه متفکران حکومت فعلی در تیراژی معادل کیهان روزانه چاپ و برایگان منتشر می‌شود نه از مقولهٔ فلان هفته‌نامه‌ای است که فلان سرهنگ بازنشستهٔ نومسلمان منتشر کند با چند مقالهٔ بی‌سروته از مدّعیان وطن‌پرستی در تیراژ دوپست نسخه‌نا نموداری باشد از آزادی افکار و مطبوعات. کیهان فرهنگی ماهنامهٔ حکومتی است که مذاهب مستحده را نه تنها به رسمیت نمی‌شناسد که معتقدانش را خصم خونی خود می‌داند و در راه طرد و محوشان همه ملامتهای مدّعیان حقوق بشر را به جان می‌خرد، و فرزندان خردسالشان را از بدیهی‌ترین حق هر انسانی - یعنی سوادآموزی - محروم می‌کند. خوب در همچو حال و هوایی اگر ارگان فکری و ایده‌نولوژی حکومت بدین سادگی نارو خورد و چنان مقاله‌ای منتشر کرد، یعنی در عمل دقیقاً مخالف راهی رفت که در سخن مدّعی آن است، آیا جای نگرانی نیست که مبادا در شئون دیگر هم میان گفتارها و کردارها فاصله‌ای به همین وحشتناکی پیش آید؟

توفیق آشنائی و شناسائی مدیران محترم این ماهنامه نصیب بنده نگشته است، اما از بعضی دوستان شنیده‌ام که غالباً مردمی صافی اعتقادند و از مسلمانان قبل از انقلاب و قطعاً مخالف فلان مذهب نو آمده. خوب، از همچو مقدماتی چرا چنان نتیجه‌ای زاییده است؟ ظاهراً جواب این سؤال از سه وجه بیرون نیست:

یا این است که سردیران نشریه از سواد معمولی و معلومات دینی تا آن حد

بی بهره‌اند که متوجّه انحرافی بدین آشکاری نشده‌اند؛ و با این احتمال - البته بعید - عجباً از حکومتی که میسر احیای اسلام و گسترش فرهنگ اسلامی است و در میان این همه ملّایان و متفکران و دانشمندان مملکت نتوانسته است چند نفری همدل و همراهی پیدا کند.

با این جماعت اهل اصطلاح و اطلاع اند، اما کثرت مشاغل برایشان مجالی باقی نگذاشته است تا دقایق از وقتشان را صرف خواندن مقالاتی از این دست کنند و به مسائلی از این قبیل پردازند. در این صورت بدابه حال مردمی که مهام امورشان در دست کسانی است که گرفتار حرص مقام و عنوانند و گسترش قلمرو قدرت، اهل علم و تخصص را داغ ارتداد و عدم تعهدی بر جبین نهاده و خانه نشین کرده‌اند تا بر سفرهٔ بی‌انتظاری در خلوتی بی‌مدعی داد دلّی دهند یا بالاخره هیأت مدیرهٔ کیهان فرهنگی هم چون مدیران بعضی سازمانها هنوز در تب و تاب انقلابند و دلبستهٔ هر نوشته‌ای که نام اسلام و قرآن در آن آمده باشد و گرچه به قلم گلدامایر باشد، و مجذوب هر کسی که ریشی بر گونه و سفنهای بر پیشانی و تسبیحی در دست دارد و گرچه لورنس عربستان باشد. و درین هر سه حال جای نگرانی باقی است که:

مبادا با شیوه‌ای که پیشین گرفته‌ایم همه کارهایمان مخالف شعارهایمان شود و فی‌المثل در حکومتی که فریاد و امستضعفان‌ش در چهارسوی جهان پیچیده، کار سلطهٔ غارتگرانهٔ بازیگران به جائی رسد که فلان فروشندهٔ آهن را هفتصد میلیون تومان جریمه کنند و خمی بر ابروی نازنینش نشینند. مبادا با تفاوت فاحش در آمده‌ها در آینده‌ای نه چندان دور عبارت لاله‌الآله بر بیرو حکومت اسلامی تبدیل به داس و چکش گردد و بر فرق مؤمنان فرود آید. مبادا تاج کرمنائی که فرمان مبارک الهی بر فرق آدمیزادگان نهاده است تبدیل به حلقهٔ خاری شود که جهودان کینه‌جو بر فرق عیسای مصلوب نهادند؛ و فی‌المثل کار کرامت‌انسانی در فرودگاه مهرآباد و مرز بازرگان بدانجا کشد که در پی اشیای قیمتی خشتک مردان و زیر پستان زنان را جستجو کنند. مبادا وارداتی که قرار بود در انحصار دولت باشد منحصر به گروه خاصی شود از قبیلهٔ خوبان که وارداتشان با ارز دولتی بمراتب گرانتر از اجناسی به فروش رسد که با ارز آزاد و

تحتل حق و حسابها به وسیله مسافران وارد شده است. مبادا حکومتی که لبه تیغ مبارزه اش متوجه انگلهای جامعه بود و دلالانی که به صرف شیادی و زبان بازی بی هیچ کار و کوششی به آلف و الوف می رسیدند، و هدفش کندن ریشه فساد بود که سلامت جامعه را تهدید می کرد، تبدیل به رژیم شود که نان و پنیر خلاق هم به دست دلالان افتد و حتی یک بسته از سیگاری هم که در انحصار دولت است به قیمت اعلام شده نصیب مردم نشود.

مباداندای الله اکبری که در سبیده دم انقلاب مبشر آبادی و آزادی و نعمت بود و دلنوازترین نغمه در گوش ملت های دور و برمان، بر اثر افراطها و خفقا های مصیبت زاء، مایه وحشت همسایگان شود و مظهر آشوبگرهای مردم کُشانه به شمار آید. مبادا کشوری که قرار بود مأمن آزادگان و حق طلبان جهان باشد، کارش بدانجا رسد که هر که مالی دارد و پائی عزم فرار کند و گرفتاری در پنجه ترکان کینه توز و آوارگی در برهوت بلوچستان را بر اقامت در اینجا ترجیح دهد.

نگرانی من و امثال من از این روزهای است که امیدوارم نصیب گرگ بیابان نشود تا چه رسد به خلق مسلمان. خدای بزرگ همه ما را عاقبت بخیر گرداند.

(کیهان فرهنگی سال ۱۳۶۱)



## ترا که خانه...»

هم کتاب آقای دکتر هیئت دیدنی بود و هم مقاله «ایران مظلوم» خواندنی، و من - با اینکه دیگر رغبت دیدن و خواندنم نمانده - این هر دو کار را کردم. اثر جناب هیئت شاهکاری بود در زمینه لعاب شیرین تحقیق بر زهر جانگزای سیاست کشیدن و مقاصد خاص سیاسی را در قالب کار تحقیقی عرضه داشتن؛ و مقاله آقای پورجوادی مایه بخش شوق و حرارتی بود در دلای رنجیده خوتی گزیدگانی که تظاهرات ضد ایرانی معدودی غیرمسئول را به حساب حکومت می گذاشتند و می پنداشتند که همه صاحب منصبان عصر حاضر از تاریخ و فرهنگ و زبان خود نفرت دارند، و بر اساس همین تصور - با آنکه نه از بستگان رژیم گذشته اند و نه مغضوب ملت انقلابی - با همه دل بستگیهای اخلاقی و مذهبی، در سایه دیوار فراموشی خزیده اند.

بی آنکه منکر شیرینی لهجه آذربایجانی باشم و بخواهم درباره قدمت زبان ترکی که - به قول جناب هیئت - به قرنها قبل از میلاد برمی گردد (ص ۳۲) و عظمت ادبیاتش، که صدها شاعر و متفکر سعدی شکن حافظ کوب

---

۱ - در جوش سالهائی که ایران از یکسو گرفتار مسائل بعد از انقلاب بود و از سوی دیگر درگیر جنگ با عراق، کتابی در تهران منتشر شد به نام «سیری در زبان و لهجه های ترکی» به قلم آقای دکتر جواد هیئت.

درباره این کتاب و تیت - البته خیر - نویسنده اش بحثی در گرفت در مجله نشر دانش، اینهم نامه بنده به مسئولان آن مجله.

فردوسی‌گداز در آستین دارد، با آقای هیئت وارد مناقشه قلمی شوم و به شیوه جناب ایشان - که می‌کوشند به اقتضای روزگار ترویج فارسی را از بدعتهای رژیم پهلوی قلمداد فرمایند - مدّعی شوم که این بخشهای تحقیق و سیاسی ریشه در خارج از مرزهای ایران دارد و محصول تلاش کسانی است که چند سالی تحصیلات خود را در کشور همسایه به انجام رسانده‌اند؛ و بخواهم از این رهگذر هشداری دهم به مقامات فرهنگی مملکت که هم اکنون هزاران جوان آذربایجانی در مدارس ترکیه به آموختن الفبای پان‌تورکیسم مشغولند. که کار از این حرفها و هشدارها گذشته است.

و بی آنکه بخواهم به عظمت گنجینه فرهنگی کم‌نظیری که آبا و اجداد ما در طول این دو هزار و دو بیست - سیصد سال در قالب زبان فارسی بر ایمان باقی گذاشته‌اند اشاره‌ای کنم، و در پاسخ مدّعیانی که معتقدند حضرت آدم هم در بهشت خلد با همسر نازنینش حوا به زبان ترکی راز و نیاز می‌کرده است، به واقعیات خنثی و حاضر تاریخی استناد جویم که اگر وفور لغات ترکی در لهجه آذری از عوارض مستحدثت زمانه نیست، ممکن است لطفاً اعلام فرمایید که گزیده‌گویانی از قبیل قطران و خاقانی و نظامی و دهها قفقازی و آرائی و آذربایجانی دیگر، این همه اشعار لطیف پارسی را برای دختر شاه پریان سروده‌اند یا زعفر جنی؟

و بی آنکه بخواهم با نقل این حکم قاطع جناب دکتر هیئت که «زبان ترکی زبان اکثریت نسبی مردم ایران است» (م ۳۸۹) از حضرت‌شان بی‌رسم که آیا این سخن با روضه‌های اشک‌انگیزی که در شرح مظالم اکثریت فارسی زبان «شوونیتسم» فلان فلان شده و مظلومی اقلیت ترک زبان خوانده‌اید و می‌خوانید تناقضی ندارد؟

همچنین بی آنکه بخواهم با نقل این عبارت که:

«مهاجرت اقوام ترک همزمان با دوران بحرانی تاریخ ایران بود و ورود آنان به صحنه تاریخ این سامان بحران را تشدید کرد... و قرنها گذشت و همزیستی این دو قوم برومند [ترکها و فارسها] به صورت یک واقعیت تاریخ درآمد... ملت ایران می‌رفت که اختلافات بی‌پوده خانوادگی را بالمره به

دست فراموشی سپارد. لکن ظهور افکار افراطی نژادپرستی... در برخی مزاجهای مستعد اندیشه برتری طلبی و استیلاجوی فرهنگی را بار دیگر برانگیخت... و به غلط صفت ایرانی با فارس و فارسی زبان بودن مترادف انگاشته شد... و عده‌ای از خدا بی‌خبر باز نیمی از مردم کشور را در حلقه وفاق و اخوت راه ندادند» (مرش)

از جناب نطقی مقدمه‌نویس کتاب سؤال کنم که خودشان واعظ نامتعظ نشده‌اند؟

و نیز بی‌آنکه بخواهم با نقل این عبارت که:

«در زمان سلاجقه زبان فارسی زبان رسمی ایران و آسیای صغیر شد و ترك زبانان اکثر آثار خود را به فارسی نوشتند و درین زبان آثاری مانند مثنوی مولوی و دیوان غزلیات شمس... و امثال آنها را آفریدند» (مر ۵)

ضمن تنظیم ادعاینامه‌ای علیه مولانا که: مرد محترم ترك نژاد ترك زبان، چرا خودت را به کوچۀ علی‌چپ زده‌ای و با اعلام «دائم من اینقدر که به ترکی است آب سو» از افشای زبان مادریت طفره رفته‌ای؟ و عاجزانه از حضرت دکتر سؤال کنم که ممکن است بفرمایند ایرانیها قبل از تشریف فرمائی سلاجقه به چه زبانی حرف می‌زده‌اند، و اصلاً زبانی داشته‌اند یا نه؟

بی‌آنکه با نقل این عبارات که:

«نظری به مقدمه لیلی و مجنون... نشان می‌دهد که... نظامی می‌خواسته اشعار خود را به ترکی بسراید، زیرا درین مقدمه نظامی از زبان شروانشاه چنین می‌گوید:

در زیور پارسی و تازی	این تازه عروس را طرازی
ترکی صفت و قیای ما نیست	ترکانه صفت <sup>(۱)</sup> سزای ما نیست
این کز نسب بلند زاید	او را سخن بلند نباید

با قدری تعمق معلوم می‌شود که چون نظامی می‌خواسته اشعار خود را به ترکی یعنی به زبان مردم بگوید شروانشاه دادن این تذکر را لازم دیده و از

۱ - گویا نظامی گفته باشد «ترکانه سخن»...



او خواسته است که داستان لیلی و مجنون را به فارسی - یعنی زبان مورد پسند شروانشاهان بسراید<sup>(۱)</sup>. شروانشاه ترکی را که زبان عوام الناس بود لایق نسب بلند شاهانه ندانسته و اشعار ترکی را در شأن خود ندیده. نظامی هم ازین تذکر تحقیرآمیز آزرده شده و اندوه و آزرده‌گی خود را چنین بیان داشته:

چون حلقه شاه یافت گویشم      از دل به دماغ رفت جویشم  
نه زهره که سر ز خط بتام      نه دیده که ره به گنج یام  
سرگشته شدم در آن خجالت      از مسی امر و ضعف حالت

(ص ۱۷۵)

بخواهم از جناب مؤلف محترم - ضمن تذکر این نکته که شأن دانشمند محقق مثل ایشان پرونده‌سازی و به قول امروزها «افشاگری» نیست - بپرسم که واقعاً مطمئن است که نظامی از این تذکر تحقیرآمیز دل آزرده شده و اندوه و آزرده‌گی خود را چنین بیان داشته؟ و اگر واقعاً چنین است چرا مرد محترم گنجوی در آثاری که نه به سفارش شاهان سروده است باز رو به فارسی آورده و متوسل به زبان ترکی نشده است؟ در بیخ از یک غزل و حتی یک بیت، و با ترس و لرز از داغ ارتجاعی که بلافاصله بر پیشانی خواهد نشست خدمتشان متواضعانه عرض کنم که مباد در این کار تحقیق شیوه استدلالشان شباهتکی - البته غیر عمدی - پیدا کرده باشد با آثار محققانی که در کتابهای حکیم فرموده‌شان می‌خواهند رودکی را شاعر خلقهای محروم و فردوسی را زبان گویای توده‌های رنجور معرفی کنند و حتی همین نظامی را چیزی از مقوله شعرای مسئول و متعهد عصر حاضر بشناسانند.<sup>(۲)</sup>

۱ - مواظب پرونده‌سازی برای زبان مظلوم فارسی باشید.

۲ - و از عجایب اتفاقات اینکه هنگام نقل این مطلب از کتاب جناب هیئت بوی خاصی، شامه به کندی گراییده‌ام را نیز کرد که طرز مونتاز مطلب و استخراج نتیجه شباهتی به شیوه‌های از ما بهتران داشت، به سراع شاهدهی برای مسئولیت و تعهد - البته حزبی و خلقی - نظامی می‌گشتم در کتاب زندگی و اندیشه نظامی مأخوذ از تاریخ ادبیات ←

و برای خوانندگان جوانی که احتمالاً مثل خود بنده تسلطی در ادبیات فارسی ندارند، این چند بیت دنباله مطلب را نقل کنم تا بدانند چرا نظامی با اکره به سرودن لیلی و مجنون پرداخته است:

فرزند محمد نظامی	آن بردل من چو جان گرامی
داد از سر مهر پای من بسوس	کای آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو شیرین چویاد کردی	چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت..	گفتم سخن تو هست بر جای...
لیکن چه کنم هوادورنگست	اندیشه فراخ و سینه تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ	گرد سخن از شد آمدن لنگ

و خلاصه اینکه داستان لیلی و مجنون داستان زنِ توسری خورده تحقیر شده‌ای است با مرد دیوانه شوریده سری آنها در سیاه چادرهای بیابان خشک عربستان،

← آذربایجان چاپ باکو، به قلم «ع. مبارز، م. آ. قلی زاده، م. سلطانف، ترجمه ح. م. صدیف» که در صفحه ۷۱ چشم به عین مطلبی افتاد که از صفحه ۱۷۵ کتاب آقای هیئت نقل کرده‌ام. نمی‌دانم فضل تقدم در این کشف بی سابقه با جناب هیئت است یا آن سه نویسنده شوروی، یا: ز بس کردم خیال تو تو گشتم پای تا سر من، و: تو بودی من آواز را می شناسم.

برای اینکه با شیوه تحقیق «آن ورها» آشنا شوید، بشنوید که:

«ظن قوی می‌رود غزل‌های او [نظامی] که در هر دو زبان آذری و فارسی موجود بوده سالها در مجالس سرور مردم با ساز عاشیق‌ها دهان به دهان می‌گذشته» (زندگی و اندیشه نظامی، ص ۲۷)

و ظاهراً اشعار ترکی مرحوم نظامی را هم این فارس‌های علیهم ما علیهم گم و گور کرده‌اند، همانطور که غزلیات و قصاید ترکی مولانا را [کتاب هیئت، ص ۱۲۰] و از اینها بدتر، نام نظامی را که «در زمان خود فرسودگی نظام اجتماعی فتودال و نیاز جامعه به دگرگونی‌های بنیادی را حس می‌کرد» (ص ۳۹) «در نتیجه رعایت یک سنت غلط و ناروا، در ردیف شاعران پارس می‌آورند» (ص ۲۲)

جل الخالق از شباهت شیوه‌ها!

دقیقاً برخلاف داستان خسرو و شیرین که لریز نچمل است و شکوه و ناز و نیازهای قابل توصیف:

نه باغ و نه بزم شهریاری      نه رود و نه می نه کامکاری  
بر خشکی ریگ و سختی کوه      تا چند سخن رود در اندوه

و باز هم بی آنکه هوس داشته باشم با نقل این عبارت:

«فرقهٔ دموکرات بر آوردن خواستهای دیرینهٔ فرهنگی مردم آذربایجان را سرلوحهٔ برنامه‌های خود کرد و به دنبال آن زبان ترکی بموازات زبان فارسی در آذربایجان رسمیت یافت و تدریس به زبان مادری در مدارس شد» (ص ۲۶۱).  
با جناب دکتر سر مناقشہ‌ای بگشایم که: این سه کلمه «موازات زبان فارسی» را برای خالی نبودن عریضه اضافه فرموده‌اید؟ الحمدلله که هنوز شاهدان آن دورهٔ طلایی فراوانند و از همه بالاتر خود حضرتعالی که بلافاصله مرقوم می‌فرمایید «ضمناً برای تدریس در مدارس ابتدایی شش جلد کتاب بنام آنادیلی به زبان مادری چاپ و منتشر شد» (ص ۲۶۱) و به کتابهای فراوانی که اخیراً به عنوان خاطرات تنی چند از افسران فراری بوی کباب شنیده نوشته‌اند حوالشان کنم.

خیر. نمی‌خواهم به مباحث خسته‌کننده و احتمالاً ملال‌انگیزی از این دست متوسل شوم. فقط می‌خواهم صمیمانه نکته‌ای را با جناب دکتر در میان بگذارم و آن اینکه مگر خودتان نمی‌فرمایید صغیر و کبیر آذربایجان با یکدیگر به زبان ترکی صحبت می‌کنند؟ و «رژیم گذشته در مدت پنجاه سال با آنچه دبستان و دبیرستان و دانشگاه همراه ستمگیری و اختناق سازمان یافته» حتی نتوانست یک قصبه یا دهکده را «فارس کند» (ص ۲۶۱) مگر جنابعالی و همفکرانان در آشفته‌گیهای بعد از انقلاب چندین روزنامه و «بیش از دو بیست کتاب و مجموعه اشعار ترکی» (ص ۲۷۵) منتشر نکرده‌اید؟ و به موازات خدمات خستگی‌ناپذیر شمایان دیگر دایگان دلسوزتر از مادر از قبیل فرستنده‌های شمالی و غربی شب و روز با نشر و پخش برنامه‌های ترکی به اجرای نقشهٔ البته خداپسندانان مشغول نیستند؟ مگر به ادعای خودتان در مدارس آذربایجان در ساعات تفریح بچه‌ها با یکدیگر ترکی حرف نمی‌زنند؟ خوب، شما که معتقدید «هر کشوری

ناید زبان مشترک داشته باشد» فرمایید بینم چند ساعت از وقت محصلان آذربایجانی هم اکنون صرف آموختن این زبان مشترک می‌شود؟ مگر ساعات درس روزانه مدارس بیش از پنج جلسه ۵۰ دقیقه‌ای است؟ یعنی روزی ۴ ساعت و در سرتاسر هفته جمعاً ۲۴ ساعت که با احتساب ۳۵ هفته درس در سال می‌شود ۸۴۰ ساعت؛ که اگر... به فرض محال... همه برنامه‌ها و درسها هم به زبان فارسی تدریس شود، باز هم کمتر از یک‌دهم وقت بچه‌ها به آموختن این زبان مشترک اختصاص یافته است، آنهم بشرط آنکه معلم فارسی زبانی داشته باشند (که متأسفانه شنیده‌ام ندارند). خوب اگر به پیشنهاد سرکار بیابند این روزی ۴ ساعت را هم به زبان ترکی تدریس کنند، تکلیف زبان مشترک چه می‌شود؟ لابد پیشنهاد می‌فرمایید هفته‌ای یکی دو ساعت هم اختصاص به فارسی بدهند مثل زبان انگلیسی. خوب، اگر چنین کنند و در نتیجه نوجوانان آذربایجانی نتوانند با زبان فارسی بیش و کم آشنا شوند، تکلیف مناصب والای مملکت و از آن مهمتر ترقیات آینده آذربایجانها چه می‌شود؟ هیچ به سهم عظیمی که در ازای همین روزی چهار ساعت فارسی خواندن از مناصب سیاسی و اقتصادی کشور نصیب همشهریان جنابعالی شده است و می‌شود فکر کرده‌اید؟

بگذریم از سلسله‌های غزنوی و سلجوقی و چنگیزخان و تیموریان و صفویه، نظر مختصری به همین دویست - سیصد سال دوره قاجار و عهد مشروطه بیندازید و ببینید چند درصد پستهای مهمی از قبیل وزارت نصیب آذربایجانها بوده است.

بیست سال پیش، وقتی که مشغول چاپ تاریخ بیداری ایرانیان بودم، متوجه قربانیهای شدم که مردم کرمان در راه محو استبداد و استقرار حکومت قانون تقدیم جامعه ایرانی کرده بودند، از میرزا رضای شاه شکار گرفته تا متفکران و قلمزنان از جان گذشته‌ای چون شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان بردسیری. توجه بدین نکته سؤالی پیش چشمم گذاشت که خوب در ازای تبعید پیشماز و جانبازی متفکران کرمانی، پس از استقرار مشروطه چه سهمی از حکومت تازه نصیب کرمانیان شد. در پاسخ این سؤال با همه کندوکاوها متوجه این واقعیت تعجب‌انگیز شدم که در طی پنجاه و چند سال دوران

مشروطہ حتیٰ یک نفر کرمانی بر صندلی وزارت تکیہ نژدہ است<sup>(۱)</sup>، و در مقابل، ہمیشہ بیش از نیمی از کرسیهای وزارت نصیب آذربایجانیان بودہ است، تا آنجا کہ یکی از منشیہای ہیئت دولت روزی می‌نالیده کہ ہمہ مذاکرات بہ ترکی است و من نمی‌دانم برای ثبت صورت مذاکرات چہ خاکی بہ سرم بریزم.<sup>(۲)</sup>

جناب دکتر در بیان ضرورت چندزبانہ شدن ایران مسأله سویس را پیش کشیدہ‌اند و کانتون‌های ثلاثہ و زبانهای سه‌گانه‌اش را، با طرافتی در بہ کار بستن قیاس مع الفارق، و حال آنکہ بہتر از من و امثال من می‌دانند کہ تقسیمات اروپا بعد از جنگ جهانی اول تقسیماتی سیاسی بودہ است، نہ تاریخی و فرهنگی و طبیعی. وضع سویس را نمی‌توان با کشوری مقایسہ کرد کہ چند ہزار سال بہ عنوان واقعی تاریخی بر بسط کرۂ ارض وجود داشته است، و اگر در مسیر تاریخ ہر چندی یکبار خطوط مرزیش اندکی پیش و پس خزیدہ باشد ہرگز کانون مرکزیش از ہم نپاشیدہ و بہ ہر حال، کوچک یا بزرگ، ایرانی وجود داشته است. ضامن استقلال این ایران، فرهنگ ریشہ‌داری بودہ است کہ از پس ہر برگریز خزان و تطاول زمستان، بار دیگر جوانہ زدہ و شکوفاتر از گذشتہ جلوہ گری کردہ است و ثمر بخشی. جناب دکتر - اگر مقولات نجاہل العارفی اجازہ دہد - باز ہم بہتر از من می‌دانند کہ ظرف این فرهنگ مشترک جز زبان فارسی نیست. زبان فارسی رکن اساسی این خیمہ عظیمی است کہ آذربایجانی و کرتائی و خراسانی و اہوازی را در سایہ مبارک خود گرفتہ است و اگر خدای ناخواستہ روزی لرزتی در این رکن اصلی رخ دہد، خیمہ فرو می‌ریزد و عالیہا سافلہا می‌شود. ایشان بخوبی می‌دانند چہ فرق فاحشی است میان چند ایالتی کہ بحکم مصلحتہای سیاسی چند صباحی ہم پیوستہ‌اند با کشور کهن سالی کہ

۱ - «این نکته عجیب عمل تأمل و شایستہ تحقیق است کہ استان پہنور کرمان یا مردمی کہ ہوش و استعدادشان مورد اتفاق جامعہ‌شناسان است، در کابینہ‌های متعدد دورہ مشروطہ رئیس‌الوزرا کہ هیچ، حتی یک وزیر ہم نداشتہ است...» (تاریخ بیداری

ایرانیان، مقدمہ، ص ۱۱، جاب ۱۳۱۶)

۲ - این را جہانگیر تفضلی برایم نقل کردہ است از قول عبدالحسین ہزیر

شیرازه استقلالش از بود و تار فرهنگی مشترک است.

جناب دکتر که البته هم محقق اند و هم دانشمند، گاهی به حکم عواطف، با حربه‌ای به میدان می‌آیند که آدم را به یاد بعضی دار و دسته‌های سیاسی می‌اندازد که می‌گفتند برای رسیدن به هدف مطلوب استفاده از هر وسیله نامشروع و غیراخلاقی جایز است. ایشان نه یک بار که چند بار سرنوشت زبان فارسی را با چنان سریشمی به حکومت سابق چسبانده‌اند که جدا کردنش در ذهن ساده‌لوحان امکان‌ناپذیر می‌نماید. رژیم سابق و بعضی سرانش به زیارت حرم مطهر رضوی هم می‌رفتند و چاپلوسان لقب اسلام‌پناهی هم به القاب ملوکانه افزوده بودند؛ پس تشرف به مشهد را هم ممنوع فرمایید و جواز تغییر دین را نیز صادر! اگر این شیوه استدلال را شایع کنیم می‌ترسم فردا فلان فضولباتی البته مغرض مدعی شود که کتاب جناب دکتر را در استانبول چاپ کرده‌اند، پس خدای ناخواسته زبانم لال ایشان...



و اما سخن آخر من با جناب دکتر این که در حکومت جمهوری اسلامی امتیازات بسیاری به لهجه‌ها - و به قول جنابعالی، زبانهای - محلی داده شده است. نه تنها هیچ مانع و رادعی برای طرز سخن گفتن و زبان محاوره مردم آذربایجان با یکدیگر نیست که مردم عموماً می‌توانند در مراجعات اداری و دولتی هم براحتی از لهجه متداول محلشان استفاده کنند - و این از کارهای بسیار خوب زمان حاضر است که حتی المقدور مسئولان هر ولایت را از میان مردم همان دیار انتخاب می‌کنند و دیگر فلان جناب اردبیلی را به ریاست فرهنگ سیرجان و فلان مرد اهوازی را به فرمانداری ترکمن صحرا نمی‌فرستند. بنابراین مردم آذربایجان در استفاده از لهجه بومی، آزادی عملی دارند. مسأله استفاده از برنامه ترکی رادیو و تلویزیون هم از برکت فرستنده‌های قوی باکو و شهرهای شرقی ترکیه و علاوه بر اینها فرستنده‌های محلی حل شده است. در مقوله روزنامه و مجله و کتاب هم که در عهد رژیم گذشته محدودیت‌هایی بود، به برکت اصل ۱۵ قانون اساسی اکنون هیچ مضیقه‌ای نیست. شاهدش مجله‌ای که خودتان منتشر می‌کنید، و هفت صفحه فهرست نام کتابهایی است که به زبان ترکی در این

هفت سال منتشر شده است و در آخر کتاب خودتان آورده‌اید. در مقابل اینهمه امتیازات و آزادی عملها، آنچه قانون اساسی و دولت ایران از هموطنان آذربایجانی خواسته است، روزی ۴ ساعت فارسی خواندن بچه‌ها است در مدرسه، تا به فیض آن فردا بتوانند به عنوان وکیل و وزیر با حکومت بر سرتاسر ایران هزمنامی کنند، و تصدیق بفرمایید که این «هز» را آن «مشقت» همچنان دشوار نیست.

شما که حتماً به ملیت ایرانی و حفظ تمامیت ارضی ایران دلبسته‌اید بیایید و در شرایط حاضر که ابر و باد و مه و خورشید و فلک به کار افتاده‌اند و کمر به کین این کشور و این ملت بسته‌اند، در شرایط حاضر که ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد و رجز خوان چکمه‌پوش بغدادی ما شیعیان مرتضی علی را ابنای مجوس می‌نامد و آبادان و خرمشهرمان را درهم می‌کوبد و در این برهوت وحشت‌خیز نامردمی‌ها فریادرسی نداریم، آری در زمانی بدین حساسیت به آتشی اینسان مملکت سوز دامن مزینید.

جنابعالی که به شهادت مقدمه‌چینها و طرز نویسندگیتان مردی سیاسی هستید و از اوضاع جهان باخبر، بهتر از من می‌دانید که زمان حاضر در نظر هواداران استقلال و تمامیت ایران نامناسب‌ترین لحظه تاریخ است برای طرح چنین مسائل نفاق‌انگیز تفرقه‌افکنی. برای شما و هم‌سلیفگان شما که در نظر من مردمی خیرخواهید و ایران‌دوست، اگر در نوشته‌ام تأملی فرمایید يك حرف بس است.

## روستائی شد

مقاله «روستائی شد در آخور...» نخستین بار در مجله «نشر دانش» چاپ شد، با عنوان «عذر گناه». پس از چاپ مقاله پنجاه شصت نفری - که عموماً از استادان ادبیات فارسی بودند - لطفی کردند و یادی از مخلص، دو سه نفری هم ضمن تأیید مطالب تذکری داشتند که: بدین لحن سزا نبود با «محقق» برخورد کردن؛ با دروغ و افسوسی که «ای کاش صدایش می کردی و نکات مورد نظر را گوشزدش».<sup>(۱)</sup>

در میان آن جمع، یک دو نفری هم لحن انتقاد را گزنده احساس کرده بودند و بر بساط مرشدی نشسته و به شیوه پدربزرگها اندرز عالی جنابانه داده بودند که «باید هفوات علما را نادیده گرفت». تا آنجا که احساس کردم نگرانی این بزرگواران بیشتر از آن است که مبادا این شتر در خانه ولنگ و آزار خودشان هم بخوابد؛ چیزی از مقوله برداشتن چوب و فرار بعض موجودات ملوس.

نه در پاسخ اینان بلکه به عنوان نکته‌ای اساسی می‌خواهم مسأله‌ای را مطرح کنم و آن در باب خاصیتی است منحصر به جامعه ما و جوامعی از عالم ما: اگر کسی به باغچه منزل ما قدم گذارد و شاخه گلی را بشکند طوفان خشم و خروش از اعماق جانمان برمی‌خیزد و اگر دستان برسد می‌خواهیم به جرم چنین تجاوزی دست متجاوز را قلم کنیم؛ اما از خیابان می‌گذریم و می‌بینیم که مشتکی بچه ولگرد درختان تازه‌سال و نونشانده را از ریشه برمی‌کشند، و به روی خودمان نمی‌آوریم. اگر پسر بچه سربه‌هوای همسایه ریگی پراند و

---

۱ - کاری که در مورد آثار جدی تا حدی که فهم و سواد ناقص اجازه می‌دهد،

کرده‌ام؛ بی هیچ تظاهر و متنی.



شیشه‌ای از پنجره اطاقان را شکست، ساعتها وقت کلانتری و از آن مهتر کمینه را می‌گیریم و تا ضرر رسیده را جبران نکنیم از پا نمی‌نشینیم؛ اما اگر همین بچه جاهل عقده‌ای با تیغ ژلیت به جان صندلی اتوبوسهای شهری افتاد و دل و روده پستی‌ها را بیرون کشید، بجای آنکه دستش را بگیریم و گوشش را بمالیم، کریمانه در جان‌پناه «والعافین عن الناس» می‌خزیم. اگر راننده عجول خراشی بر گلگیر ماشینان افکند بی‌توجه به ازدحام خیابان و حق دیگران جاده را بند می‌آوریم و تا رسیدن پلیس و تنظیم صورت جلسه و دریافت خسارت به هیچ ماشین‌سواری اجازه عبور نمی‌دهیم؛ اما از صحنه تصادم منتهی به جرح و قتل می‌گذریم بی‌آنکه ببینیم مجروحی نیاز به کمک دارد یا جان آدمیزاده‌ای از هم‌وطنان و هم‌نوعانمان در خطر است. این غفلت ما از حقوق اجتماعیان حیرت‌انگیز و مصیبت‌بار است و نتایجش همان که دیده‌ایم و می‌بینیم، و بعد از این هم خواهیم دید.

زبان و فرهنگ فارسی میراث مشاع ما ایرانیان است و مایه نازش و افتخارمان در عرصه جهان. در این آشفته‌بازار زمانه، مردمی که از فرهنگ ملی استواری برخوردار نباشند بسختی می‌توانند در هجوم حوادث پایداری کنند و در میان ملل دیگر سری بالا گیرند و دم از استقلال بزنند. وجود مفاخر برجسته در حکم ستون کاخ ملیت است، با این تفاوت که ستونهای خشت و آجری با گذشت روزگار از قدرت مقاومت و استحکامشان کاسته می‌شود، و ستونهای معنوی هر چه زمان بگذرد باشکوه‌تر و مقاوم‌تر می‌شوند و اعتقادات ملت اسطوره‌ساز چون حایل پولادینی بر استحکامشان می‌افزاید.

اما کسانی که می‌گویند «کاش صدایش می‌کردی و...» پاسخشان را حواله می‌کنم به صفحات ۳۵۴ - ۳۶۴ سال یازدهم مجله «آینده»، تا بخوانند و بدانند پیش از من مردی چون زریاب خوبی چنین کرده است<sup>(۱)</sup> و به اجرش

۱ - استاد زریاب استادی به شعر معروف «زمرد و گیاه سبز هر دو یک رنگ است...» کرده بود و آقای دکتر ثروتیان چنان پنبه‌اش را زده بودند که به قول سیرجانها بیا و بسیل! دلم می‌خواست عین مقاله ایشان را در ضمیمه آخر کتاب بیاورم، اما اضافه شدن صفحات مایه دردسر است. علی‌الحساب گوشه‌ای از آن را به عنوان مستوره ملاحظه فرمائید و بقیه‌اش را در مجله آینده بخوانید:

آقای زریاب نوشته‌اند تشبیه زمرد به گیاه سبز نیز معمول بوده است و شعر معروف «زمرد و گیاه سبز هر دو یک رنگ است...» ←

هم رسیده. کار محقق والامقام ما بالاتر از آن است که اعتنائی به تذکر پیران داشته باشد.

دوستانی که با سوابق کار من آشنایند می‌دانند با این شیوه نقادی بنده منحصرأ به سراغ آثاری رفته‌ام که یا با هزینه دولتی منتشر شده یا قدرتی پشت سر مؤلفشان ایستاده بوده است. در مورد مؤلف کتاب حاضر گویا وضع چنین نباشد، اما دو نکته وادار به عکس‌العمل کرد: یکی سابقه عمل روسها در تصحیح همین خسه است و انتظاراتشان از محققان ایرانی، و دیگری طرز برخورد و لحن کلام آقای ثروتیان نسبت به استاد وارسته‌ای چون زریاب خوبی؛ و آن گنه را این عقوبت همچنان دشوار نیست.

و اینک مقاله:

چند سالی پیش، گویا بهار ۵۸، مدیر انتشارات طوس - که روزگاری در بنیاد فرهنگ افتخار همکاریش را داشتم - به سراغم آمد که بیا و خسه نظامی را تصحیح کن تا چاپش کنیم. عرض کردم خسه شاعر گنجوی

← آیا این «کیه» سزاست یا گیه «گیاه» سز؟ در فرهنگ آندراج «گیه = گیاه» نوشته و به صورت «یک رنگ است» از زرق نقل کرده است

زمرّد و گیه سز هر دو یک رنگ است ولیک از آن به نگیان دان کنند ازین به جوال  
آیا مؤلف فرهنگ با آنهمه تزیینی به معنی بیت نیندیشیده است؟ مسلماً نه. و گرنه  
توجه میکرد برای لفظ «گیاه» و حتی «زمرّد» بر شمردن صفت «سز» حشو قبیح است و  
گیاه قرمز و سپید و سیاه نداریم و گیاه را به دسته و پشته می‌بندند و می‌چینند، در جوال  
نمی‌کنند. شاید «کیه» به کاف اول و کسر کاف اول و فتح یاء و های غیر ملفوظ صحیح  
باشد که به معنی «مصطکی و علك رومی» است و در اصطلاح امروزی «سقر» گفته  
می‌شود. اینجاست که نیاز به تحقیق هست زیرا به نظر می‌رسد طراوت نهال کیه و حتی  
میوه خوشه‌ای آن و کاربرد طی این نهال موجب این قیاس - با تفصیل قدر زمرّد بر کیه -  
گردیده است. احمد عاصم مترجم برهان قاطع به زبان ترکی به دوگونه سپید و سیاه  
کیه (صمغ آن) اشاره می‌کند. «کیه: فتح یا ایله مصطکی نوعندن بر سافر در، ایکی  
نوع اولور.» ظاهراً معلوم می‌شود غرض شاعر مخصوصاً با توجه به لفظ «جوال» شاخ  
و برگ و در نهایت میوه خوشه‌ای و سرسبز این نهال طی است. که همانند همه گیاهان  
طبی در جوال می‌ریزند و حمل می‌کنند تا ضایع نشود و طبیعی است اگر غرض شاعر  
علف و گیاه بی‌قدر بود که مطلقاً با زمرّد سنجیده نمی‌شد.

دیوان مجمر و نشاط و قاآنی نیست که بتوان يك تنه حسابش را رسید؛ برای انجام این مهم همکاری دو سه نفری آدمیزاده صاحب ذوق پرمایه لازم است، و من نه ذوق و مایه‌ای دارم و نه حال و حوصله کار دسته‌جمعی، وانگهی قسمت اعظم کار را بعد از مرحوم وحید دستگردی، محققان روسی کرده‌اند و با کار نسبتاً دقیق گروهی خود سنگ بزرگی پیش پای ما ایرانیان انداخته‌اند؛ چه، اگر بناست بعد از این خسه‌ای در ایران چاپ شود باید در حدی باشد که مایه آبروریزی نگردد و رندان نکته‌گیر جهان به ریشان نخندند که دوران صاحب خیر چه نزدیکند و نزدیکان بی‌بصر چه دور.

سه چهار سالی از این ملاقات گذشته بود که همکار سابق را باز دیدم با این مژده که: استاد صاحب صلاحیتی قبول زحمت کرده و مشغول تصحیح خمه است و حل و شرح دشواریهایش. چون عزلت چند ساله از نعمت شناخت مشاهیر عالم تحقیق محروم کرده بود و تا آن روز نامی از جناب دکتر ثروتیان نشنیده بودم، ناشر محترم با تذکر این نکته که صلاحیت ایشان راتنی چند از اکابر گردنکشان عالم ادب تأیید کرده‌اند، زنگار همه تردیدها را از صفحه دلم شست.

اواخر اسفند گذشته بود که به زیارت لیلی و مجنون با مقدمه و تصحیح و شرح و تعلیقات استاد دکتر بهروز ثروتیان نایل آمدم، و جایبان خالی، کیفی کردم و سر فخر بر آسمان سودم که با انتشار شاهکاری بدین عظمت، دیگر کفار فرنگ و فجّار روس حق ندارند بر بی‌همتای ما ایرانیان نیشخند تمسخر پاشند که هنوز علمی‌ترین و بهترین چاپ آثار بزرگان کشورتان - از قبیل رودکی و فردوسی و مولوی و جامی - حاصل تتبع صاحب‌همتان خارجی است. اما در برابر این احساس افتخار برخاسته از غرور ملی، پس از تورتی در چاپ انتقادی لیلی و مجنون دکتر ثروتیان، غم سنگینی پنجه در ریشه جانم انداخت که مسلمان نشنود کافر نبیند. غمی نشأت گرفته از خجالتی ندامت‌آلود که دیدم هر چه سالها رشته بودم نه پنبه که پنبه‌دانه شده است. آری با مطالعه چند صفحه‌ای از شرح و تفسیر اشعار، دریافتم که آنچه به عنوان معلم ادبیات در کلاسهای دانشکده گفته‌ام یکباره غلط بوده است و

منحرف کننده اذهان معصوم دانشجویانی که برای آشنایی با نظامی و آثارش در حلقه درس بنده حاضر شده‌اند.

خود را از مقوله همان روستایی ساده لوح گاو در آخور بسته‌ای دیدم که به روایت مولانا شیر گاوش خورده و بر جایش نشسته بود و مرد آسان گیر بی‌خبر از همه جا، در شامگاه سیاه جهل مرگب، سوی آخور شده، «گاو را می‌جست شب آن کنجکاو»؛ با همان سهولت غفلت آلودی که بنده - و اگر جسارت نباشد - بسیاری از معلمان ادبیات با خسته نظامی ور می‌رفتیم و می‌پنداشتیم چیزکی فهمیده‌ایم.

حیران ماندم به چه عذری متوسل شوم اگر همین فردا یکی از دانشجویان ده دوازده سال پیش در کوچه یا خیابان زرخندانم را گرفت و در گریبان آویخت که: ای فلان، تو با چه صلاحیت و جرأتی تدریس خسته را پذیرفتی و با وارونه معنی کردن اشعار نظامی ما رابه گمراهی افکندی؟

براستی از تصور این منظره بر خود لرزیدم، اما به یاد آمد که در توبه باز است و از مقدمات توبه اقرار به گناه. اینک به تلافی بدآموزهای گذشته؛ گوشه‌ای از این کار عظیم تحقیقی را به خوانندگان معرفی می‌کنم<sup>(۱)</sup> و مواردی را که من و دیگر معلمان ادبیات در شرح ابیات نظامی به اشتباه می‌رفته‌ایم باز می‌نمایم تا هم اقرار به گناهی باشد و هم ادای حقی نسبت به پژوهشگر ارجمندی که مایه سرافرازی ما ابنای وطن شده است در محافل ادبی جهان.

یکی از مزایای متن حاضر کشف نکات تاریخی بدیعی است که با همه آشکاری درین شش هفت قرن به نظر احدی از تذکره‌نویسان و نقادان ادب نرسیده است. مثلاً چه کسی با مطالعه این بیت:

۱ - شرمندم که نتوانستم همه این کتاب هفتصد صفحه‌ای را بخوانم، این که تقدیم می‌افند مربوط است به مطالعه در حدود ۱۰۰ صفحه، به عنوان مشتی از خروار. مطالعه صفحات قبل از ۴۰۰ و بعد از ۵۰۰ را می‌گذارم برای تقریظ نویسان و گوهرشناسان این روزگار فرخنده فرجام.

دهقان فصیح پارسی‌زاد از حال عرب چنین کنند یاد  
تصوّر می‌کرده است که ملّای گنجوی کنی پست جوین ره‌توشه کرده از  
مالکان عمده آذربایجان بوده باشد. در حالیکه مصحّح محرم با تأقل در همین  
يك بيت در یافته‌اند که «شاعر از دهقانان قرن ششم آذربایجان و پارسی‌زاد  
بوده»<sup>(۱)</sup> (مر ۱۸) یا کدامین زبان‌شناس در مصراع‌هایی از قبیل «روزت به چه  
شد سیه بدین روز» و «فرمان ترا به خود نگیرد» و یا «من بیدل و راه بیمناک  
است» در یافته است که ترکیباتی چون «به چه، به خود گرفتن، بیدل» همه  
ترجمه از ترکی است و به حکم همین شواهد البته مسلم<sup>(۲)</sup>:

«شاعر شعر ترکی نیز می‌سروده و یا قادر به سرودن آن بوده و تصوّرات  
و اصطلاحات و کنایات سرزنده زبان مردم آذربایجان در بند بند مثنوی  
لیلی و مجنون قابل مطالعه و تحقیق است (مر ۱۷).

یا کدامین «کردشناسی» حتی از اعضای حزب کومله، بدین کشف مهم  
رسیده است که «زبان مادری نظامی کردی بوده... و لغات و ترکیبات  
کردی هم در خمسه کم نیست» (مر ۱۷) شاهد این کشف محیرالعقول را بدین  
بيت عنایت فرمایید که شاعر راجع به این خاکدان پر از خوشی و ناخوشی و

۱ - کلیه عباراتی که با حروف سیاه و مایل در این مقاله آمده عیناً از کتاب مورد  
بحث نقل شده است.

۲ - البته حق تقدّم فضلی رومی باید عفو بماند که معتقدن زبان مادری نظامی  
ترکی بوده است و شاعر بیچاره از ترس پادشاهان فلان فلان شده‌ای از قبیل اخستان  
که می‌گفته «ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست» مجبور شده  
است آثارش را به فارسی بنویسد.

برای استفاده بیشتر رجوع فرمایید به تحقیقات بسیار عمیق نویسندگان البته  
متمّمه و در عین حال بی‌غرض و مرض تاریخ ادبیات آذربایجان، چاپ ۱۹۶۰  
باکو، یا ترجمه مقاله‌ای از همان کتاب به صورت کتابی و به نام «زندگی و اندیشه  
نظامی» که «اتفاقاً» آن هم از انتشارات توس است، متها در سال ۱۳۶۰.

من و تو غافلیم و ماه و خورشید...

نیش و نوش گفته است:

زین خانه خاکپوش تا کی؟ زو خوردن زهر و نوش تا کی؟ (۱۱)  
و مصحح دقیق‌النظر از همین «زو» ی ناقابل که بر صدر مصراع دوم نشسته  
است پی بدان کشف عظیم برده‌اند، چیزی از مقوله سقوط سیب و کشف قوه  
جاذبه زمین.

وجود زین در مصراع اول، زو را در معنی «از + او» زاید می‌نماید. در  
مصراع دوم «زو» احتمال دارد به صورت «بر» و یا کلمه‌ای دیگر بوده،  
تغییر داده‌اند... بنظر می‌رسد شاعر از هججه کردی متأثر بوده و «زو  
خوردن» را در معنی حقیقی «زود خوردن» و مجازاً به معنی «در سر  
کشیدن» بکار برده است (ص ۱۳۱)

این هم نمونه‌ای دیگر از کردی گویهای نظامی:

چون راه دیار دوست بستند بر جوی بریده پل شکستند  
چون شب شد و راه دیار و دیدار دوست را بستند و بر جویاری که طی  
کرده شده بود پل شکستند... دیار احتمال دارد فارسی و به معنی دیدار  
بوده باشد، این لفظ و معنی اکنون در زبان کردی بکار می‌رود

(ص ۱۱۶)

با کدام يك از خرقة پوشان و نخته پوست نشینان عالم تصوف پی برده‌اند  
که پدر نظامی از مشاهیر مشایخ عظام بوده است و صاحب کشف و  
کرامات؛ و حال آنکه خود شاعر در مقدمه همین لیلی و مجنون به «سنت و  
ظریقت» پدر و جد بزرگوارش اشارتی دارد که:  
گر شد پدرم به سنت جد - یوسف پسر زکی مؤید -

۱ - البته این صورتی که بنده نوشتم انتخاب غلط اسلاف غلط کارمان بود، صورت  
صحیح مصراع دوم به انتخاب محقق محترم این است که «زو خوردن زهرنوش تا کی»  
و دلیلش هم این که: «زهر نوش: نوشی که چون زهر کشنده است، شرابی شیرین  
زهرآلود... نسخ متأخر بی‌تأمل در زیبایی و وسعت دامنه ترکیب زهرنوش بجای آن  
زهر و نوش نوشته‌اند، درحالی‌که همین معنی نیز در آن ترکیب بدیع نهفته است» (ص ۱۳۱)

با دور به داوری چه کوشم دور است، نه جور، چون خروشم  
 باقی پدر که مانند از آدم تا خون پدر خوهم ز عالم..  
 مبادا تصوّر کنید منظورش این است که «اگر پدرم مثل جدم مرد و  
 رفت، با روزگار چه جنگ و دعوایی می‌توانم داشته باشم، پدر کدامین  
 آدمیزاده عمر ابد داشته است تا من طلب خون پدرم را از روزگار بکنم».  
 خیر، معنی بدین سادگیا نیست، اولاً معنی بیت اول این است که: «اگر پدرم  
 یوسف با ستّ و طریقت جدم از دنیا رفت یا اگر به ستّ او شد و طریقت  
 او پذیرفت» (ص ۱۲۸) مبادا زیر لب بفرّید که «ستّ» در اینجا چه ربطی به  
 مذهب و طریقت دارد، که می‌فرمایند:

با مطالعه سخنانی که بمخون بر سر گور پدر می‌گوید آن چنان به نظر  
 می‌رسد که شخص نظامی پدر خویش را پیش چشم داشته است... و بر  
 همین اساس چنان به گمان می‌آید که خانواده پدری نظامی از شیوخ اهل  
 طریقت بوده راه زهد و تقوا و معنا برگزیده بوده‌اند (ص ۱۲۸)

اکنون که دامنه سخن بدینجا کشید، برای رهایی از کشفیات محیرالعقول  
 تاریخی هم شده، نظر دیگری به همین سه بیتی که نقل افتاد بیندازید و بدانید  
 که صورت صحیح مصراع آخر این است «تا خون پدر خورم ز عالم»، و آن  
 که بنده نقل کردم و کاتبان اکثر نسخه‌ها نوشته‌اند «تا خون پدر خوهم ز  
 عالم» غلط.

لابد می‌خواهید بگویید: مگر «خوهم» به معنی «خواهم» که در بسیاری  
 از متون قدیم به کار رفته است چه عیبی دارد؟ وانگهی اگر بجایش «خورم»  
 بگذاریم میان دو مصراع چه رابطه معنوی می‌تواند وجود داشته باشد و چرا  
 این پسر ناخلف از همه عالم به فکر خوردن خون است آنهم خون پدر  
 بیچاره‌اش؟ آری اگر به فکر همچو ایرادی افتاده‌اید بدانید و آگاه باشید که  
 ایراد بر خود شما وارد است، زیرا معنی درست «خون خوردن» را نمی‌دانید.  
 بشنوید و از مجبولات خویش بکاهید که: «خون کسی را خوردن: عم او  
 خوردن و به خاطر او زاری کردن. رك: ۱۸/۴۱» (ص ۱۲۸)

محقق محترم با علامت «ر.ک.» رجوع به شاهی داده‌اند تا مدعیان نگویند: کو شاهدت؟. قاعده این است که به حکم سنت مرضیه خواننده آزاری شما را به سراغ شاهد بفرستم، اما این بار بخلاف قاعده عمل می‌کنم و شاهد را از بیت ۴۱ بند ۱۸ نقل می‌کنم تا بخوانید و جای انکاری نماند که «خون کسی را خوردن یعنی عم او خوردن»، بفرمایید این هم شاهد:

جانم فدای جمال یساش      گر خون خوردم حلال بادش

قبل از مطالعه دنباله مقاله به این تبصره تأمل‌انگیز که در مقدمه کتاب آورده‌اند توجه بفرمایید که: «مصحح کوشیده است در باب معانی لغات به‌جوجه از خود معنی نسازد و بی مراجعه به کتب لغت چیزی ننویسد، متأسفانه گاهی نیز ناچار به استنباط شخصی از فحوای کلام و اقتضای سخن گردیده»

اکنون خاطره «کوسه ریش‌پهن» را به طاق نسیان بسپاریم و به متن کتاب برگردیم، و با «شکوه خیزرانی» آشنا شویم.

مصحح محترم به دلالت ذوق ممتاز از مبتذلات معمولی گریزان است، و با احاطه البته کاملی که بر سبک سخن نظامی دارد و می‌داند که شاعر با استفاده از صنعت جناس و مطابقه چه شیرینکاری‌هایی در شعر خود کرده است، حاضر نیست با اکثر نسخه‌ها همصدا شود و بیتی را که در وصف شروان‌شاه است بدین صورت بخواند که:

شروان ز تسو خیروان جلالت      خیزران ز تسو خیزران عدالت  
و خود را به این قانع کند که شاعر نکته‌پرداز گنجوی با استفاده از دو جزء فرضی شروان [یعنی شر + وان] ترکیب «خیروان» را ساخته،<sup>(۱)</sup> و از سختی و

۱ - دیگران هم ضمن بازی با کلمه شروان سر به سر شروانیان می‌گذاشته‌اند: که خاقانی مجبور شده به دفاع از منقطع الرأس خود برخیزد و گوید: ...  
عیب شروان مکن که خاقانی      هست از آن شهر کتابت‌دش تراست  
عیب شهری چرا کنی به دو حرف      کساؤل شرع و آخر بشر است



استحکام چوب خیزران هم برای تشبیه عدالت انعطاف ناپذیر ممدوح بهره گرفته است.

و حال آنکه صورت درست بیت را حضرت استادی در متن آورده‌اند که:

«شروان ز تو خیزران جلالت خیزران ز تو خیزران عدالت»  
تا در شرحش زور آزمایی کنند و هنرنمایی که:

خیزران: درخت نی که به خم شدن نشکند و از بن وی نیزه سازند و درخت بید. خیزران جلالت: آنکه یا آنچه جلال و شکوه استوار و سرسبز دارد و زیباتر شده است. خیز، ران عدالت: برخیز و داد بگستر و عدالت بران. تو که شاه شروان هستی شروان از تو جلالت و شکوه خیزرانی یافته است، ناحیه خیزران نیز از آن تست برخیز و آنجا نیز عدالت بران (ص ۱۱۰)

### ضربه اهل بیت

این خاصیت گریز از ابتدال باعث آن گشته که مصحح محترم و مبتکر چنان متن منقحی از لیلی و مجنون به عرصه ادب عرضه دارند که مسلمان نشنیده و کافر ندیده. مثلاً من و شمای نوعی تا همین دیروز این بیت را در همین مثنوی لیلی و مجنون بدین صورت می‌خواندیم که:

خونریز چو ریش دانه ریزم سرگشته چو گرد خانه خیزم  
و تصور می‌کردیم که معنی‌اش را می‌فهمیم. اما جناب ایشان این ضبط را قبول ندارند و چون به حکم ظرافت طبع لطیفشان از دملها و تاوهای به چرک و خون نشسته و از گردی که در فضای بسته اطاق می‌پیچد نفرت دارند، احتمالاً به برکت تجارب شخصی ترجیح داده‌اند آن را بدین صورت اصلاح و ضبط فرمایند:

خونریز چو ریش خانه خیزم سرگشته چو گرد خانه ریزم  
و بدین فصاحت، معنی که:

ریش خانه خیز: زخمی که از سوی اهل خانه زده می شود یا زخمی که چون

دمل از خود تن به وجود آمده است. (مر ۴۶۱)

درینا که توجه به «زخم خانه خیز» - که ظاهراً مربوط به کفشهای پاشنه صتاری آن روزگاران بوده است - فاضل محترم را از شرح و معنی «گرد خانه ریز» بازداشته و خستگان بادیه طلب را لب تشنه گذاشته.

### شرکت پیمانکاری مجنون

از برکت تعلیقات فاضلانه استادی هم فرهنگ فارسی مایه ور شده است و هم سابقه لغاتی که عوام الناسی از عالم بنده می پنداشتند مستحدث است تا قرن ششم رسیده است، و چه بسا اگر حضرتشان همت کنند و به تصحیح دیوانهای رودکی و عنصری هم التفات فرمایند دامنه این سابقه فراتر رود. مثلاً تا امروز کدام يك از شما حدس می زدید ترکیبی به عنوان «قرار کار» و به معنی «پیمانکار و متعهد» در متون قرن ششم بکار رفته باشد؟ قطعاً احدی از شمایان نه با پیمان کاران هشتصد سال پیش آشنائی دارید و نه با لیلی خانمی که به عنوان برنده مناقصه زیر بار تعهدی رفته باشد، آنهم بدون دریافت پیش قسطی. و این بی اطلاعی نتیجه آن است که صفت مرکب «قرار کار» را در این بیت احتمالاً به صورت مضاف و مضاف الیه می خوانده اید:

این نامه ز من که بی قرارم      نزدیک تو ای قسرا کسارم  
و حال آنکه قرار کار (به فک اضافه) نیز در معنی پیمانکار و متعهد قابل توجیه است. (مر ۵۱۳)

حالا لیلی مادر مرده با مجنون بیابانگرد مقاطعه کار چه قراردادی امضا کرده و احداث چه تأسیساتی را به مقاطعه داده است، بماند برای تعلیقات بعدی استاد.

مؤلفان برهان قاطع و فرهنگ شعوری زیر کلمه «ارد» بیتی به شاهد آورده اند بنده تنبانی، که:

داریم ز نعمت تو هر چیز      اکنون هستیم به ارد محتاج

از شاعر مجهول به نام جمال سپاهانی، و ما بی‌خبران حدس می‌زدیم یا رندی مؤلفان این دو فرهنگ را دست انداخته و لغتی تراشیده و در آستینشان چپانده<sup>(۱)</sup>، یا کاتب و لنگاری از گذاشتن مدّ بالای الف غفلت کرده و باعث این دسته‌گل به آب دادن حضرات شده است؛ زیرا در تنها بیت مورد استناد، کلمه را براحتی و مثل بچه آدم می‌توان «آرد» خواند بی‌آنکه لطمه بیشتری بر وزن چکشی و معنی مبتذل بیت وارد آید. اما اکنون با مطالعه تحقیقات استاد از شک و انکار خود چنان خجالت زده‌ام که کس مباد ز کردار ناصواب خجل. این کلمه را نظامی بکار برده است، و هی هذّه:

لطف است به کار خاک در خورد کز لطف گل آرد از جفا آرد  
و این هم هر خوش:

به کار خاک و زراعت لطف و بخشش شایسته است، اگر در حق خاک  
لطف کنی برای تو گل بار می‌دهد و اگر خاک را جفا کنی و بر آن بکوی  
گرد بر می‌خیزد و یا اگر آب ندهی بجای میوه و گندم و غلات غبار آنها  
را می‌بینی یعنی چیزی بدست نمی‌آید. آرد: بر وزن و معنی گرد، آرد و  
گردی که از آسیا کردن غلات بدست می‌آید (ص ۵۱۳)

با دلیل بدین روشنی و سندی بدان معتبری، چه باک اگر بلفضولی به  
تسخر آید که اصل شعر در متن چاپ روسیه و همه نسخه‌های کهن بدین  
صورت بوده است: «کز لطف گل آید از جفا گرد» و در حاشیه چاپ  
روسیه مصححان نسخه بدل کلمه «آید» را طبق شش هفت نسخه دیگر  
«آرد» ضبط کرده‌اند، و حضرت استادی «آرد» را نسخه بدل «گرد»  
پنداشته و چون دل‌بسته عجایب غرایب است، بجایش «آرد» گذاشته است.

همچنین اگر در فرهنگهای فارسی شرح همه بازها را دیدید، از آتش

۱ - در باب لغات من‌درآوردی فرهنگ شعوری و معمولات دساتیری برهان قاطع،  
اگر موشک برانهای صدامی حال و حوصله‌ای برایتان باقی گذاشته باشد، مراجعه  
فرمایید به مقدمه لغت نامه دهخدا.

بازی گرفته تا لوطی بازی، و اثری از دست‌بازی به معنی «فریب و بازی‌دادن» (مر ۵۱۴) پیدا نکردید مبادا با مشاهدهٔ بی‌تی بدین صورت که:

چندم شکنی به دست بازی روزیم چسرا نمی‌نــسوازی  
تصور فرمائید «دست بازی» درست است و مؤلف محترم با کاستن نقطه‌ای  
ترکیب تازه‌ای چون دست‌بازی ابداع فرموده‌اند. کاستن و افزودن نقطه همه  
جا روا نیست، مگر آنکه مصلحت وقت اقتضا کند و سر و کار آدم با کلمهٔ  
نامطلوب و البته خطرناک «شاه» افتد در این بیت:

تسا کسی به نیاز هر نوالهم بر شاه و شبان کنی حوالهم  
در چنین مواردی بجای يك نقطه دو نقطه می‌توان گذاشت ولو اینکه  
کاتبان هر دوازده نسخه کوتاه‌تری کرده باشند و آن را بی‌نقطه نوشته باشند.  
البته که منظور نظامی «شاه و شبان»<sup>(۱)</sup> بوده است، زیرا:

شاه و شبان یعنی گوسفند و جویان، شاعر عمداً نواله و شاه و شبان را در  
يك ردیف قرار داده تا در معرض اعتراض شاهان قرار نگیرد (مر ۳۷۳)

فواید لغوی کتاب اندک نیست. هم بسیاری نادانسته‌ها به خواننده  
می‌فهماند و هم بسیاری از اشتباهات را اصلاح می‌کند، مثلاً در بیت:  
داماد و دگر گروه را خواند بر پیشگه بساط بنشانند  
نسخ پاورقی «پیشگه بساط» را صدر مجلس اندیشیده‌اند، در حالی که  
معنی عکس آن دارد (مر ۱۹۷)

قابل توجه فرهنگ‌نویسان و از آنها واجب‌تر مرحوم رودکی که با گفتن  
«خسرو بر تخت پیشگاه نشسته» شاه را روی چارچوبه در و به عبارت  
علمایانه در صف نعال نشانده است.

۱ - مبادا هوس لجبازی به سرتان زند که شاه و شبان هم چون گرگ و میش، خوب  
و بد، دزد و عس، گنج و رنج و... دو مترادف متضاد است. خیر، همان شاه درست  
ولاغیر. آدم عاقل گوسفند بدان بی‌آزاری را ول می‌کند به شاه بچسبند، آنهم شاه  
فراری؟

نمونه دیگر: در این بیت

آن گوهر کان گشاده من پشت من و پشت زاده من  
گوهر کان گشاده را چه معنی می کنید؟ گوهری که از کان وجود شاعر  
حاصل و جدا شده است؟ آن را استعاره‌ای می پندارید برای فرزندی که  
شاعر او را چون گوهری برخاسته از معدن وجود خود دانسته؟ فرزندی که  
از صلب شاعر به وجود آمده و اینک مایه امید و پشت گرمی او در زندگی  
است؟ عجب از عقل شما و عجب از سواد شما. درست است که نظامی این  
بیت را درباره پسرش گفته، اما شرح صواب این است:

کان گشاده: کان گوهر سخن گشاده، خوش زبان، سخنگو: فرزند شیرین  
سخن من. نکته: گوهر زان به معنی نژاد و کان گشادن را به معنی استعاری  
سخن گفتن بکار برده است و مناسبات استعاری «در» به معنی سخنان  
آبدار و «صدف» در معنی دهان را که بدفعات در اشعار خود استعمال  
کرده است در نظر داشته ولیکن ابداع شاعر چندان از فصاحت لفظ و  
بلاغت معنی برخوردار نیست (ص ۱۰۸)

حالا که گرفتار فرزند شیرین سخن نظامی شده‌ایم، و ناتوان پدرش در  
عرضه فصاحت و بلاغت، اجازه فرمایید همین جا به بیت بعدی هم بپردازیم،  
با این مقدمه که: نظامی خیال دارد منظومه سفارشی لیلی و مجنون را که به  
پایان رسیده به دست پسر خویش به پیشگاه شاهانه تقدیم کند تا بدین وسیله  
برای نورچشمی تگه‌ای گرفته باشد و به عبارت دیگر او را شه‌شناس کند و  
برای تأمین آتیه‌اش در سبک ملازمان ولیعهد در آرد:

چون گوهر سرخ صبحگاهی  
پشت من و پشت زاده من  
گوهر به کلاه کان برافشانند  
وز گوهر کان شه سخن راند  
کاین بیکس را به عهد و پیوند  
درکش به پناه آن خداوند  
بپایگانی امثال بنده تا امروز بیت سوم را به همان صورتی که مذکور افتاد  
و در همه نسخه‌ها آمده است، می خوانند و می پنداشتند منظور شاعر این

است که: پسرش که گوهر کان و حاصل وجود اوست با بردن نام گوهر کان شه - یعنی ولیعهد - بر فرق پدر گوهرافشانی کرده است. و حال آنکه هم بنده و احیاناً شمای خواننده - که از قرینه معینه و صارفه و مقالیه بی‌خبریم - اشتباه کرده‌ام و هم کلیه کاتبان. صورت صحیح بیت این است:

گوهر به (گلاله گان) برافشانند      وز گوهر کان شه سخن رانند  
چرا؟ زیرا:

به قرینه حالیه و ابیات پس و پیش... و به قرینه معینه صارفه و مقالیه گوهر افشاندن، مصراع معنایی نزدیک به «گریستن» یا حالتی شبیه به آن دارد. اگر چنانکه [!] «گلاله گان» را به اعتبار معنی لغوی دسته گل، مجازاً در معنی رخسار و گونه‌ها، در نظر بگیریم در آن صورت «گوهر به گلاله گان برافشانند» یعنی اشک بر چهره و رخسار ریخت و گریست. و اگر گلاله گان را مناسب معنی زلف و موی پیچیده بدانیم در آن صورت «گلاله گان» را بالاستعاره به معنی «مژگان» به کار برده است یعنی اشک را به مژگان آورد یا حالت گریه به او دست داد و قطره‌های گوهر و مروارید مانند اشک را از مژگان و به وسیله مژگان جاری کرد و از جواهرات سلطنتی [!] و یا فرزند پادشاه سخن گفت که... الخ.

یادداشت - کلاه کان، به هیچ تأویل درست نمی‌آید و ظاهراً غرابت استعاره موجب تحریف و تعبیر [!] گردیده است و آنچه در متن ضبط گردید یک صورت فرضی بیش نیست. و معنی «رخسار و گونه‌ها» ارجح است که اگر نظر مژگان بود می‌گفت: گوهر ز گلاله گان برافشانند.

(ص ۱۰۸)

اشتباهات و انحرافات شما نظامی خوانها منحصر به یکی دو مورد نیست؛ مثلاً، وقتی این ابیات را در توصیف ناتوانهای بشر در مقابل فرمان قضا می‌خوانده‌اید:

زین دامگه اعتکاف بگشای	بر عجز خود اعتراف بکنای
در راه تلی بدین بلندی	گستاخ مشو به زورمندی
بایک سپر دریده چون گل	تا چند شغب کنی چو بلبل

ره پرشکن است پر بیفکن تیغ است قوی سپر بیفکن  
از سومین بیتش چه مفهوم و تصویری پیش چشم خیالتان می‌نشسته است؟  
گلپرگهای از هم جدا شما را به یاد سپر پاره پاره و هزارسوراخی می‌انداخته  
که نه مانع تیر است و نه دافع شمشیر؟ همین؟ غیر از این چه تصویری به  
نظرتان می‌رسد؟

بیهوده زور نزنید، یافتن تصویر حقیقی که مراد شاعر بوده است کار هر  
بافنده و حلاج نیست. ده شبانه روز هم اگر اجله خیال پردازان  
حشیشخانه‌های عالم تلاش کنند محال است دریابند که:

سیر دریده چون گل: خورشید است بالاستماره به جامع سرخ رنگ و  
دایره وار بودن آن.

ظ: «تا چند خود را به نور خورشید می‌فریبی و یا ستاره‌پرستی  
می‌کنی».

توضیح - «سیر دریده» با توجه به حرف اضافه «با» دارای دو وجه  
می‌تواند باشد:

الف - با: در برابر، در برابر خورشید و ستارگان یا حتی آسمان.

ب - با: با داشتن و دارا بودن سپری دریده چون تقوای از دست  
رفته یا سینه‌ای چاک و ناپاک.

با تأمل در افکار و اندیشه شاعر، ظاهراً وجه نخست صحیح است.

(ص ۱۲۳)

نظامی در وصف بهار بیتی دارد:

غنچه کمر استوار می‌کرد پیکان کشیی ز خار می‌کرد  
ظاهر این است که غنچه به پهلوان جنگجوی تشبیه شده است که در  
حال محکم کردن کمر بند است و با پیکان خاری که به عنوان سلاح جنگ  
در دست دارد آهنگ میدان کرده است. این طرز معنی کردن خاص  
ساده‌اندیشانی است که تصور می‌کنند پیکان‌کشی هم چیزی از مقوله  
چاقو کشی و قه کشیدن و خنجر کشی و لشکر کشی و امثال اینهاست، حال  
آنکه مطابق ضبط يك نسخه از ده دوازده نسخه اساس چاپ روسیه، صورت

درست مصراع دوم این است که «پیکان کشتی بکار می کرد» و معنی اش هم این:

پیکان کشتی به کار کردن: پیکان بر سر تیر نشانیدن بالکنایه آماده نبرد شدن.

نکته - نسخ پاورق متوجه معنی استعاری «پیکان» نبوده‌اند که «خار» است و پیکان کشتی را نیز ظاهراً در معنی پیکان بیرون آوردن از زخم گرفته‌اند، در صورتی که پیکان کشتی در معنی پیکان بر سر تیر نشانیدن است همانند «سنان کشتی»: گویند که بود تیر آرش / چون نیزه عادیان سنان کش (ص ۱۷۲)

تا قبل از انتشار این شرح مشکل گشا از زبان مجنون خطاب به نوفل جوانمردی که بدو وعده یاری و همراهی داده می‌خواندیم که:

آن باد که این دهل زبانی باشد تهی از تهی میانی و می‌پنداشتم می‌گوید: امیدوارم این سر و صدائی که مثل دهل راه انداخته‌ای و این وعده‌های پر زرق و برقی که می‌دهی زبان‌بازی و وعده خشک و خالی نباشد و عملی هم پشتش خوابیده باشد، و حال آنکه معنی درست این است: چه بهتر که این ادعاها بسبب تو خالی بودن در میان نباشد (ص ۱۷۸).

این فیض عام منحصر به لغات و ترکیبات نیست. در عبارات و تعبیرات هم موشکافی فرموده‌اند و کاتبانی را که تا دیروز از قبیله سر به هوایان می‌پنداشتم ترئه ساخته و مرهون تحقیقات عمیق خود کرده‌اند. مثلاً بنده اگر در نسخه‌ای می‌دیدم بجای «چون هوش به مغز او در آمد» نوشته است «چون مغز به هوش او در آمد»، آسان‌گیرانه شانه‌ای می‌تکاندم و جای مغز و هوش را عوض می‌کردم؛ غافل از اینکه درست همین صورت دوم است و صورت نخستین عوامانه و خالی از «استعاره در کلمه و کنایه در کلام» زیرا: مغز را شاعر به معنی «اصل و جوهر معنی» بکار برده است... یعنی «چون هوش او حالت طبیعی و اصلی خود را بازیافت». شاعر با استفاده از اصطلاح «هوش به مغز آمدن»<sup>(۱)</sup> به ابداع استعاره در کلمه و کنایه در



کلام توفیق یافته و نسخ متأخر بی توجه به معنی مجازی مغز، کلام را بحالت عادی برگردانده‌اند (ص ۵۵۵).

### نماز میت

کتاب مشتمل بر گنجینه البته مغتنمی است از معانی بکر و بدیعی که تاکنون در هیچ لغتنامه‌ای و فرهنگی نیامده است، حتی در فرهنگ مرحوم آموزگار. چه بسا خوانندگان سربه‌هوا این معانی ابتکاری را بخوانند و رد شوند بی آنکه به تلاش ماجور نویسنده محترم در کشف معانی پی برده باشند. باور ندارید، میدان امتحان نزدیک است، بفرمایید ببینم «تکبیر در رخ کسی گشادن» در این بیت یعنی چه:

ما از پی او نشانۀ تیر او در رخ ما گشاده تکبیر  
یقین دارم اغلب شما خواهید گفت بیت زبان حال لشکریان نوفل است که برای به کام رساندن مجنون شمشیر می‌زدند و مجنون بزرگوار به جای آنکه با آنان همراهی کند به قبیله لیلی پیوسته و به روی طرفداران خودش شمشیر کشیده و حمله برده بود؛ و برای اثبات مدعیان استدلال کنید که جنگاوران آن روزگاران الله اکبر گویان به طرف دشمن حمله می‌بردند. اما همه اینها پوچ و بی‌معنی است، معنی درستش این است که توی میدان جنگ یک‌باره هوس نماز میت بر سر مجنون مادر مرده زده بوده است:

تکبیر در رخ کسی گشادن: نماز میت برای آن کس خواندن، او را به جنگ تشویق کردن (ص ۱۸۶)

مصطح مفضل دل بستگی خاصی دارد به انتخاب صورتهای متروک و تعبیرهای دور از ذهنی که عقل پخته کار زعفر جتی هم بدان نمی‌رسد: می‌شاق نمود و خورد سو گنبد اول بسه خدایی خداوند

۱ - که به احتمال قوی منظورشان «مغز به هوش آمدن» بوده، همان صورتی که در متن انتخاب فرموده‌اند

وانگه به رسالت رسولش کایمان ده خلق شد قبولش شما که مشغول خواندن پرت و پلاهای بنده‌اید مصراع آخرین را خواندید و بسادگی گذشتید، لابد تصور هم می‌فرمایید معنی اش نیز روشن است و طرف به رسالت پیغمبری قسم خورده است که قبول او و اعتراف به رسالت او مایه بخش ایمان آوردن خلایق است و خلقی که رسالت او را قبول کرده‌اند به شرف ایمان مشرف شده‌اند. یا مطابق غالب نسخه‌ها - که از نظر مصحح محترم مردود است - «کایمان ده عقل شد قبولش»، یعنی عقل با قبول رسالت او به فیض ایمان رسید.

بی‌دقتی و سهل‌انگاری شما خوانندگان را می‌بخشم که خود بنده هم رطب خورده‌ام و مرتکب همین اشتباه می‌شده‌ام، تا لحظه‌ای که دست سعادت چراغ هدایت فرا راهم داشت و در تعلیقات استادی خواندم که:

ایمان - به فتح اول - سوگندها، مفردش مین: که سوگند دادن و سوگند دهی مردم را قبول دارد (ص ۱۷۸).

لطفاً نفس راحتی را که خیال داشتید از تنگنای سینه بیرون دهید همانجا نگاهی دارید که چغندر گنده تو دیگ است و هنوز یک نکته و یک یادداشت باقی است:

نکته: معنی کنای سخن آن است که سوگند خوردن صورت شرعی دارد و در دین محمد سوگند دادن و سوگند خوردن پذیرفته می‌شود (ص ۱۷۸)

اکنون که با این نکته بدیع فقهی آشنا شدید، با خواندن یادداشت فاضل محترم با مقولات فلسفی هم آشنا شوید تا جامع منقول و معقول به شمار آید: یادداشت: نسخ پاورقی «ده» را به فتح دال و به معنی عدد ۱۰ دانسته، «خلق» را به «عقل» بدل کرده‌اند تا معنی «عقول عشره» را به همراه داشته باشد... کلام خالی از تعقید نیست (ص ۱۷۸)

بدا به حال نسخ پاورقی!

اصرار محقق محترم در این که متن منتخبشان بکلی با آنچه پیشینیان نوشته و گزیده‌اند متفاوت باشد، کار را به جاهای باریکی کشانده است، مثلاً:

یاران صفت قتال گفتند ایشان همه حسب حال گفتند موضوع مربوط به ایام کودکی لیلی و مجنون است و به مکتب رفتنشان و قتل زید عمرواً خواندنشان؛ و حال آنکه اولاً وجه البته صحیح مورد انتخاب ایشان این است که «یاران صفت مقال گفتند»، و ثانیاً ضبط درست بیت بعدی هم این:

یاران ز شمار بیش بودند ایشان به شمار خویش بودند  
یعنی:

یاران تعدادشان بیشتر بود، آن دو به خود مشغول بودند (مر ۱۳۸).

نه آنکه همه کاتبان نوشته‌اند که «یاران ز شمار پیش بودند»، یعنی بچه مکتبهای دیگر سرشان به درس و مشق بود و در درس حساب و ریاضی جلو بودند.

## گل پیاده گونه‌ها

در وصف جمال لیلی این بیت را می‌خواندیم که:

برده به دو رخ ز ماه بیستی گل را دو پیاده داده پیستی  
و تصوّر می‌کردیم لیلی خاتون با دو گونه ماه‌وش خود از ماه بیچاره‌ای که يك رخ بیشتر ندارد امتیاز ر بوده است و گل را به مسابقه با جمال خودش دعوت کرده درحالی‌که دو پیاده هم به او «آوانس» داده است؛ و از کلمات رخ و پیاده به یاد نطع شطرنج می‌افتادیم و امتیازی که قهرمانان به تازه‌کاران می‌دهند. و حال آنکه باید جای بیستی و پیستی را عوض کنیم که اگر نکنیم «بی‌تردید معنی مصراع اول پریشان و مصراع دوم نامفهوم می‌گردد» (مر ۱۶۸) و بیت را بدینسان معنی کنیم:

با دو رخ و گونه خود از ماه سبقت برده و در زیبایی بر آن پیستی گرفته  
است و گل پیاده گونه‌ها گل رخسار را افزونی و برتری داده است

(مر ۱۶۷)

حالا اگر دچار مرض شکاکی شده‌اید و می‌پرسید «گل پیاده گونه‌ها» دیگر چه ترکیبی و از چه قبیله‌ای است، حواله شما به تیغ بران مؤلف

آندراج خواهد بود.

شاید تصوّر فرماید معدودی از کاتبان قرون هشتم و نهم به حکم تنبلی از گذاشتن واو عطف ظفره می‌رفته‌اند، یا آن را به صورت ضمه حقیقی بالای کلمات می‌نوشته‌اند و با این تصوّر غلط بی‌تی را بدین صورت بخوانید:

مجنون به سکونت و گرانی شد عاقل مجلس معانی  
و خیال کنید که مجنون بر اثر وعده‌های نوفل آرام گرفته و دست از دیوانه بازهای معهودش کشیده و متانت و سنگینی پیشه کرده است. حق دارید، کسی که با «نماد معنای سکونت» آشنا نباشد از این خیالبافیها می‌کند. اکنون شرح «مجنون به سکونت گرانی» را بشنوید:

به سکونت گرانی: با جایگیر و ثابت شدن وقار و سنگینی... ظاهراً  
نسخ یاورقی سکونت را در معنی سکینه و مهابت و وقار و طمأنینه گرفته  
«واو» افزوده‌اند. نماد معنای سکونت در بیت شاعر دقیقاً معلوم نیست

(ص ۱۷۸)

از بدایع فواید تعلیقات فاضل محترم [با عرض معذرت از تتابع نفس گیر  
اضافات] رفع مشکلات قرائتی متن حاضر است، مثلاً ابیاتی ازین جمله را:  
از جادویی که در نظر داشت صد مُلک به نیم غمزه برداشت  
صیدی ز کمند او نمی‌رست غمزه‌ش به گرفت وزلف می‌بست  
می‌پرسید چرا؟ لطفاً به صفحه ۶۵ رجوع فرمائید تا بدانید «بر» در فعل  
مرکب «برداشت» حرف زاید است و «به گرفت» به همین صورت صحیح  
است با مصدر مرخم «گرفت» آنهم:

در معنی گرفتار کردن یا مست و بی‌وش کردن مانند گرفتن باده و تأثیر  
آن و حتی «غمزه‌اش به گرفت» یعنی غمزه‌اش به «نیزه» زدن مشغول  
می‌شد... (ص ۱۶۵)

امان از این غمزه فراوان هنر لیلی.

بعید نیست هنوز هم در این بیت:

با من تو ننگنجی اندرین پوست من خود گُشم و تو خویشتن دوست  
شمای خواننده - اگر تاکنون به زیارت تعلیقات استادی توفیق نیافته  
باشید - کلمه «خود گُشم» را با ضمّ کاف بخوانید و تصوّر کنید مجنون  
خود آزار بیابانگرد می‌خواهد به زید نازپرورده بگوید: دل از رفاقت من  
بردار، آب من و تو به یک جو نمی‌رود، من از جان گذشته‌ام و پروای زندگی  
ندارم در حالی که تو اشراف زاده‌ای و قدر زندگیت را می‌دانی. اگر هنوز هم  
در جهل مرگبید، معنی درست بیت را بخوانید و از مجهولاتتان بکاهید:

من خود را از دیگران به کنار می‌گشم و تو دوستان خویش را نجات  
می‌بخشی (ص ۵۵۹)

نه تصوّر فرمایید تلفظ معمولی و عوامانه بیت از نظر استادی نگذشته  
باشد؛ خیر، گذشته است و با داغ «نابابی» که بر پیشانی بختش نهاده‌اند ردّش  
کرده‌اند:

یادداشت - عطف «داشتن» به «کشتن» با واو و حذف کردن آن ناباب  
است: «من خودکشی می‌کنم تو خویشتن را دوست می‌داری» ظ،  
می‌گوید: من خود را می‌گشم و نجات می‌دهم تو دوست خویشتن را. من  
در اندیشه خودم هستم و تو در فکر دیگران (ص ۵۵۹)

### پیشوای پاستور

آنجا که مجنون از فلک زدگی خود شکایت دارد و معتقد است که «وحشی  
نزید میان مردم» و بهتر است که دور از چشم خلایق آواره کوه و صحرا  
باشد، می‌گوید:

به کآبله را ز طفل پوشند تا خون بجوش را نجوشند  
تصور می‌کردیم منظورش این است که: بهتر است روی زخم و تاولی را که بر  
دست و پای بچه زده است بیوشانند تا بچه تُخس با دیدن زخم و خون جیع  
و ویغش به آسمان نرود و خودش را لوس‌تر نکند. تصوّر و تعبیری عامیانه.  
درحالی‌که معنی درستش این است:

بهر است مبتلا به آبله را از طفل دور بدانند تا خون جوشان طفل را به

غلیان نیاورند و بیش از پیش نجوشانند (م، ۵۰۷).  
 و با شرحی بدین فصاحت هم نکته‌ای در تاریخ طب آشکار شده است و هم  
 سهم نظامی در کشفیات پرشکی و علت سرایت امراض:  
 سرایت بیماریها در زمان شاعر - قرن ششم - و برای خود او معلوم بوده و  
 ظاهراً علت آن را در جوشش خون مردم تندرست از دیدن بیماران  
 می‌اندیشیده (م، ۵۰۷)  
 بهبوده نگفته‌اند: حکیم نظامی.

کشفیات طبی و دارویی مصحح محترم منحصر بدینها نیست. اگر نظامی  
 این بینها را نمی‌گفت که:  
 بادی که ز کوی تو بر آید      جان بخشد و زنگ دل زداید  
 آن یام از او به جانفزائی      کآزده‌تسان ز مومیائی  
 و فاضل محشی با مراجعه به صفحه ۴۳ و ۵۲ تاریخ نفت ایران، تألیف  
 لکه‌هات کشف نمی‌فرمودند که:  
 برای بیماران که ترسیده‌اند مومیا می‌دهند و نیز از همین بیت مشخص  
 است که مومیائی در شکسته‌بندی مورد استعمال داشته است (م، ۵۵۷).  
 من و شما از کجا می‌دانستیم که مومیائی دوی ترس است و در شکسته‌بندی  
 هم مورد استعمال دارد. آخر با بیت البته عوامانه  
 مرا از شکستن چنان عار ناید      که از ناکسان خواستن مومیائی  
 که کار حل نمی‌شد.

در مقولات «علم‌الحبوب» هم حواشی فاضل محترم مشتمل بر کشفیاتی  
 ارزنده است و ابتکاری، مثلاً:  
 احتمال دارد گاورس درشت بجای ذرت بکار رفته باشد. موضوع قابل  
 بررسی است (م، ۱۵۹)

و این احتمال حیرت‌انگیز از این بیت نشأت گرفته است که  
 چون طبع به اشتها شود گرم      گاورس درشت را کند نرم

همانکه ما ساده‌اندیشان تصوّر می‌کردیم منظور نان ارزنِ ثقیل دیر هضم است.

### تحقیقات فنی ساختمانی

نظامی، در مقایسه نورچشمی‌های آدم و حوا با دیگر حیوانات، چون بسیاری از بزرگان روزگار «رفاه‌طلبهای» فرزندان آدم را به انتقاد می‌گیرد:

جز آدمیان هر آنچه هستند	بر شقّه قانعی نشینند...
آن آدمی است کز دلیری	کفر آرد وقت نیم‌سیری
گر تر شودت به قطره‌ای بام	در ابر زبان کثی به دشنام
ور زانکه چو سنگ تاب‌گیری	خر سنگ در آفتاب‌گیری

و امثال بنده که بونی از تحقیقات عالمانه نبرده بودیم دو بیت واپسین را چنین معنی می‌کردیم که: تو آدمیزاده پرمدعای غرغرو، اگر هوابری باشد و بیارد ابر زبان‌بسته را به باد ناسزا می‌گیری که پشت بام را خیساند و سقف اطاقم چگّه کرد؛ و اگر هوا آفتابی باشد سنگ به طرف خورشید پرتاب می‌کنی که چرا می‌سوزانیم. و حال آنکه چنین نیست، مطابق آخرین کشفیات ساختمانی عهد عتیق:

خرسنگ در آفتاب گرفتن: اشاره است به ساختن بام و سایه‌بان و خیمه و مأخوذ است از رسوم مربوط به زمان شاعر و خانه‌های قدیمی که در تابستان برای جلوگیری از گرما و نور آفتاب، سنگی بزرگ یا تشی آهنین بر روی روزن خانه می‌گذاشتند و جلو آفتاب را می‌گرفتند (م)

(۱۳۳)

محقق محترم به اذهان ساده‌گهر و ساده‌اندیش امثال بنده تکانی داده است، و چه تکانی! سالها این بیت را در ماجرای دیوانه‌بازهای مرحوم مجنون در خانه کعبه می‌خواندیم که:

از جای چو مار حلقه برجست در حلقه زلف کعبه زد دست  
و تصوّر می‌کردیم مولانا مجنون - مثل هر حاجت‌خواهی که برای توسل به اماکن متبرکه می‌رود - دست در ریشه‌های پرده کعبه زده است، غافل از

اینکه کار بدین سادگها نیست، حوصله بگشایید و بخوانید و بدقت بخوانید: به شتاب و تندى چون مار حلقه از جای جست و حلقه زلف کعبه را گرفت.

یادداشت: مناسبت زلف در معنی گیسو، با کعبه معلوم نیست. «زلف» به فتح اول به معنی منزلت و قدر و حتی نزدیکی و پستی، «زلفه» به ضم اول پاره‌ای از اول شب و سیاهی رنگ آن و «زلف» به ففتحین در معنی سنگ همواره تابان، هیچیک، تعبیر قانع کننده‌ای به دست نمی‌دهند. چنان به نظر می‌آید حلقه در کعبه را به صورت زلف و گیسو و خود کعبه را همانند معشوق قابل پرستش در نظر داشته و استعاره مکنیه‌ای به کار برده لیکن به لازم مستعاره هیچ نیندیشیده است (ص ۱۵۳)

این را می‌گویند شاعر سر به هوایی که بدون اندیشیدن به «لازم مستعاره» شعر صادر می‌کند و نکته‌گیران را به درد سر می‌اندازد.

### نجاری لیلی خانم

قدیم و ندیم‌ها می‌گفتند فلانی از چوب بره‌ای خودش دشمن می‌تراشد و حتی شاعری عوام مسلک هم سروده بود: «فلک از برای شکست دل ما اگر از چوب باش مغل می‌تراشد»، غافل از اینکه این تعبیر معنی زشتی دارد و ساخته «بداخلاقان» زمانه و «مچاچنگ دوستان» روزگار است. باور ندارید؟ شرح این بیت را در وصف تنهایی و بی‌همدمی لیلی بخوانید که:

گل را به سرشک می‌خراشید از چوب حریف می‌تراشید  
تا اولاً بدانید لیلی خانم در حرمسرای این سلام مادر مرده چندان هم بیکار نبوده است که با در و دیوار حرف بزند، بلکه تیشه و آزه‌ای داشته، و «به تراشیدن چوب بصورت معشوق خود را مشغول می‌کرده است» (ص ۱۶۸) و از این مهمتر چوبی که می‌تراشیده به شکل خود جناب مجنون نبوده بلکه به شکل «بعض اعضای» او بوده است، زیرا:

«مصراع دوم دارای کنایات متعدد زشت و زیبا هست و همه به مرض سودا و بیماری روانی عشق ختم می‌شود» (ص ۱۶۸)



البته چون نظامی این قدرها هم بی ادب نیست که مضمونی بدان زشتی را صراحتاً در اشعارش بیاورد

«گمان می رود... بیت ۳۵ را به علت وجود ضعف تألیف و حذف ناروا در مصراع اول و کراهت معنی در مصراع دوم دیگران ساخته و پرداخته باشند» (ص ۱۶۹)

به قول درباریان خاقان مغفور: بدابه حال دیگران.

مبادا تصور کنید سلامت فکر و طهارت روح محقق محترم منحصر به همین مورد است. خیر، ایشان در بسیاری موارد متذکر بی ادبیهای شیخ گنجوی بوده اند و کج رویهای طبع منحرفش که غالباً نکات ادبی را با مسائل جنسی می آمیخته است. اما با ظرافتی انصافاً دلنشین ذهن خواننده را متوجه مقوله فرموده اند بی آنکه قلم نازنینشان به قبایح کلام آلوده گردد.

مثلاً آنجا که مجنون دهن دریده خیر مصالحه مصلحتی نوفل جوامرد را با قبیله لیلی شنید و سودای عشق چشم حیایش را فرو بست و:

با نوفل تیغ زن بر آشفت کای از تو رسیده جفت با جفت  
یعنی لقب «دلال محبت» به او داد، مصحح محترم با تشریح خطاب مجنون که «ناسزا و دشنامی زشت در آن نهفته است: ای دلال!» (ص ۱۸۲) سر و نه قضیه را بهم می گیرد و به تقلید نوفل شمشیر زن متعصب، دشنامی بدین قباحت را نادیده می انگارد و زیر سیلی در می کند.

این حسن تشخیص ها در سرتاسر کتاب موج می زند، نمونه جاندارترش را بنگرید:

نظامی هم - چون غالب سخنوران روزگار - دلبسته سخن و مدیجتگر هر خویشتن است و به هر مناسبت به مفاخرات شاعرانه می پردازد، از جمله در مقدمه لیلی و مجنون:

شعر آب ز جویبار من یافت آوازه به روزگار من یافت...  
حاسد ز قبسول ایسن رویی - دور از من و تو - به ژاژ خای

چون سایه شده به پیش من پست      تعریض مرا گرفته در دست  
و در اثر همین خودستایها بوده است که اجداد من و شما در طول قرن‌ها تصور  
می‌کردند معنی دو بیت اخیر این است که: فلان شاعر از قبول طبع و رواج  
سخن من به دراز حسد گرفتار شده و دور از روی من و شما سر به مزخرف  
گویی گذاشته است و با اینکه مثل سایه در برابر من خوار است، اینجا و آنجا  
نسبت به من و آثارم بدگویی می‌کند و نیش و کنایه می‌زند. و حال اینکه  
چنین نیست، معنی درست این است که مولانا استخراج فرموده‌اند:

در پیش من اظهار بندگی و پستی می‌کند و با اینهمه تعریض مرا - که در  
اشعار خود به کار برده‌ام - بردست گرفته پیش بزرگان مملکت می‌برد تا  
مرا به خطر بیندازد.

نکته: در خود همین بیت درباره حاسد خود تعریضی به کار برده است  
که قابل اثبات و ذکر نیست و تنها می‌توان گفت از ملامیات «چون سایه»  
و «بر دست گرفتن»، تعریضی قبیح، به گمان می‌آید. (مر ۱۱۵)

حالا که ملاحظه فرمودید مرد گنجوی با استفاده از ملامیات رکیک «سایه»  
را بر سر دست گرفتن چه چیز خطرناکی حواله طرف کرده است، بفهمانید و  
با مبارزات ضد سلطنتی شاعر آشنا شوید:

یادداشت - نظر از تعریض، کنایاتی است که در اشعار خود می‌سروده و  
به کار می‌برده و شاهد عینی آن در مخزن الاسرار و در مدح و خاکبوسی  
بهرامشاه به چشم می‌خورد که سرتاسر دارای صنعت ابهام و محتمل  
الضدین است و این موضوع درباره «شعر نظامی» مورد بحث قرار  
گرفته است<sup>(۱)</sup>.

برای مثال به بهرام شاه می‌گوید:

۱ - ظاهراً در تاریخ ادبیاتی که روسها برای آذربایجان نوشته‌اند و با مهارت  
ایدئولوژیکی معاندشان ثابت کرده‌اند که نظامی از مخالفان سفت و سخت نظام  
سلطنتی بوده است و هوادار خلقهای فشرده و عاشق «جامعه بی طبقه توحیدی».

با فلک آن شب که نشینی به خوان پیش من آور<sup>۱۱</sup> قدری استخوان  
 کآخر لاف سگیت می زخم دبدبه بسند گیت می زخم  
 کافی است کمی تأمل بشود که «سگیت» را «سگی تو» تعبیر کردن  
 منطقی و برابر دستور زبان و آسان تر است یا «سگی من به تو از سگی  
 خودم؟».

و کافیت برای لحظه ای با خود بیندیشد، استخوان پیش کیست و  
 چه کسی می آورد و از کجا می آورد؟

امثال و شواهد این تعریضات استادانه فراوان است (مر ۱۱۵).  
 ملاحظه فرمودید؟ مبادا تعریض البته قبیح (از ملائمت چون سایه و بر  
 دست گرفت) و بی ادبهای شاعر گنجوی، ذهنشان را از توجه به «سگ  
 شدن» بهرام شاه بازدارد و از صنعت تعریضی که بر سرتاسر مخزن الاسرار سایه  
 افکنده است.

با مطالعه کتاب حاضر خواننده پی می برد که نظامی گنجوی از آن  
 انقلابهای دو آتشی است که در قرن ششم با همه نیرویش به جنگ شاهان  
 و مستکبران می رفته و در حالی که اقطاع مرحمتی شان را می پذیرفته و با  
 کنیزک اعطایی شان عشرت می کرده، سگ و از سگ کمترشان می خوانده  
 است، و حضرات هم نه تنها به روی مبارک خود نمی آورده اند، که احیاناً دمی  
 هم برایش تکان می داده اند.

از این قبیل ملاحظات زمانه پسند و نظامی تیره کن در کتاب حاضر کم  
 نیست، مثلاً:

۱ - بنده مخزن الاسرار تصحیح ایشان را ندیده ام - که زیارت همین لیلی و مجنون برای  
 چند پشم کافی است، اما تا آنجا که حافظه پیرانه سرم یاری می کند، شعر نظامی بدین  
 صورت بوده است: «پیش من افکن قدری استخوان». ظاهراً محقق محترم چون برای  
 اثبات منظور خویش افکندن استخوان را مناسب ندیده اند، «افکن» را به «آور»  
 تبدیل فرموده اند.

در آثار نظامی مشاهده می‌شود بی‌کلامی مردان نیز مانند بی‌حجابی زنان امری ناپسند به شمار می‌آید (ص ۵۰۱)

که به نیابت آن مرحوم باید سپاسگزار قلم موشکاف و ذهن موقع‌شناس استاد بود؛ بدین امید که در مجلدات بعدی نیز راجع به بی‌حجابی نکته‌هایی در کار آرند، مخصوص وقتی که به حساب «خسرو و شیرین» می‌رسند.

### نقد ادبی

امیدوارم دفاعاتی از این دست خوانندگان را به اشتباه نیفکند که مصحح محترم از طریق عدالت عدول فرموده‌اند. خیر، چنین نیست. در موارد بسیاری فاضل دقیق‌ال نظر، ضمن رفع مشکلات، ایراداتی هم - البته وارد - بر کار نظامی وارد آورده و پنبه این شیخ گنجوی را نیز چنانکه باید زده است و مچش را چنانکه شاید گرفته. از آن جمله با خط ترقینی که بر سه بیت پایمی کشیده است از مهارت کم‌نظیر خود در فن نقدالشعر پرده برداشته. ابیات مربوط است به بی‌سروسامانی مجنون و آوارگی‌اش در اطلال و دمن:

در جستن گنج رنج می‌برد      بی آنکه پی به گنج می‌برد  
 شخصی ز قبیلۀ بنی‌معد      بگذشت بر او چو طالع سعد  
 دیدش به کناره سرائی      افتاده خراب در خرابی

و اینک انتقاد سخن‌سنجانه را بنگرید:

ناگفته نماند که شاعر در ساختن این بیت ... خود در تنگی وزن و قافیه افتاده بوده است: در بیت ۳۹ «می‌برد» را بجای وجه التزامی «ببرد» بکار برده است و «بی آنکه به گنج دست یابد» را بصورت «بی آنکه به گنج پی می‌برد» آورده و در بیت ۴۰ بنی‌معد را در قافیه قرار داده و ناچار برای آوردن «سعد» در مصراع دوم برای «گذشتن و آمدن کسی»، «گذشتن طالع» سعد را مشبه به ساخته است. در بیت ۴۱ نیز خراب در «خرابه‌ای» افتاده است به صورت «افتاده خراب در خرابی» تغییر یافته است که بحث پیش می‌آورد، زیرا خرابی با یاء مصدری با سرائی با یاء وحده قافیه نمی‌شود (ص ۱۵۶ و ۱۵۷)

ملاحظه فرمودید با چه استادی ابی همانندی بر بیتهای ۳۹، ۴۰، ۴۱ [همان سه بیتی که نقل افتاد] داغ باطله زد. اگر می‌خواهید این سؤال مقدر را مطرح کنید که آثار شاعری این همه غلط کار و بی‌مبالات آیا ارزش آن را دارد که وقت و ذوق محقق عالیقدری چون ایشان را به خود مصروف سازد؟ به خاطر داشته باشید که: سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش.

طول و تفصیلی که محقق گرانقدر با موشکافهای عالمانه در شرح بعضی ابیات می‌دهند و بحثهای البته مربوط و دقیق که مطرح می‌فرمایند باید در آینده سرمشق کار کسانی باشد که به علت تنبلی از بسط مقال گریزانند، مثلاً در موردی که نظامی با اشاره به محرومیتها و ممنوعیتهای زنان آن روزگار با ذکر این معترضه که:

خنیساگر زن صریر دوک است      تیر آلت جنعبه ملوک است  
به توصیف آه و ناله لیلی می‌پردازد که چون تیر به آسمان بر می‌شده، و می‌گوید:

او دوک دو سر فکنده از چنگ      برداشته تیر یکسر آهنگ  
و ما می‌پنداشتیم منظورش این است که غم عشق به لیلی جسارتی داده بود تا دوک نخریسی را - که وسطش کلفت است و دو سرش تیز و باریک - رها کند و با تیر سرتیز و کاری آه، به جنگ فلک رود؛ مؤلف محترم یک صفحه ۴۰ سطری به توضیح پرداخته که:

تیر یک سر آهنگ: ظ: تیری که یکسره آهنگ بود، ساز عشق! «لیلی دوک را که دو سر دارد از دست انداخته تیر یک سر آهنگ (عشق) را برگزیده».

یادداشت - «تیر یک سر آهنگ» مبهم و نامفهوم است.

وجود «خنیساگر» در بیت قبل و «سر آهنگ» در معانی مختلف آن و «تیر» در معنی «تار» و وضوح قراین حالیه برای «ساز زدن و آهنگ عشق نواختن» و اینکه مسلماً «تیر» در معنی مجازی به کار رفته است و مراد از آن «تیر کمان» نیست، تأویلات عجیب و غریب پیش می‌آورد و

نی‌تردید شاعر عمداً ولیکن با قرائن موجود در کلام، معنایی خاص در بیت نهفته است که برای ما روشن نیست و نیازمند تجزیه و تحلیل همه جانبه است که مجال آن نیست و به طور خلاصه باید اشاره کرد که احتمالات زیر در ترکیب کلام قابل طرح است:

(۱) «یک سر = یکسر»: یکسره، بلاوقفه، تماماً. در این صورت «تبر» با دارا بودن صفت «یکسر آهنگ» معنی «تار» خواهد داشت و قرینه این معنی نه تنها «یکسر آهنگ» و حاصل کلام است بلکه توجه به دو نکته در توضیحات صاحب فرهنگ آندراج، نیز این گمان را تأیید می‌کند: ذیل «تبر» می‌نویسد: «و به معنی تار...» و ذیل «سر آهنگ» در یکی از موارد معنی آن می‌نویسد: «تار گنده باشد که بر سازها بکشند و آنرا تبر هم می‌گویند». در این صورت تعبیر بیت چنین خواهد بود: «دوک را بر زمین گذاشت و تبری را که یکسره آوازه و آهنگ بود برداشت یعنی ساز را بردست گرفت و آهنگ عشق نواخت».

(۲) سرآهنگ: سرهنگ؛ دویت خوانی؛ تار کلفت ساز، بم؟

(۳) آهنگ: در معانی موافق، نیت و قصد و نوا؟

تاویلات مربوط به معانی فوق، همه سست و بی‌معنی بنظر می‌رسد و فرض اینکه «تبر یکسر» فاعل فعل «آهنگ برداشتن» بوده باشد: «تبر یکسر عشق، آهنگ برداشته و قصد او کرده بود ناچار دوک دو سر را از جنگ افکند؟» مستلزم تعبیر «آهنگ برداشتن» در معنی «آواز برداشتن» یا «قصد و نیت کردن» است (ص ۱۶۹ و ۱۷۰).

می‌دانم «شقیقه» را گرفته‌اید و در انتظار روزگاری هستید که مجال مناسبی برای «تجزیه و تحلیل همه‌جانبه» نصیب محقق دانشمند شود.

در توصیف جنگ نوفل با قبیله لیلی، نظامی اشارتی به خل بازهای مجنون دارد که یاران نوفل جانشان را به خطر انداخته و به هوای دل او با کسان لیلی می‌جنگیدند و عالی‌جناب بالای تپه رفته و دعای صلح می‌خواند و: ...  
گر شرم نیامدیش چون میغ      بالشکر خویشتن زدی تیغ

خواننده با مطالعه بیت به یاد رعد و برق می‌افتد و ابر وارونه کاری که با شمشیر برق سینه خود را می‌شکافد، و حال آنکه:

میغ مشبهه است برای تیغ زدن به وجه شبه باریدن باران از ابر و  
باریدن خون از شمشیر و خنجر (ص ۱۸۰)

و درست البته همین است. آخر قطره‌های باران به جای اینکه بر زمین فرود آید به آسمان برمی‌گردد و تن ابر بیعار را سوراخ سوراخ می‌کند.

پدر لیلی، بعد از اینکه در جنگ با نوفل شکست می‌خورد، عاجزانه در رکاب سردار فاتح می‌افتد و می‌نالد که حاضرم سر دخترم را برم اما او را به دیوانه‌ای مثل مجنون ندهم و در این زمینه با استعانت از تمثیلی به استدلال می‌پردازد که:

سر سامی و ماه چون بود خوش؟ خاشاک و - نعوذ بالله - آتش؟  
اما نه بدین معنی که آدم غشی و سرسامی با دیدن ماه نو میانه‌ای ندارد و  
خس و خاشاک با آتش در یک جا ننگند، خیر. بدین معنی که:

پناه بر خدای سرسامی اگر به ماه بنگرد همانند خاشاک و آتش است و  
هرگز خوش نیست (ص ۱۸۵)

پیرزن غل و زنجیر بر دست و پای مجنون می‌نهد و به عنوان صدقه جمع کردن او را چون اسیری به قبیله لیلی می‌آورد. وقتی مجنون به خیمه لیلی نزدیک شد:

چون بادی از آن چمن بر او جست بر خاک چمن چون سرو بنشست  
که البته:

جستن باد غرابت استعمال دارد و چنان بنظر می‌آورد که گفته: مجنون با  
شتاب و چون باد بر در لیلی یا بر بیوه‌زنی که بند بر دست داشت، برجست  
(ص ۱۹۳)

نه اینکه: مجنون زار اسیروار وقتی بویی از کوی لیلی به مشام جانش رسید، جانی تازه یافت و چون سرو چمن بر پای خاست و...

و بالاخره همین جناب مجنون که از «مازوخیست‌های» سرشناس عالم ادبیات است و بهترین نشئه‌ها را در خود آزاری دیده و چشیده و کشیده است، در برابر خیمه معشوق شروع به دُرفشانی می‌کند که:

چون شمع دلم فروغ‌نناک است      گر باز ببری سرم چه باک است  
 شمع از سر درد سر کشیدن      به گسردد وقت سر بریدن  
 اما نه بدین معنی که شمع چون اهل خودسوزی و خود آزاری است و همه سعیش در هلاک خویشتن، وقتی که با گلگیر سرش را می‌برند جان تازه‌ای می‌یابد و نشاطی از سر می‌گیرد و به قول منوچهری: چون شود بیمار بهتر گردد از گردن زدن. خیر! قضیه بدین سادگیها نیست. به تحقیقات استاد محترم توجه فرمائید:

از سر درد سر کشیدن، آسودن؟

یادداشت: ترکیب کلام مبهم است، احتمال دارد «از سر» به کسر راء باشد. در آن صورت کلام در حالت کلی به شکل زیر درمی‌آید:

از سر چیزی یا کاری آسودن: از اشتغال به آن کار آسودن.  
 در این صورت کلمه «سر» زاید است زیرا «از کاری یا چیزی آسودن» نیز همان معنی را دارد.

شاید «سر کشیدن» به معنی شعله زدن بوده باشد و در آن صورت «سر درد» به معنی مزاحمت و گرفتاری خواهد بود: «شمع هنگام سر بریدن از زحمت سر کشی می‌آساید» (ص ۱۹۳)

از اینها مهمتر امانت مصحح فاضل است که در دو مورد به وضوح آشکار است، یکی ضبط نسخه‌بدهای چاپ روسها که هر چه را نپسندیده‌اند مرخص فرموده‌اند، و چه کار خداپسندانهای. آخر چه ضرورتی دارد در چاپ انتقادی متنی از قرن ششم این همه نسخه بدهای زایدی را که روسها زیر صفحات آورده‌اند نقل کنند و وقت خویش و خوانندگان را تلف. دیگری اصلاح اغلاطی است که قرار بوده است مرحوم وحید دستگردی یا متصدیان چاپ روسیه مرتکب شوند و متأسفانه نشده‌اند. مثلاً



در نسخه روسیه آمده است:

عجرب نماز بست پرسستان قنديل سراي و شمع بستان  
و نسخه بدلهایش نیز این است: در نسخه ج: سرا، در نسخه ح [بجای: و  
شمع] جمع، و در نسخه ر: و سرو.

اما همین بیت را مصحح فاضل به این صورت چاپ کرده‌اند:

عجرب نماز بست پرسستان قنديل [سرا و شمع] بستان<sup>(۱)</sup>  
و در حاشیه صفحه آورده‌اند: «ج: سر، ر: و سرو، ص [یعنی متن چاپ  
روسیه]: سرای شمع و». و در تعلیقات متن مرقوم فرموده‌اند:

قنديل سراي شمع و بستان مضبوط متن باکو و همه نسخ ديگر بي معنی بنظر  
می‌رسید با توجه به معنی تصحیح شد (ص ۲۶۱)

همچنین، با ضبط بیت دیگری بدین صورت:

روزی دو به چابکی شکیب [پادر کشد] و پدر فریبید  
و تذکر این نکته در حاشیه که:

«پا در کشیدن» اضطراباً ضبط و معنی شد. «مادر کشیدن» یا «مادر  
کشتن» در اکثریت بالاتفاق نسخ مفهوم نشد، احتمال دارد کلام دارای  
حذف باشد. (ص ۵۰۶)

خواننده را متوجه تصحیح قیاسی و ابتکاری خویش فرموده‌اند. حالا اگر در  
چاپ مرحوم وحید صریحاً «پا در کشد و پدر فریبید» آمده است، البته غلط  
چاپی است و باید «مادر کشد» می‌بوده باشد. فغان چها که درین روزگار  
باید و نیست.

نمونه این امانت‌دارها بسیار است و ضبط موارد دیگر مایه ملال  
خوانندگان. سرچشمه را دریابید.

۱ - منظورشان از عبارت داخل [] این است که این صورت ابتکار من است و در  
هیچ نسخه‌ای نیست. این نکته را خودشان در صفحه ۲۱ کتابشان به شرح مرقوم  
فرموده‌اند.

## قاریِ مفلسِ اصفهانی

زیارت مقالهٔ استاد محیط طباطبائی مرا دستخوش حالت دوگانه‌ای کرده‌است. از يك سو پاس خاطر محیط است و حقی که بر گردن فرهنگ معاصر دارد،<sup>(۱)</sup> و در دیگر سو حرمت خواجهٔ رندان جهان حافظ است، با منصب ملک‌القرائین و از آن بدتر فقر مزمن به گدایی کشیده‌اش، و رگ و ریشهٔ اصفهانی‌اش. بنده به حرمت استاد محیط و پیش کسوتی غیرقابل انکارش، حاضرم در هر سه مورد سر تسلیم فرود آورم و کشفیات حضرت استادی را بی هیچ بوک و مگری قبول کنم که: نه تنها خود حافظ همه عمر فقیر و محتاج کنی نان بوده است که نوکرش هم فقیر بوده، پیشخدمتش هم فقیر بوده، دربان و باغبان منزلش هم فقیر بوده، آنهم چه فقری که مسلمان نشود کافر نبیند. دربارهٔ ریشهٔ اصفهانی خواجهٔ شیراز هم درست قبول دارم که خود خواجه هم محصول اصفهان است و از طایفه سادات مکرم زواره. دربارهٔ قاری بودن خواجه و ریاستش بر صنف قاریان هم حاضرم سندی به

---

۱ - به مرحوم محیط طباطبائی با همه ویژگی‌هایش من ارادتی دیرینه داشته‌ام و دارم. مرد، از اعظام رجال فرهنگ و ادب زمان ما بوده و از عاشقان تحقیق و تتبع؛ با روی گشاده‌ای در اعانت به اهل تحقیق و با روح مشتاق در تشویق جویندگان صاحب استعداد. او در نظر من عزیز بوده است و هست، اما حساب حافظ از مقوله‌ای دیگر است. همهٔ کوشش من در این یادداشت بر این بوده است که قلم سرکشی نکنند و گرد ملالی بر خاطر نازنین محیط نباشد.

امضای اموات قرن هفتم برسانم که صدای ترتیل خواجه یار شب اول قبرشان بوده است؛ و به شیوه تاریخ‌نویسان معاصر ثابت کنم که کار حافظ در بزم شیخ ابواسحاق - شاه البته زاهد گریزان از می و مطرب<sup>(۱)</sup> - منحصرأ قرائت آیات مبارکه قرآن بوده است، و اصلاً امیر مبارزالدین به عشق استماع ترتیل حافظ از یزد لشکر کشیده و به شیراز آمده و بعد از فتح شهر حافظ را مشیر و مشار سلطنت کرده است<sup>(۲)</sup>؛ و ایضا ثابت کنم که پسران امیر مبارز از اجله زاهدان عصر خود بودند و جلسه سه روزه‌ای که در نجحوان بر پا کرده بودند جلسه مسابقه قرائت قرآن بوده<sup>(۳)</sup>، و شاه شجاع هم در شیراز همه کارش منحصر به این بوده که از بوق صبح تا دل شب بنشیند و گوش جان به یاسین‌خوانی حافظ بسپارد. و حاضریم پای این اعترافنامه تاریخی مهر تأییدی از اشعار خود خواجه بزم که «این گوش پر از زمزمه چنگ و رباب است» یعنی از بس در مجالس ختم شرکت کردم خسته شدم، و از «غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ بر آورد آواز» منظورش همخوانی با قاری دیگر زمانش ملا ناهید بوده است در خواندن الرحمن و شنیدن فبائی آلاء ربکما تکذبان.

۱ - اینکه همان دولت‌شاه مورد قبول حضرت استادی نوشته است که شاه شیخ ابواسحاق اهل هلو و لعب بوده و بزم طرب، و حتی هنگامی که مبارزالدین شیراز را محاصره کرده بود او را بر پشت‌بام قصر بردند تا بفهمد در چه وضعی است و او با دیدن سیاه مهاجم مستانه خندید که «عجب الله مردکی است محمد مظهر که در چنین نوهاری خود را و ما را از عیش و خوشدلی دور می‌گرداند»، البته بی‌جاست.

۲ - و حافظ هم بهترین مدیحه‌ها را در باب جناب مبارزی سرود که از آن جمله است: «اگر چه باده فرح بخش و باد گلگیر است».

۳ - «امیر مبارز دوپسر خود را به دنبال فراریان فرستاد، آنها تا نجحوان رفتند و لی به لشکریان فراری نرسیدند و سه روز در نجحوان مانده به عیش و عشرت پرداختند. امیر مبارز با شنیدن خیر مجلس بزم، پسران را دشنام داد و به مرگ تهدید کرد (تاریخ

بله قول می‌دهم از همین الساعه به شیوه محققان زمانه همه نیروم را صرف اثبات این واقعیات تاریخی کنم و رفع این شبهه که در قرن هشتم لقب حافظی چیزی بوده است از مقوله «کلاسهای ژیمناستیک» و «آموزش سرودهای انقلابی» و بالاخره «ماءالشعیر» روزگار ما، آری، همه اینها را حاضرم بپذیرم و ثابت کنم. اما با همه حرمتی که به استاد می‌گذارم حاضر نیستم قبول کنم که قصیده‌های بدان بی‌رمق اثر طبع خواجه باشد، زیرا از عواقبش بیمناکم. همین فردا است که فلان ناشر نُسک‌مایه یا فلان محقق آماده‌خور، دیوان حافظی چاپ کند و این قصیده سست بی‌ارزش را به استناد تصدیق حضرت استادی در آن بچپاند و بار دیگر همان بلایی بر سر دیوان خواجه شیراز آرد که در چارصد پانصد سال گذشته ناسخان بی‌دقت و ناشران حجم‌پسند و احیاناً دایه‌های دلسوزتر از مادر آورده‌اند.

ملاحظه همین دقیقه سکوت‌شکن، مرا با همه ارج و حرمتی که برای محیط قائلم به نوشتن وامی‌دارد. جناب استادی برای اثبات مطلبی که در مصاحبه‌ای بر زبان شریفشان رفته است و حافظ را گرفتار فقر مکتب دانسته‌اند، متوسل به دو قطعه شده‌اند که انتساب یکی بسیار بعید است و دیگری مطلقاً نامعقول. یکی قطعه غزل‌شکل «کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد» و دیگری قصیده ناستوار «مرا دلپست پریشان ز غصه مالامال».

اگر قرار بود این نامه را مستقیماً برای حضرت محیط بفرستم به همینجا خاتمه‌اش می‌دادم که: این دو شعر و مخصوص آن قصیده به سبک حافظ نمی‌خورد. اما چه کنم که مطلب در مجلهٔ پرخواننده‌ای منتشر شده و مرا ناچار کرده است در همان سطح به پاسخ‌گویی برخیزم؛ و با احتمال اینکه در جمع خوانندگان مجله باشند جوانان دانشجویی که به خواندن پرت و پلاهای بنده رغبتی نمایند، چاره‌ای ندارم جز بتفصیل نوشتن و ذکر مقدمه‌ای ناگزیر.

ببینید، اگر شما سالها با کسی محشور باشید، یا شنیدن صدای او از پشت دیواری یا در گوشی تلفنی بلافاصله می‌شناسیدش، و گرچه خود را معرفی نکرده باشد. بندرت پیدا می‌شوند تقلیدگران هنرمندی که با مهارت خویش

دیگران را به اشتباه اندازند، و در این صورت هم اگر در مرحله اول موفق شوند و خود را بجای دوستی دیرینه جا بزنند بعد از ردّ و بدل شدن چند جمله و چند مطلب معهود، خیل خنگی می‌خواهد که شخص، غریبه را از یار دیرینه تمیز ندهد.

همین وضع در عالم ادبیات و بخصوص شعر حکم فرماست. سبک بیان در حکم طنین صدای شخص غایب است و مضمون سخن و جوهر اندیشه در حکم مسائل مشترک و معهود بین دو طرف.

کسی که با سبک سخن حافظ آشنا باشد، اگر همین فردا در فلان گوشه جهان نسخه‌ای پیدا شد به خط و امضای شمس‌الدین محمد حافظ و در آن نسخه غزلی بود از قبیل «دلبر جانان من برده دل و جان من»، چین تمسخری بر گوشه لب می‌نشانند و با قوّت قلب اعلام می‌کنند که یا نسخه معمول است و از قبیل «کاپوستنامه» فرای، یا حافظ این ابیات را به عنوان مزخرفات رایج عهدش در گوشه نسخه‌ای یادداشت کرده بوده است.

کسی که با مطالعه مداوم مثنوی و غزلیات شمس با جوهر فکری مولانا آشنا باشد اگر در معتبرترین نسخه‌های دیوان شمس بدین غزل برخورد که «روزها فکر من این است و همه شب سخنم» و بعلت شباهت لفظی نتواند در نخستین بیت به انتساب نادرست آن پی ببرد، با خواندن بیت دوم که «از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود / به کجا می‌روم آخر ننبای وطنم» نفس راحتی خواهد کشید و قلم ابطالی بر سر تا پای غزل، که جایش در دیوان شمس نیست. آخر مردی که با نعره «هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست» با اطمینانی زاینده ایمان صلا در جهان داده که «ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم / باز همانجا رویم خواجه، که آن جای ماست». محال است مشعله شب و روزش از کجا آمدن باشد و به کجا می‌روم.

با این مقدمه که مفصل هم شد می‌رسیم به حلاجی قصیده‌ای که حضرت استادی به دلالت نسخه مورخ ۱۰۵۳ از حافظ دانسته و با حکم «فقدان آن را در نسخه‌های قدیمی‌تر دیوان دلیل عدم انتساب به حافظ نباید شمرد» و با

استدلال بدین که «مطالب قصیده موضوعاتی را تأیید می‌کند که درباره دوران غیبت و توقف دوساله حافظ از شیراز در برخی از غزلیات دیگر او به نظر می‌رسد»، راه هر گونه احتجاجی را بسته‌اند. قصیده با مطلع نیمه‌جانی شروع می‌شود که:

مرا دل‌یست پریشان ز غصّه مالا مال

چنانکه هیچ کس نیست واقف احوال  
بگذریم از ترکیب شل مصراع اول که اگر شاطر عباس صبحی هم می‌خواست می‌توانست بجای «پریشان ز غصّه» صفت مرکب یا ترکیب مطبوع‌تری بگذارد؛ بفرمایید بینم میان دو مصراع چه رابطه‌ای برقرار است و این کلمه «چنانکه» در این وسط چه نقشی دارد؟ اگر در مصراع اول مطلبی مطرح کرده بود از این قبیل که: با لب خندان دل پر خونی دارم، یا با جیب خالی پُرم عالی است، یا: مرا دل‌یست پریشان و ظاهری خوشحال، آنوقت احتمال می‌رفت کلمه «چنانکه» موردی پیدا کند. بگذریم از توضیح واضحات که آشنایان با دستور زبان را اشارتی کافی است. وانگهی اگر بنا باشد در مورد هر بیت چند سطر بنویسم دست خویش و ذهن خواننده را خسته خواهم کرد؛ برویم به سراغ بیت بعدی:

شکسته خاطر م و تنگدل چو حلقهٔ میم

خمیده پشت جفا دیده گاه غصه چو دال  
گیرم از واو عطف مصراع اول گذشتیم و شکسته خاطر را جملهٔ مستقلی دانستیم و از تشبیه به حلقهٔ میم معافش کردیم، تکلیفان چیست با «دال» جفا دیده و از آن بالاتر با قید محدودکننده «گاه غصّه». هر آدمزاده‌ای گاه غصه ملول است، چه ربطی به غم مزمن دایمی دارد؟

اجازه فرمایید مختصر کنم و به ذکر چند بیتی اکتفا که:  
بداد آب رخ م را به باد آتش غم

کنون ز غصّه ایام شد خمیده خصال  
می‌دام از خواندن این بیت بمناسبت «آب رخ» به یاد بیت دیگری افتاده‌اید که:

سینه گو آتش آتشکده فارس بکش

دیده گو آب رخ دجله بغداد بر

دریغ است با تشریح و تفصیل بیجا حال خوششان را ناخوش کنم، و با شرح تأثیر «غصه ایام» که «آب رخ» یا خود «رخ» را حمیده خصال می کند، در پیچ و خم تغییرات شیمیایی و فیزیولوژی گرفتارگان دارم. سنجش بیت را بر عهده ذوق شما می گذارم و به سراغ بیت بعدی می روم که:

مراقده چو الف راست بود تا غایت

کنون ز غصه دوران ز ناله همچون نال

صرف نظر از «تا غایت» محدود کننده دماغ آزار، چه رابطه ای می تواند میان ناله و قد، و از آن بی معنی تر نال و خمیدگی، باشد. غیر از این است که ناظم ناپخته طبع بی استعدادی خواسته است با استفاده از صنایع بدیعی از ناله و نال جناس مطرف بی موردی بسازد و شوق صنعتگری و ادارش به حذف بی قرینه کرده است. يك بیت دیگر بخوانیم و قصه کوتاه کنیم:

فتاده سر به گمبندم اسیر و پا دربند

به دست انده دوران بی وفا چو غزال

من که اگر هنوز معلّم بودم و کودن ترین شاگرد کلام به عنوان کار مقدماتی همچو بی بی می گفتم گوشش را می کشیدم و می گفتم دوست هزار بار [[!]] از روی همین بیت بنویسد تا مثل غزال «به دست انده دوران افتاده» هوس شعر و شاعریش فراموش گردد، که این گنه را آن عقوبت همچنان بسیار نیست.

قرار بود بحث را کوتاه کنیم، اما هوس دتبه به سرم زد، دریغ است از ایاتی

که «موضوعاتی را تأیید می کند» صرف نظر کنیم، بفرمایید:

ز ملک خویش به غربت فتاده ام زینسان

که نیستم به جهان يك درم ز مال و منال

غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری

به هیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال

و بالاخره باید کاسه گدایی به کجا برم؟ به حضرت:

جناب آصف دوران جلال دولت و دین

که در جهان نه بدو هست کس نظیر و مثال

با قاطعیت عرض می‌کنم اگر مخاطب این قصیده - چنانکه حضرت

استادی مسلم پنداشته‌اند - همان جلال‌الدین تورانشاهی بوده باشد که مذاق

جانش با چاشنی سخن حافظ خو گرفته است، دقیقاً با شنیدن همین بیت و

ترکیب مبتدل «نه بدو هست کس نظیر و مثال» دستور می‌داد شاعر

کج طبع بی‌سلیقه را با پش‌گردنی از دربار و دیوانش بیرون اندازند و اجازه

نمی‌داد با خواندن بیت بعدی بر انقلاب حالش بیفزاید که:

به مدح سرور دوران چگونه بگشایم

لب از سراچه فکرت چو نیستیش مثال

بگذریم از مضمون حقارت آمیز و سؤال گداما بانه‌ای که خلاف شیوه

حافظ است و حسن طلب‌های لبریز از مناعت و ظرافتش که «وظیفه گر

برسد مصرفش گل است و نبید» یا «چاره آن است که سجاده به می

بفروشیم» یا «که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید». بگذریم از اینکه

حافظ در شهر یزد دوستان و دوستانانی داشته است، که قطعاً نمی‌گذاشته‌اند

به نحوی «غریب و مفلس و محتاج» گردد که مجبور شود «لب از سراچه

فکرت بگشاید» و در مدح سروری که «نیستیش مثال» داد سخن دهد و تازه

از هیچکس هم روی سؤال نداشته باشد. مضمون و محتوی را نادیده

می‌گیریم، صورت ظاهر قصیده هیچ شباهتی به سبک بیان حافظ ندارد و با

هزار من سریشم هم به دامن طبع توانای او نمی‌چسبد.

ممکن است در این ایام فرخنده فرجامی که هدف توجیه‌گر وسایل است

و فلسفه‌خواندگان به «کلام» گراییده زمان - که برای اثبات نظرات البته

حقیقت‌جویانه خویش و اسکات مدعیان همه شیوه‌های کلامی را به کار

می‌گیرند، و بر هرچه با معتقداتشان ن سازد داغ باطله می‌زنند - به دعوی

برخیزند که: از کجا معلوم این شعر هم از حافظ نباشد؛ درست است که



شعری شل و وارفته است، اما چه معلوم محصول دوران جوانی و از سیاه مشقهای آغاز شاعری خواجه نباشد؟ در پاسخشان عرض می‌کنم اولاً اگر حافظ در جوانی همچو مهملانی می‌سرود، محال بود بتواند حافظی شود که من و شما می‌شناسیمش. مگر ضرب المثل قدیمی را نشنیده‌اید که «خیار از دوبرگه‌اش پیدا است». ثانیاً این قصیده نمی‌تواند مربوط به دوران جوانی حافظ باشد. این قصیده به فتوای استاد محیط خطاب به جلال‌الدین تورانشاه گفته شده است، آنهم در ایامی که حافظ از وطن مألوفش جدا افتاده و در میان یزدیان هنرناشناس آن دوره گرفتار آمده.

سفر حافظ به یزد در دوره شاه شیخ ابواسحاق یعنی دوران جوانی حافظ و اوایل کار شاعریش نبوده است، زیرا در آن وقت پادشاه یزد عالی‌جنابی بوده به نام امیر مبارزالدین محمد که از او منفورتری در نظر حافظ و در دیوان حافظ نمی‌توان یافت. پس اگر به فرض محال این شعر از حافظ باشد تاریخ سرودنش به هر حال بعد از این قصیده است که:

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد (۱) ...

و بعد از نمایش نقاشی پر طراوتی از این قبیل که:  
هواز نکست گل در چمن تنق بنندد

چمن ز لطف هوانکته بر جنان گیرد

و بعد از تصویر پویای جاننداری ازین دست که:

نوای چنگ بداندسان زند صلا صبح

که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شاعری که همچو ایاتی به روانی آب از چشمه‌سار طبعش روان گشته باشد، چگونه می‌تواند دو سه سال بعدش بگوید:

زوال باد همیشه به قرب اعدایت

مباد منصب و جاه ترانشان زوال

۱ - ابیات حافظ را از حافظه نقل کرده‌ام، اگر تغییر و تحریفی رخ داده باشد گناه من است، و گویم این نیز هم بر سر آهای دگر.

باز هم اجازه دهید راه ایراد مقدّری را بندم. بر گوشه‌نشینان قماش‌گری که شاهد سقوط بعضی از شیرین‌سخنان زمانه‌اند و سر به یاوه‌سرایی گذاشتن‌هایشان، اینان ممکن است به دعوی برخیزند که «حافظ هم سرانجامش بدینجا کشیده است». در پاسخشان عرض می‌کنم در قرون گذشته بندرت پیدا می‌شده‌اند شاعرانی که با ترقّی معکوس از دست‌بوس میل به یاوه‌سرایی کنند و بجای آنکه محصول طبعشان پخته‌تر و سخنه‌تر گردد سر به یاوه‌سرایی بگذارند. این خاصیت منحصر به بعضی تحفه‌های آخرالزمان است و آنهم در محیط‌های انقلاب‌زده‌ای که ضوابط درهم ریخته باشد و نورسیدگان اعتنائی به صاحب‌نامان حکومت قبل نداشته باشند. در چنان حال و هوائی آنان که دیوانه شهرتند و معتاد به مطرح بودن، برای آنکه از یادها نروند شروع به خودنمائی و غالباً یاوه‌سرایی می‌کنند. اما به شهادت ارباب تواریخ در قرن هشتم همچو اتّفاق نیفتاده تا سر پیری کار حافظ به معرکه‌گیری کشد؛ وانگهی در آن دور و زمانه تلویزیون و مطبوعاتی نبوده است که آدمیزاده یاوه‌گو از دیدن عکس و تفصیلات خویش لذت برد و بخواهد شمع هر محفل و نقل هر مجلسی باشد و گر چه به شیوه برادر - البته سنجیده‌کار - مرحوم حاتم طائی.

این شعر به ادّعای استاد محیط درست محصول همان ایام و همان سالهائی است که حافظ در یزد بوده است و از اقامت در آن ولایت دلزده. خوشبختانه دو غزل در دیوان خواجه موجود است که به اتّفاق مورّخان و اهل ادب حاصل همین سفر و همان روزگار است. یکی به مطلع «نماز شام غریبان چو منویه یردازم» با ایات دُنشینی از این دست که:

به یاد یار و دیار آنچنان بگرم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم

و با مقطعی بدین دلربایی و تأمل‌انگیزی که:

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت

غلام حسافظ خوش لهجه خوش آوازم

و دیگری غزلی با مطلع:

خسرم آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلسم وز پی جانان بروم

و با ابیاتی از این دست:

گرچه دامنم که به جایی نبرد راه غریب

من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت

به هواداری آن سرو خرامان بروم

دل از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان

تالاب چشمه خورشید درخشان بروم

[معذرت می‌خواهم از خوانندگان که دامن اختیار از کفم رفت و بخلاف

شیوه معمول خویش بجای نقل مصراعی، به بیتها پرداختم، این کار کار عشق

است و ربطی به اختصار و ایجاز و اطناب ندارد، وانگهی چه عیبی دارد در

پایان نوشته ملال آور من چند بیتی از خواجه بخوانید و در زلال طبع حافظی

دل و جانی از کدورت‌های زمانه صفا دهید]

و بالاخره با حسن طلی از این گونه که:

ور چو حافظ نسیم ره ز بیابان بیرون

هره کسوکینه آصف دوران بروم

آری، گوینده ابیاتی بدین فخامت و لطف اگر ده شبانه روز هم زور بزنند

نمی‌تواند بیتی بدین سستی و ابتذال بسراید که:

جناب آصف دوران جلال دولت و دین

که در جهان نه بدو هست کس نظیر و مثال

استاد محیط، نمی‌خواهم به محاجه با جنابعالی برخیزم که خواجه شیرازی،

گرفتار فقر دایمی مزمنی که می‌فرمایید نبوده است و کار بی‌نوائش بدانجا

نکشیده است که برای پی‌پارهای از استخوانی خود را به سگ تشبیه کند و در آستان بزرگان زمانه دم بتکاند. مرد متعینی که حریف حجره و گرمابه شیخ ابواسحاق بوده و شمع محفل صاحب‌دولت قوی‌حالی چون حاجی قوام و رفیق ادبی سلطان دست و دل گشاده‌ای چون شاه شجاع و مرشد و مراد سلاطینی چون شاه منصور و شاه مجی، قطعاً کارش بدانجا نرسیده است که سر بی‌شامی بر زمین نهد و شرمنده زن و فرزند باشد. احساس دست‌تنگیهای خواجه برای بذل و بخششهای بلندنظرانه بی‌دریغش بوده است که: «شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام».

گیرم در سه چهار ساله حکومت سراسر تزویر و ریای مبارزی، مرد به حکم معتقدات دینی و الزامات انسانیش با دربار ترك مراده کرده و در صف مخالفان حکومت جهل و جنون در آمده و طبعاً از راتبه و وظیفه محروم مانده باشد، یقین داشته باشید که این محرومیت انتخابی بوده است، و اگر جز این می‌بود، برای سراینده بلندآوازه‌ای چون او همین کافی می‌نمود که با سکوتی محافظه‌کارانه از آسیب اجامر دربار مبارزی در امان ماند و زندگی مرقه و احتمالاً پر از نای و نوشی داشته باشد.

استاد عزیز! حافظی که امثال بنده حلقه ارادتش را آویزه گوش نصیحت‌نابوشمان کرده‌ایم، قطعاً لذت آن محرومیت انتخابی را حاضر نبوده است. با جهانی سیم و زر برابر نهد، وانگهی مردم شعر دوست شیراز که نموده و مثل بعضی ابنای زمان ما به‌به‌گوی خشک و خالی نبوده‌اند، و شیراز محدود آن روزگار هم چون تهران ده میلیونی و لنگ و واز امروزه نبوده است که کسی را از کسی خیر نباشد، آنهم از شاعر برجسته نام‌آوری چون حافظ که شهرت او بر بال توانای اشعارش نه تنها در بسیط زمین که به اوج آسمان می‌رفته. در همچو محیطی با چونان مردمی غم حافظ، غم نان نبوده است، غمی داشته است بالاتر از اینها، غمی برخاسته از جهل عوام خوش‌بالان خسردنیاوالآخرة، غمی برخاسته از سالوس شریعت‌فروشان که قرآن محبوبش را دام تزویر کرده‌اند، غمی برخاسته از قساوت مرد خونخوارهای که از بریدن سرها و پاشاندن خائمانها لذت می‌برد. آری غم حافظ ازین گونه

است، غمی مقدّس.

با اینهمه کوتاه می‌آیم و همه کشفیات - مثل همیشه بدیع و البته ارزنده - جنابعالی را مسلم می‌گیرم و قبول می‌کنم که حافظ هر چه می‌فرماید بوده است، گدا بوده است، به نان شب محتاج بوده است، قرآن خوان سیر مزار بوده است، حجره دار بازارچه اصفهان بوده است، اما گوینده قصیده‌ای که شاهد آورده‌اید نبوده است و نمی‌تواند باشد.

(مجله نشر دانش، ۱۳۶۶)

## چنان قحط سالی

دوست و همشهری عزیز<sup>(۱)</sup>

چهارمین دفتر حافظ شناسی را خواندم و بر پشتکارتان آفرین گفتم، مطالبش از سه دفتر قبلی بهتر بود و امیدوارم درین روزگار ته کشیدن همتها از سیر تعالی باز نمانید.

اما نکته‌ای چند به نظر آمد که شاید طرحش مددبخش جنابعالی باشد در راه دشواری که سخت کوشانه پیش گرفته‌اید: این جلد حافظ‌شناسی با ترجمه مقاله‌ای شروع شده بود از پروفسوری بلژیکی درباره‌ی اشارات حافظ به اسطوره‌ها و تاریخ ایران باستان. با شرح دو صفحه و نیمه‌ای که در توصیف جلالت قدر نویسنده داده و مقاله را - بی توجه به سرنوشت تخته و تابوت - دو دستی برداشته بودید. مشتاقانه شروع به خواندنش کردم؛ و بسوخت دیده ز حیرت که این چه بلعجی است. مقاله چیزکی بود از مقوله‌ی کارهائی که اغلب فرنگان در زمینه فرهنگ و ادبیات ما کرده‌اند و می‌کنند، و در حدّ خود برای دانشجویان بلژیکی که هوای آشنائی با حافظ به سرشان زده باشد احتمالاً مفید. اما ترجمه‌ی آن به فارسی و چاپش در صدر مجموعه‌ی حافظ شناسی آنهم با آب و تابی چنان، ظاهراً دهن‌کجی رندانه‌ای بود به حافظ خوانان ایرانی، تا چه رسد به حافظ شناسانمان.

---

۱ - نامه‌ای است خطاب به آقای سعید نیاز کرمانی که مجموعه «حافظ شناسی» را در تهران منتشر می‌کند.

عزیز من، آشنائی با زبان حافظ و مولوی - علاوه بر داشتن درجه دکتری از فلان دانشگاه و دانشیاری در فلان مدرسه و پروفیسوری در فلان دانشکده - يك شرط لازم دارد و آن آشنائی مستقیم با فرهنگ فارسی و معارف ایرانی است، باضافه دو مثقالی ذوق سلیم. باید ایرانی باشی و در آب و هوای این «اقلیم همه چیز پرور» زیسته و بالیده و خون خورده و خامش نشسته باشی تا بتوانی جان کلام حافظ را درک کنی و با جزر و مدهای دیوان شمس آشنا شوی.

درین راه آسان‌نمای سراسر خطر کُمیت کسانی چون «سودی» لنگ است که به هر حال نیمه شرقی است و مسلمان و پرورش یافته خلافت عثمانی و به حکم ضرورت آشنای با معارف ایرانی، تا چه رسد به فلان محقق هلندی و بلژیکی و سوئدی.

گیرم این پروفیسور صاحب کمال بلژیکی مقاله‌ای نوشت برای دانشجویان هم وطن و دست بالا خوانندگان فرانسوی زبان اروپا. ترجمه و چاپ آن مقاله در ایران چه داعیه‌ای دارد و چه مشکلی می‌گشاید و چه بر شأن حافظ و حافظ خوانان ایرانی می‌افزاید؟ نکند دم فرو بستن و به زاویه عزلت خزیدن اهل تحقیق تا این حد مؤثر افتاده و زمین را خالی از حجت کرده است که مجبور شده‌اید یا به تکرار حرفهای گذشته روی آرید یا هر چه را از هر جا برسید در این تنگی عرضه و فزونی تقاضا غنیمت دانید و فریاد هذا ماء الجنة بردارید؟ نکند خدای ناخواسته انگیزه‌تان در ترجمه و نشر چنین نوشته‌هایی عقده ملمعون احساس حقارت است و برتر پنداشتن فرنگان در همه زمینه‌های مادی و معنوی؟ مگر غزل حافظ اشعه لیزر و موشکهای سام چند و سفینه‌های فضاپیماست که تمدن غربی به عمقش رسیده است و ما از اول وصفش هم ده کوچه عقب‌تر افتاده‌ایم؟. نکند این محقق بلژیکی در اوج ساده‌طبعی فریب محققان معاصر و وطنان را خورده است که اصرار دارند از حافظ يك عدد موبد تمام‌عیاری بسازند که با همه نیرویش هوادار مزدیسنا است و مبلغ کیش زرده‌شتی، و با هزار و يك دلیل هیروتی ثابت می‌کنند که رند شیرازی فرمانده یکی از این خانه‌های تیمی بوده است که جوانان

افراطی آن روزگاران برای احیا و توسعهٔ مذهب مهرپرستی مخفیانه دایر کرده بودند و منظورش از پیالهٔ در آستین مرقع نهفته بمب و نارنجک بر کمر بسته است.

کشف مطلبی بدین اهتیت و البته دقت که حافظ به ایران قبل از اسلام «تخمیناً در حدود بین ۱۳۲۵ تا ۱۳۹۰» اشاره دارد، عجب موضوع حیاتی بدیعی است! کدامین شاعر صوفی مشرب یا صوفی‌نمای ایرانی را می‌شناسید که در دیوانش صدها و هزارها بار کلمات کنایه‌آمیزی از قبیل خرابات و پیر مغان و مغبجه و دیر و میخانه و ... نیامده باشد؟ بکار گرفتن اسامی قهرمانان اسطوره‌ای از قبیل جمشید و رستم و بهرام و ... مگر منحصر به حافظ است؟

نکنند جناب پروفیسور ملت ایران را با مردم مصر و الجزایر و مراکش و حتی سوریه از يك مقوله پنداشته است که با قبول اسلام یکباره از زبان و فرهنگ و همه علائق و سنن دیرینهٔ خود گسستند و صد درجه از یعرب بن قحطان هم عرب‌مآب‌تر شدند، و بر اساس چنین تصویری تعجب کرده است که چگونه در دیوان حافظ مسلمان کلماتی از قبیل پیرمغان و آتشکدهٔ فارس و آتش زرتشت به چشم می‌خورد و یاد بزرگانی چون جم و بهرام و رستم و دستان زنده مانده است.

ظاهراً چند ماهی که این استاد گرامی برای تکمیل مطالعاتشان در دانشگاه تهران بسر برده‌اند بحث‌های مدرسی و نتایج کتابخانه‌ای وقتی برایشان باقی نگذاشته بوده است تا با خانواده‌های ایرانی حشر و نشری داشته باشند و با جمشیدها و کیومرث‌ها و پرویزها و سودابه‌ها و رودابه‌ها آشنا شوند. احتمالاً در آن دوران کوتاه اقامت، گذارشان به روستاهای این سرزمین پهناور نیفتاده است تا مقارن غروب آفتاب و روشن کردن چراغ گردسوز، زمزمهٔ «السلام علیک یا شاه‌چراغ» به گوششان خورده باشد. ظاهراً بحکم بعض ملاحظات مذهبی شاهد دسته‌های عزاداری و تعزیه‌خوانی نبوده‌اند تا شبیه امامان شیعه و اهل بیت طهارت را در لباس روحانیت ایرانی یعنی عمامهٔ سبز و عبای سیاه ببینند و شبیه شمر و سنان و حرمله و خولی را با کُفیه و



## عقال عربی.

نکند جناب پروفیسور فریب فتوای حجۃ الاسلام غزالی را خورده‌اند که - به عنوان متولی و مدرّس نظامیہ بغداد و نظریه پرداز حکومت تعصب آلوده ترکان سلجوق - رعایت مراسم نوروزی را از منکرات می‌شمارد و حتی روشن کردن چراغ را هم در شب تحویل سال مکروه می‌داند و دستور صادر می‌فرماید که «نوروز و سده باید که مندرس شود و کسی نام آن نبرد»<sup>(۱)</sup> و از این واقعیت غافل مانده‌اند که اینها محصول دوران سیاست‌بازی فقیه طوسی بوده است و از مقوله باد هوا.

۱- برای اینکه از نفوذ حکم حجۃ الاسلام دربار ترکان سلجوق باخبر شوید و ببینید - نه همین بعد از دوران اختناق خواجه نظام الملکی، که در اوج سلطه سلجوقیان هم - ملت ایران چگونه از امر و نهی حضرتش اطاعت کرده است، به کتابهای تاریخ نظری بیفکنید و شرح و تفصیل نویسندگان و مورخان سلف را بخوانید از مراسم «نوروزی و تشریفات جشن سده، از سواحل غربی دجله و فرات تا آنسوی سیحون و جیحون؛ و استقبال ایرانیان آزاده مسلمان از آداب و رسوم ملی خویش.

اگر المنتظم این جوزی در دسترستان نیست، «فرار از مدرسه» آقای زرین کوب را بگشایید و در آنجا بخوانید: «در همین سال که ابوحامد [غزالی] به بغداد آمد ملکشاه که... همراه موکبی باشکوه... تا صفر سال بعد در آنجا بود، جشن سده را با جلال و شکوه بی نظیر در بغداد برپا کرد... در این آئین سده شمعه‌ها و مشعلهای زیادی که درون زورقها افروخته بودند دجله را شب هنگام جلوه‌ای تمام داده بود. در دو جانب رود بازیهای گونه‌گون و نمایشهای بسیار انجام شد که خواجه طوسی با مہتران دولت، با شکوه و جلالی خیره‌کننده در تمام این مراسم شرکت کردند» (ص ۵۵). یا به مقاله ارزنده و تأمل‌انگیز استاد محمدی ملایری در مجموعه «قافله سالار سخن» رجوع فرمائید تا هم تلاش بنی‌امیه را ببینید برای اعحای مراسم ایرانی و هم هم عبارت مولی علی را بشنوید که: «نوروزنا کلّ یوم» و قصاید سید رضی را در تجلیل نوروز.

(ص ۲۵۷ - ۲۷۲)

اگر هم حال مطالعه تاریخ ندارید، به دفتر حافظه رجوع و با زمزمه ایاتی که از ←

نکند فریب تقیّه صاحب بن عبّاد را خورده‌اند که در آینه نمی‌نگریست تا قیافه عجمی نبیند؛ و از حال و هوای دربار بنی‌عبّاس غافل مانده‌اند و سرنوشت شومی که نصیب خاندان برمک شد و توطئه پرورنده‌سازان خلفای عرب برای کشف بتهای زرین و سیمین از پستوی سرایشان.

درین صورت می‌خواهم با کمال ادب و تواضع به محضر این استاد بزرگوار بلژیکی که به هر حال علاقه‌ای به فرهنگ ما دارند و عمری صرف شناخت حافظ کرده‌اند عرض کنم که سعادت قبول اسلام از آن رو نصیب ایرانیان شد که موبدان دنیاپرست اواخر عهد ساسانی به نام دیانت زردشتی زندگی را بر مردم تنگ و تلخ کرده بودند و در تجویز «زیان کسان از پی سود خویش» مرتکب فجایع وقاحت آلودی می‌شدند که منحصر به دین‌فروشان دنیاپرست قدرت طلب است. در جامعه‌ای که مشتی ریاکار شیاد به نام موبد بر جان و مال مردم مسلط گردند و خود را نماینده برگزیده و انحصاری اهورامزدا معرفی کنند و مقاصد شوم و سلیقه منحوس خودشان را به نام احکام شریعت بر خلائق تحمیل نمایند، مردم چاره‌ای ندارند جز جستجوی راه رهایی، و اگر روزنه‌های امید و نجاتی از قبیل قیام مانی و مزدک با سرکوبی بیدادگرانه طبقه حاکم مسدود شد، نتیجه منطقی و معقولش محکومیت کلّ اساس است و به استقبال عقاید مخالف رفتن، و گرچه به سقوط کشور انجماد که، یا علی غرقش کن من هم رویش.

ایرانی اگر نفرتی از گذشته‌های قبل از اسلام داشته باشد یکسره متوجه اعمال موبدان - و به تعبیر متداول روزگار ما: موبد نمایان - اواخر عهد ساسانی است؛ ورنه، در چشم ایرانی اصیل کورش و رستم و کیخسرو و سیاوش همیشه محترم بوده‌اند و هستند و خواهند بود. ننگ این بلاهت از ساحت

---

← معاصران و اخلاف فقیه عالی‌قدر در وصف نوروز به خاطر سپرده‌اید، مذاق جانی شیرین کنید که: علم دولت نوروز به صحرا برخاست، ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی، بر چهره گل نسیم نوروز خوش است، هر گیاهی که به نوروز نمجید حطب است، باد نوروزی می در بوستان بنگر شوهه و غیره و غیره.

حیثیت ایرانی دورباد که نام اجداد و نیاکان بزرگ و بزرگوارش را به زشتی برد؛ که، مرد را شرفِ باب و مام نام دهد.

شاهد مدعا هزار و چندصد سال ادبیات عمیق پرآوازه ماست، از رودکی گرفته با قصیده «مادرِ می» تا بهار با حماسه نوروزی اش، از فردوسی گرفته با شاهنامه‌ای که سند مصدق شرافت و نژادگی آزادگان است تا حافظی که نغمه ساقی‌نامه اش مویه‌ای است در سوک عظمت‌های بربادرفته. ملت ایران با قبول اسلام هرگز از فرهنگ و تاریخش نبریده است تا امروزه از مشاهده تعبیراتی چون پیرمغان و جام جم در اشعار حافظ حیرت کند. علاقه ایرانی واقعی به معارف ملیش - چه پیش از اسلام و چه بعد از آن - عشقِ با شیر اندرون شده‌ای است که با جان هم بدر نخواهد شد.

وانگهی، برای خوانندگان ایرانی که عمری با آه سرد از سینه پردرد برآوردن خو گرفته‌اند، و به چشم خود دیده‌اند چگونه شعله‌های ذوق و نبوغ را باد بیرحم خشونت خاموش می‌کند، چه حاجت که تفسیر «سینه گو شعله آتشکده فارس بکش» را از فلان پروفیسور بلژیکی بیاموزند، آنهم بدین دلنشینگی که «به سینه بگو تا با آتش خود آتشکده فارس را خاموش کند...» یعنی ایرانی این قدر با بی‌اعتنا از اهرمان گذشتن بیگانه شده است که باید معنی «مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمان» را از فرنگی فراگیرد که «مرد راه خدا شود و خود را از دست اهرمان نجات ده».

می‌فرمایید در اوج بدعاقبتی‌ها اینهمه از حُسن خاتمت نومید افتاده‌ایم که باید بخوانیم «خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت» و معنی اش را از استاد بلژیکی بیاموزیم که «خاتم جم را به حسن خاتم خود (یعنی دهانت) بشارت ده».

اگر می‌خواستید بفهمید اسم‌هایی از قبیل جم، اسکندر، سلیمان... چند بار در غزلیات حافظ آمده است نیازی به وقت تلف کردن و مقاله فلان فرنگی را ترجمه و چاپ و منتشر کردن نبود، دیوان حافظ رفیقان انجوی را برمی‌داشتید، صفحه‌ای از مقدمه اش را می‌کندید [بله!] و لای کشف‌اللغاتش می‌گذاشتید و ده برابر این استفاده می‌کردید.

اصلاً ترجمه و چاپ مقاله‌ای در این حدّ چه ضرورت و خاصیتی داشت که شما و مترجم محترم وقت و کاغذ تلف کنید و زیر هر صفحه توضیح دهید و با نویسنده‌اش کلنجار روید و سرانجام ایشان موافقت نفرمایند که منظور از زندان سکندر یزد است و منظور از ملك سلیمان فارس. راستی شعرش چه ضرور؟

ازین گذشته، معنی هم با مترجم محترم دارم. نویسنده بلژیکی در اصل مقاله لغاتی از قبیل دبر مغان و مغیچه را برای خواننده فرنگی به زبان خودشان معنی کرده است، در ترجمه فارسی چه ضرورت داشت بنویسند «پیر مغان: مرشد و بزرگ مغان. سرای مغان: خانه سکونتگاه مغان. مغ بچه: مغ جوان». جلّ الخالق.

بگذریم که موضوع بیش از این ارزش چوبکاری ندارد. در خاتمه برای آنکه حقی از هموطنان پژوهنده ضایع نشود، به مترجم آن مقاله این واقعیت را یادآور شوید که زحمت بی حاصل نکشند ما خودمان محققانی در این سطح داریم و حتی چند درجه بالاتر و بهترش را. و اگر نقش تردیدی در جبینشان دیدید، شماره آخر یکی از معتبرترین نشریات دانشگاهی موجود را بگذارید پیش چشمشان تا بخوانند که «سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست» غلط است و

«سر بدون تشدید مناسب‌تر به نظر می‌رسد چه سر چیزی در سر بودن به معنی خیال و اندیشه آن چیز در سر بودن است و با فعل داشتن نیز مستعمل است، همچنانکه در بیت زیر آمده است:

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار

با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو»  
و در این مصراع هم که «گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست»، بعد از این بخوانید، گنج قناعت، چرا؟ زیرا:

«الف: با توجه به حدیث نبوی القناعة کنز لایقنی. ب: مقایسه دو چیز همانند، گنج زر و گنج قناعت. ج: بودن قرینه فعل داد در مصراع دوم،

چون بخشیدن و دادن با گنج مناسب است نه با کنج، به همین ترتیب خواهد بود در بیت: که هر که گنج به گنج دنیا داد - فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی».

و بالاخره در معنی بیت:

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود

ز همراهان به سر تازیانه یاد آرید

دریابید که:

«سمند دولت اگر چه توسن و سرکش است و بی‌اعتنا به همراهان پیش می‌تازد، اما شما که سوار بر اسب سرکش دولت هستید با نوک تازیانه او را آرام کنید و همراهان بی‌دولت و پیادگان بی‌بهره از دولت را به یادش (؟) بیاورید».

\*\*\*

خوب، حالا که سخن بدینجا کشید، چه عیبی دارد که بنده نیز هزار و یکمین نفری باشم در جمع معاصران که در گشودن مشکل «ز همراهان به سر تازیانه یاد آرید» شرکت جستند. منتها نگران نباشد که فلانی می‌خواهد به شیوه اساتید فن دهها صفحه سیاه کند تا نظریه تازه‌ای عرضه نماید. خیر، اگر حوصله بسیار نوشتن هم می‌داشتم محال بود در این کمیابی و گرانی کاغذ جانب احتیاط را فرو گذارم، وانگهی حرف بنده نه تنها تازه نیست که مربوط به سه چهار هزار سال پیش است:

اگر حال و مجالی دارید و توشه روز مبادا را توراتی در خانه نگه داشته‌اید، برش دارید و بازش کنید و در کتاب استر، آنجا که علی‌مخدره یهودیه به وسیله مُردخای از فرمان شاهانه مبنی بر قتل عام یهودیان باخبر می‌شود، پاسخش به مردخای را بخوانید که:

«جمیع خادمان پادشاه و ساکنان ولایتها می‌دانند که بجهت هر کس خواه مرد خواه زن که نزد پادشاه به صحن اندرونی بی‌اذن داخل شود فقط يك حکم است که کشته شود، مگر آنکه پادشاه چوگان زرین را بسوی او دراز کند تا زنده بماند و سی روز است که من خوانده نشده‌ام که به حضور پادشاه

داخل شوم» (باب چهارم آیه ۱۱)

و چند سطر فروتر، آنجا که استر دل به دریا می‌زند و بی‌اجازه شاه وارد بارگاه می‌شود به این آیت هم عنایتی کنید که:

«چون پادشاه، استر - ملکه - را دید که در صحن ایستاده است او در نظر وی التفات یافت و پادشاه چوگان طلا را که در دست داشت بسوی استر دراز کرد و استر نزدیک آمده نوك عصا را لمس کرد» (باب پنجم آیه ۲)

و اجازه فرمائید با همین حاشیه مخلص هم در سلك ادیبان و شعرا و نویسندگان و محققان در آیم تا اگر بار دیگر بدون میل و اطلاع و اجازه‌ام امضای منحوس سعیدی سیرجانی را در ردیف ادبا و شاعران و محققان زیر آگهی ختم کسی گذاشتند که اندک تشابه و نجاسی با هم نداشته‌ایم، به شیوه معمول بزرگان زمانه مرتکب تسلسل دروغ نشده باشند، و اگر بنده - چون ده دوازده نفر شاخ و شانه شکسته‌تر از خودم - از متصدیان کیهان خواستم که تکذیبم را چاپ کنند، به برکت این اشتہار علمی، با ذکر اسامی قدرتمندان دل و زهره نداشته‌ام را آب نکنند.

\*\*\*

خیلی دلم می‌خواست بر نامه نصیحت‌آمیز دوست عزیزمان آقای بینش تبصره‌ای بنویسم در توصیف فلسفه «آسته بیا، آسته برو» و محصولش که آتش در بنیان اخلاقی ما افکنده است، و نیز آفرینی نثار مقاله خوب و رسای خودت کنم که مفید و تکان‌دهنده بود و نفرینی نثار مقدمات بر مقاله نوریان که از مقوله نعل و میخ بود و لیریز از ابهام، و بالاتر از اینها در نظر داشتم ضمن ادای شهادتی در ماجرای مینوی و «حافظ خانلری»، حاشیه‌ای بزنم بر مقاله رفیقان دکتر نوریان<sup>(۱)</sup> که هنوز در بند مذهب منسوخ است و بیخبر از

۱ - دکتر نوریان واقعاً از اصحاب مذهب منسوخ است. اگر نبود در حال و هوای حاضر که بازار تبراً گرم است به دفاع از دکتر خانلری مغضوب خانه‌نشین بر نمی‌خاست و خاطر البته شریف استاد محمد روشن را - که از برکشیدگان زمانه است و از اجلّه اولیای مذهب مختار - از خود نمی‌رنجاند و خطاب به او نمی‌نوشت: ←

عواقب نکتت بارش؛ و توضیحی بدهم درباره مقالات استاد محمد روشن که به فتوای مولانا عبید از ائمه «مذهب مختار» زمانه است و سر حلقهٔ جوانمردان و حق شناسان و ثابت قدمانی که فعلاً به عنوان مستورهای از صبح دولت، نتایج سحرش در حال دمیدن و رسیدن است.

«آقای محمد روشن، ما دانشجویان عادی دکتر خانلری گاهی آرزو می‌کنیم که ای کاش آن استاد با آن استعداد، فراست، ذوق، پشتکار و مایهٔ علمی فراوان به همان معلمی خود می‌پرداخت، درسهای بیشتری را در دانشکده عهده‌دار می‌شد، کتابهای بیشتری تألیف می‌کرد، بیشتر دو میان دانشجویان بود و به دنبال بعضی مشاغل دیگر نمی‌رفت. احتمالاً خود او نیز اکنون چنین می‌اندیشد، اما علی‌القاعده حضرت عالی و امثال شما نباید چنین آرزویی می‌داشتید، چون اگر دکتر خانلری مثلاً مانند استاد همانی در گوشهٔ عزلت خود می‌نشست و پژوهشکده‌های و بنیاد فرهنگی تأسیس نمی‌کرد، شما هم همان معلم گمنام ادبیات در رشت بودید» (حافظ شناسی مر ۲۳۸) خلاصهٔ ماجرا این که استاد البته صاحب فضیلت معاصر جناب آقای محمد روشن که پیش از انقلاب افتخار همکاریشان را به دکتر خانلری و دیگر اعضای بنیاد فرهنگ ایران ارزانی داشته بود و از «استاد گرامی دانشمند» که «همواره از دانش بسیار و راهبانی‌های ارزندهٔ خود» بهره‌مندش ساخته بود [مقدمهٔ مرزبان‌نامه] به مناسبت و بی‌مناسبت سپاسها داشت؛ بعد از انقلاب چنانکه انتظار می‌رفت، منقلب شد و به «افشاگری» پرداخت کسه: دکتر خانلری - هم مثل ابوالفضل بلعمی - از آن دزدان سر گردنه و از آن آماده‌خورهای عرصهٔ فرهنگ و تحقیق است، که سالها علامهٔ عالی‌قدری چون جناب ایشان را استتار کرده و نه همین تحقیقات ادبی ایشان را دزدیده و به نام خود منتشر ساخته، که دیوان حافظ مصحح مرحوم مینوی را هم کش رفته و به اسم خودش انتشار داده است.

بنده بی‌آنکه جرأت اسائهٔ ادبی به محضر دانشمند جوانمرد حفرگاری چون ایشان داشته باشم، در مقولهٔ سهم مرحوم مینوی در «حافظ خانلری» به عنوان فردی که از قدم اول شاهد ماجرا بوده است اجازه می‌خواهم این شهادت را ثبت دفتر کنم که:

اوایل تأسیس بنیاد فرهنگ - شاید سال ۱۳۴۵ - روزی به دکتر خانلری

اعتراض کردم که «چرا حافظی را که وعده داده‌اید تصحیح و منتشر نمی‌کنید؟» ←

اما خاتیره رفتها ما را همیشه بان در اول وصف تو نگه داشت، و این گناه من نبود که گناه زمانه است. اگر شعر معروف «بس که خاموش نشستم سخن از یادم رفت» را فراموش کرده‌اید، دست کم يك بار در عمرتان اتفاق افتاده است که در محضر بزرگان مجبور شده باشید به دو زانوی ادب بنشینید و از جایتان نکان نخورید، و از برکت این سکون و سکوت پایتان به خواب رفته باشد. خوب، در چنین حالتی وقتی که بلند می‌شوید و می‌خواهید حرکت کنید تلوتلو نمی‌خورید؟

← خندید که «آخر دو تا از نسخه‌های معتبر در اختیار مینوی است و طفره می‌رود». گفتم مسأله را به عهده من بگذارید. موافقت فرمود. چند روز بعد که شنیدم مینوی به بنیاد فرهنگ آمده است و در دفتر خانلری است، سرزده وارد شدم و رو به دکتر خانلری کردم که «چرا کار تصحیح حافظ را تمام نمی‌کنید؟» و با شنیدن پاسخ خانلری درباره آن دو نسخه، سوال اعتراض آمیزم متوجه مینوی شد که «چرا طفره می‌رود؟» و با شنیدن عذر مینوی که «اگر آدم دقیق پیدا شود و کمک کند می‌نشینم و مقابله می‌کنم» خندیدیم که اگر آدم نباشد اما دقتی داشته باشد چطور؟». خندید که: «خودت را می‌گویی؟ اگر واقعاً حاضر به همکاری باشی و بیانی و بشنیم و مقابله کنیم، حاضریم». گفتم «از کی؟». فرمود «از هر وقت که تو آماده باشی». عرض کردم «از همین امروز، سه ساعت ۲ بعدازظهر». و رفتم و نشستیم و در مدتی نزدیک يك ماه مقابله آن دو نسخه را انجام دادیم.

همه سهم مرحوم مینوی در حافظ مصحح خانلری منحصر است به مقابله همین دو نسخه که متعلق به دکتر اصغر مهدوی بود و در اختیار مینوی و حاضر نبود آن را از خانه بیرون دهد؛ و نیز ملاحظه ضرورت برای پانزده یا بیست غزل اوایل دیوان و اظهار چند نظر اصلاحی که به نام خود آن مرحوم در حواشی آمده است. همین و

«بس»





## این کجا و آن کجا

در چند ماه اخیر سه چهار کتاب تازه چاپ به دستم رسید که اگر حال و روزگاری بود دلم می‌خواست درباره هر يك چیزکی بنویسم و به عنوان يك خواننده ایرانی عرض سیاسی کنم به محضر برکت خیز محققان صاحب ذوق و معرفتی که عمر ارزنده خود را وقف زبان فارسی و فرهنگ ایرانی کرده‌اند؛ از آن جمله است: تصحیح تازه اسرارالتوحید به قلم توانای شفیعی کدکنی، که مثل همه کارهایش سنگ تمام گذاشته و درس تنبیه‌انگیزی داده است به کسانی که می‌خواهند در متون فارسی تحقیق کنند. شفیعی با جثه نحیف و اندام لاغرش برآستی یکی از آن الف‌قذآن در الف آمده‌ای است، که هم ذوق فطری دارد و هم دانش کسی، دو صفت ممتازی که به شیوه گل و نرگس محصول يك فصل نیستند و چون دانش و خواسته بندرت در يك جا فراهم آیند.

کتاب دیگر نزهة المجالس است، مجموعه نقیسی از رباعیات دو سه قرن آغازین زبان فارسی. نسخه‌ای که دوست فاضل و مشکل‌پسندمان محمد امین رباحی در یکی از کتابخانه‌های ترکیه جسته و یافته و با سلیقه‌ای تمام به نشرش پرداخته است، به انضمام معرفی مستوفیانی از سراینده‌گان رباعیها و تحقیق جامعی در دیوانها و تذکره‌های شاعران برای شناختن و شناساندن گویندگان غالباً گمنام و کشف و رفع اشتباهاتی که سالها و قرن‌ها بر قلم تذکره‌نویسان و ناشران دیوانها رفته است، با فهرست جامعی از نوادر لغات

و ترکیبات، چنانکه شیوه کارهای محققانه است و نمونه‌های آن را در دیگر آثار وی دیده‌ام.

سومین کتاب از این مقوله اثر لریز از ذوق و ظرافت دوست فاضلمان بهاءالدین خرمشاهی است به عنوان حافظ نامه. سوابق آشنایی و ارادت بنده به خرمشاهی ریشه دیرینه چندین ساله‌ای ندارد، بیش از دو سه باری او را ندیده‌ام، اما همین فرصتهای کوتاه کافی بوده است که به عمق دانش و سلامت ذوق و صفای روحش پی برم و با دعوی که «دو چشم روشن و ناثرمد است»، در صف خریداران یوسف در آمیم.

کار قبلی خرمشاهی را - به عنوان ذهن و زبان حافظ - قبلاً دیده و با همه اختلاف نظرهایمان، پسندیده بودم؛ اما کار اخیر او از مقوله دیگری است. نشان می‌دهد که این محقق سی‌چهل ساله چگونه در فاصله این دو سه سال ره صد ساله رفته است، و با چه ظرافت نکته‌سنجانه‌ای حق حافظ را ادا کرده. اهل ذوق و بصیرت می‌دانند که به سراغ دیوان حافظ رفتن و از این بستان رنگین خیال، دوپست و پنجاه غزل انتخاب کردن و به عنوان شرح غزها، به جای تکرار مکررات شارحان سلف به نکته‌هایی ضروری اشاره کردن و در شرح اصطلاحات به دام فضل فروشی نیفتادن و همانقدر که لازم است نوشتن، چه کار مشکلی است. طبع معتدل می‌خواهد و ذوق سلیم و دانش وسیع که این هر سه را نویسنده حافظ نامه دارد و خوب هم دارد.

خرمشاهی با عینک متکلمان زمانه به تماشای بارگاه خاطر حافظ نخرامیده است، و با همه عشق و انسی که با قرآن مجید دارد و احاطه‌اش به علوم قرآنی و با همه دل‌بستگیهای مذهبی‌اش، در لغزشگاه حافظ‌شناسی جانب اعتدال فرونگداشته است؛ و این کار ساده‌ای نیست. دیوان حافظ شباهتکی دارد به فیل مثنوی، و حاصل کار کسی که با پیشداوریهای ذهنی به سراغ این مجموعه رنگین خیال‌انگیز می‌رود اگر چه ممکن است شخص او را اقناع کند، اما لبخند تمسخر بر گوشه لب ظریفان اشارت‌شناس جهان می‌نشانند. جلوه‌های طبع مطلق‌پرست ما مردم در تعبیر و تفسیرهایی که بر غزلیات

حافظ نوشته‌ایم به وضوح پیداست.

راستش را بخواهید روزی که حافظ نامه به دستم رسید با معرفتی که به تعلقات مذهبی خرمشاهی داشتم پنداشتم که او هم چون دیگر متعهدان زمانه دستخوش تعصبات عقیدتی شده باشد. اما با دیدن کتاب و خواندن مقدمه مبسوط جاندارش پندار باطل - و به عبارتی بهتر، نگرانیم - برطرف شد. و این هم از بلعجی‌های روزگار ماست که مرد متدینی چون خرمشاهی تعصبات را به یکسو می‌نهد و به شیوه محققان عمل می‌کند؛ و در مقابلش کم نیستند قرآن‌ناخواندگان قبله‌شناسی که در حال و هوای حکومت اسلامی مدافعان زهد و تقوای حافظ شده‌اند، آنهم چه مدافعان و کتّابه‌کشان.

در مراسم تجلیل حافظ، بنده شرکت نکردم<sup>(۱)</sup> با همه تشکر و شرمندگی از التفات سران یونسکو و مدیران مراسم. اما فهرست نام سخنرانان و موضوع سخن اغلبشان را دیدم و بعضی سخنرانها را هم در جزایر خواندم و از رادیو شنیدم و شرمندهام از بیان این واقعیت که در میان مدعوین آن مراسم - که ظاهراً و برای نخستین بار متعهد و غیرمتعهد را در یکجا فراهم نشانده بودند - تا جایی که من شنیده‌ام جالبترین و معتدلترین سخنرانی مربوط به دو نفری بود که خارج از برنامه سخنرانی کردند و هر دو نفرشان اهل عبا و عمامه بودند. یکی جناب خامنه‌ای بود که دور از خطابات و لحن الزامی منبری - و بخلاف انتظار کسانی که با سبک و سلیقه‌اش آشنایی نداشتند - دوران پرهیز و سلوک

۱ - مراسمی که در شیراز برگزار شد، و در آن به مدد تحقیقات ارزنده نواسلامان زمانه چنان پیوند محکمی بین حافظ و محافل قشری تعبدیپسند زمانش برقرار گشت که قطعاً موجب شادی روح آن مرحوم شده است و دعای خیرش در حق اساتید محترم. در این جلسات دو سخنرانی به نظرم شنیدنی آمد آهم به اعتبار شواهد و موقعیت صاحبانش: یکی نطق افتتاحیه رئیس جمهوری اسلامی در این زمینه که حافظ هم مثل دیگر خلق خدا زندگی متنوعی داشته است؛ و در قسمتی از زندگیش مرتکب ملامی و معاصی شده؛ و دیگری نطق امام جمعه شیراز بود که همه ارزش حافظ در آزادگی مرد است و دریغ کسی از سخنرانان متعرض این نکته نشد.

حافظ را منحصر به قسمتی از عمرش کرد، بی آنکه چون بسیاری از متکلمان با مصرف زور زیادی و صد من سریتیم مجلس بزم حاجی قوام را حلقه ذکر درویشان معرفی کند و برای می دو ساله و محبوب چارده ساله متوسل به تعبیرات لایتچسبک شود. و دیگری امام جمعه شیراز که شنیدم در نطق خود دست بر نقطه حساسی گذاشته است و آن آزادگی حافظ است و جنگ مداوم بی پروای - البته بی حاصلش - با زرق و ریا. این را می‌گویند دوره آخر الزمان! (۱)

کار ظریف خرمشاهی شباهتی به دیوان حافظ دارد. خواننده را از هر صنف و قبیله‌ای که باشد نه تنها دست خالی باز نمی‌گرداند که نشأه می‌کند و فیض می‌بخشد. عوام خرده‌پایی چون بنده را با شرح لغات و تعبیرات با زبان حافظ آشنا می‌کند، و اهل فضل و تحقیق را به برکت موشکاف‌هایش با آفاق رنگین خیال شاعر و جلوه‌های گوناگون و احتمالاً متفاوت افکار او در سرتاسر دیوانش. از فیض همین وسعت تحقیق است که حافظ نامه کنایه‌هاست نه یک کتاب. در این مجموعه علاوه بر شرح روشن و عوام فهم اصطلاحات عرفانی، و ذکر سابقه وزن و قافیه غزل‌های حافظ در آثار سخنوران سنجش، خواننده با زمینه ذهنی حافظ از تعبیراتی چون رند و خرابات و دیر مغان و عشق و صدها مورد دیگر آشنا می‌شود و در هر مورد فهرست جامعی پیش چشم خود می‌بیند که با تأملی در آن می‌تواند با تحولات فکری آشنا گردد که جلوه‌هایش قرنها موبد کنشتی و مؤمن مسجدی را به خود کشیده و هر فارسی زبان اهل دلی را در حیطه جادویی خود گرفته است.

یکی از ظرافتهای خرمشاهی این است که به حکم ذوق سلیم به جای آنکه از بآء بسم‌الله تا نای تمت دیوان خواجه را شرح کند به دوپست و پنجاه غزل اکتفا کرده است، و چه کار خوبی. به همان درجه که در چاپ انتقادی

۱ - جمله اخیر را ویرایشگران کیهان فرهنگی حذف کرده بودند، با اینکه تأکید کرده بودم، اگر می‌خواهند نوشته مرا چاپ کنند نباید کلمه‌ای کم و زیاد شود. این را می‌گویند امانت‌داری.

دیوان شاعری باید همه آثارش را یکجا فراهم آورد و در دسترس اهل تحقیق گذاشت و بدین بهانه که فلان نیت خلاف اخلاق یا شریعت یا پسند اهل زمانه است نباید چیزی از آن کاست، در تألیفاتی از این دست که به منظور آشنایی جوانان و جویندگان با خطوط اصلی فکر و سبک سخن شاعری چون حافظ منتشر می‌شود باید قسمتهای برجسته را بگنیم و خواننده را در پیچ و خم زواید و مهیات گرفتار نسازیم. حقیقتش را نخواهید حافظ از برکت صد و چند غزلش حافظ شده است، نه به اعتبار «گفتم ای سلطان خوبان زحم کن بر این غریب»، و «می‌دمد صبح و کله بست سبحان» که ظاهراً در قدیمترین نسخه‌ها هم هست؛ و نه به حساب غزلهای بی رمق و غالباً مبتذلی که بعضی کج ذوقان و بلفضولان دانسته و ندانسته به دیوانش افزوده‌اند که «بنویس دلا به یار کاغذ» و «درد ما را نیست درمان الغیاب»؛ و نه به حرمت شعرهایی که دیگران به حکم اعتقادات خویش یا مصلحت زمانه ساخته‌اند و در دیوانش جا داده‌اند نظیر «ای دل، غلام شاه جهان باش و شاه باش».

برای آشنا کردن مردم با ذهن و زبان حافظ کار درست همین است که خرمشاهی کرده است، و من اگر به جای او می‌بودم از این دویست و پنجاه غزل هم شصت هفتاد تایی را مرخص می‌کردم و کتاب را در یک جلد منتشر، تا خریدنش آسانتر باشد. و در رأس غزلهای قابل حذف، این به اصطلاح غزل موعظه‌وار را مرخص می‌کردم که: «ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی!» غزلی که نه ترکیب کلماتش به سبک بیان حافظ شباهتی دارد و نه مضمون و محتوایش با زمینه فکری مردی که همه تقوای خود را منحصر به این می‌داند که به شیوه ناصحان زمانه و واعظان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کند.<sup>(۱)</sup>

۱- غزل به روایت استاد خانلری در هفت نسخه قدیمی نیمه اول قرن نهم موجود است، خیلی هم غزل شل و ولی نیست، نظم متوسطی است که اگر در کلیات شاه نعمه‌الله یا دیگری از شیخان خانقاه‌دار قرن هشتم و نهم می‌بود از شاهکارهایشان به حساب می‌آمد، البته از نظرگاه ارزش ادبی. اما نه در شیوه بیان شباهتگی به غزلهای ←

کار دیگر - و به تعبیری سزاوارتر: شاهکار - خرمشاهی این است که با این مجموعه دو جلدی کمک بزرگی کرده است به کسانی که می‌خواهند با شیوه تفکر و سبک سخن حافظ آشنا شوند. وی به عنوان شرح غزل، غالباً مفاهیم کلیدی دیوان خواجه را مشخص کرده و با حوصله‌ای محققانه، ابیاتی را که در غزل‌های دیگر اشارت روشنگری بدان مفهوم دارد یکجا فراهم آورده، و با انتخاب این شیوه، کار خواننده اهل تفکر و تحقیق را آسان کرده است. مثلاً برای کسی که می‌خواهد ببیند حافظ درباره رند و رندی، زهد ریا، علم و عشق، خرابات و مسجد چه نظری دارد و چه گفته است، همه ابیات گره‌گشای مربوط به این موضوعها را یکجا فراهم آورده و پیش چشم او گذاشته است، و ظرافت کارش اینکه به خلاف شیوه معمول در کشف اللغات - و اخیراً «بسن‌شماری‌های» متداول - کاری با کلمات ندارد، به مفاهیم پرداخته است، مثلاً به جای آنکه در ذیل ولوه عشق، به نقل همه ابیاتی پردازد که این کلمه در آنها به کار رفته است و با تکرار نیمی از اشعار خواجه بر حجم کتابش بیفزاید، اعم از اینکه ربطی به موضوع داشته باشد یا نه، گشته است و بیت‌هایی انتخاب کرده که در آن مقوله به خواننده اهل تحقیق فایده‌ای می‌رساند و راهگشای درک مطلبی است.

خاصیت دیگر تألیف خرمشاهی این است که خواننده اشعار حافظ را با زمینه‌های ذهنی شاعر آشنا می‌کند. مؤلف با حوصله‌ای شایان تحسین به ریشه‌یابی ترکیبات و تعبیرات حافظی پرداخته و در این رهگذر متون

← مسلم حافظ دارد و نه از حیث جوهر فکری. به نظر بنده اگر هم گوینده این غزل حافظ باشد به احتمال بسیار مربوط به روزگار جوانی آن بزرگوار است و دوران مشق شاعریش. اغلب کسانی که در اندک‌سالی زُست مرشدی به خود می‌گیرند و نصایح علمایانه صادر می‌فرمایند و دعوی ارشاد دارند، اگر بختشان یلری کند در دوران پختگی و کمال می‌خورشند که «رطل گرانم ده ای مرید خرابات» یا می‌نالند که «سر ز حیرت به در صومعه‌ها برکردم». نه در اثبات یا حقیقت نظر خودم اصراری دارم و نه حوصله جز و بحثی.

بسیاری از قرن هشتم و قرنهای پیش از آن را مورد تحقیق قرار داده است. از برکت کار او خواننده می‌تواند با سابقهٔ تعبیری از قبیل: کفر زلف، ترسا بچه، چاه طبیعت، عطف دامن، سراندازی، مستی و مستوری و امثال اینها در آثار شاعران پیش از حافظ آشنا شود و به معاینه دریا بد که این ترکیبات در پنجهٔ طبع توانای حافظ چه جانی گرفته است.

از اینها همه زیباتر و هوشمندانه‌تر پرهیز مؤلف است از توضیح واضحی و اضمحالی به عنوان شرح و معنی ابیات. و این از برکت ذوق فطری است که خرمشاهی در غالب موارد «اندازه گوی» است؛ نه اهل ابجاز غنلی که خواننده را گم و گیج کند و نه اطناب مملی که به آزار خاطرش پردازد. خصیصه‌ای که در آثار بسیاری از نویسندگان دیار ما کمیاب است.<sup>(۱)</sup>

۱- الان که مشغول ورق زدن کتاب خرمشاهی بودم چشم افتاد به غزل «این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی» و توضیحی که راجع به دفتر بی‌معنی نوشته‌اند و نقل قول واقعاً بی‌معنی «یکی از اهل ادب» که: «مراد حافظ از دفتر بی‌معنی - المیاذ بالله - قرآن است». حیرت کردم از جنون افراط و تفریطی که بر جان ملت ما افتاده است. من به نوبت خود از خرمشاهی گلایه دارم که چرا اصلاً متعرض همچو حرف ابلهانه‌ای شده است و آن را در کتاب خود آورده است. هر اجدع‌خوان مکتب حافظی می‌داند که «دفتر» و «خرقه» در اشعار حافظ اشاره‌ای به غرور علمی و زهد خشک شریعت‌فروشان زمانه است، و دعوی کشف و کرامات اهل شطع و طامات. اهل دفتر جماعتی بوده‌اند که با خواندن چند سالی فقه و اصول خود را اعلم زمانه می‌پنداشتند و زمام فکر و اختیار جان و مال اهل تقلید را در دست می‌گرفتند، و منظور از اهل خرقه مدعیانی است که با گستردن بساط تصوف و ترویج خانقاه، معدودی را که از زیر مهمیز علما فرار کرده بودند در دام عنکبوتی خود گرفتار می‌کردند. حافظ با این هر دو دسته مخالف است که هر دو گروه را شکارچیان عوام می‌داند و مدعیان مالکیت انحصاری هشت و دوزخ. محرکش در نبرد با اینان درد دین است و عقیدهٔ درستش این که: آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت، و جفا نه شیوهٔ دین‌پروری بود، حاشا.



تفصیلات خرمشاهی غالباً لازم است و راهگشا، نه از مقوله واگونی مکررات. اگر در مواردی چون «حافظ و پیوندش با طریقت ملامتیه» بیش از هشت صفحه قلم زده است، از این روست که با مراجعه به متون معتبری از قبیل کشف‌المحجوب و مصباح‌الهدایة و کتاب ارزنده عقیق و شرح مشوی فروزانفر تصویر روشنی از ملامتیه پیش چشم اهل نظر بگستراند و با انتخاب و نقل ابیاتی از دیوان خواجه، خواننده را به محضر رند ملامت کش خوشباتی بکشاند که ربای اهل صومعه‌اش کرده می‌پرست تا با تظاهر به مستی و شعار پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست، به جان خودپرستی افتد و چوب در آستین پشمینه‌پوش تندخویی کند که صد بت باشدش در آستینی.

در مواردی از اینگونه که مستقیماً با دیوان خواجه مربوط است و از مقدمات ضروری شناسایی افکار و زمینه ذهن او، شرح و بسطها کاملاً مجاست، گرچه در مواردی هم - بسیار اندک و معدود - بعض تفصیلهایش به دلم نمی‌نشیند، مثلاً شرح مفصلی که راجع به کلمه شکر آمده است به مناسبت شعر «شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا»، بنده حاضر از طرف حافظ قول قطعی بدهم که آن مرحوم هنگام سرودن این بیت نه نظری به «قلیل من عبادی الشکور» داشته است و نه در بند تعریفات غزالی و قشیری و کاشانی از کلمه شکر و مصارف شرعیش بوده است.

امیدوارم در چاپهای بعدی این اثر نفیس، دوست صاحب‌ذوقان این مباحث معدود لغوی را - که البته در جای خود کاملاً محققانه و مفید است - به دفتر مستقلاً منتقل کند، و فی‌المثل در شرح بیت:

من از دیار حنیم نه از بلاد رقیب مهیمناً به رفیقان خود رسان بازم  
به جای پرداختن به ریشه «مهیمن» و مصرف قرآنیش، توجه خواننده کتاب را به نقش شایسته «از» در مصراع اول معطوف دارد.

باری، سخن از حافظ نامه خرمشاهی بود و نزهة‌المجالس و اسرارالتوحید. سه کتاب ارزنده‌ای که هر یک از غنایم روزگار است و حق بود درباره این هر سه کتاب اهل فضل و تحقیق بنویسند و بسیار هم بنویسند، اما ننوشتند. اگر هم نوشته باشند، آنگاه مؤثر نبوده است که خیرش به گوش در گوشه

عزالت خزیده‌ای چون من برسد؛ و در این رهگذر نمی‌توان کسی را سرزنش کرد. من خود - با آنکه نه مایه‌ای از فضل دارم و نه بوی از تحقیق به مشام جام رسیده است - بارها تبت کردم که در حد خویش به معرفی این کتابها بپردازم اما با استدلالی اگر چه تنبل‌مآبانه خودم را قانع کردم که: برای چه بنویسی؟ اگر مقصود از تقریظ و نقد کتابی، معرفی نویسنده است که این هر سه بزرگوار از برکت علم و امانت علمی و کوششهای مداومشان نه تنها در حلقات صاحبظران، که در محافل عمومی هم شناخته شده‌اند و مورد احترام. اگر غرض این است که با معرفی کتابی، مردم از نشر و ارزش آن باخبر شوند و بازارش گرم‌تر گردد، که تبلیغ کالای نایاب از مقوله باد هوا پیمودن است. گرم نوشتند و نوشتی و خواستاران باخبر شدند و رو به کتابفروشیها آوردند، کو کتاب؟ با کاغذی که سرنوشتش در قبضه وزارت ارشاد است، ناشر بیچاره چه خاکی بر فرقش بریزد و اگر خواستاران فراوان شدند کاغذ از کجا بیاورد؟

نکند حاصل تقریظ تو هم - چون بسیاری از فداکارهای گلگون کفنان<sup>(۱)</sup> - به نفع متولیان بازار سیاه تمام شود و به زیان کیسه چروکیده خوانندگان واقعی.

این استدلال - و شاید هم بهانه‌تراشی - من بود در سکوت‌هایم. اما اخیراً که چشم به اثر دیگری افتاد دریغ آمد و گرچه به اجمال از تذکری غفلت

۱ - دوست دانشمندان محمدامین ریاحی منظومه دلنشینی دارد با این بیت برجسته:  
از فداکاری خونین کفنان بهره اندوز شوند اهرم‌نران  
برای رفع هر شبهه‌ای این توضیح لازم می‌نماید که این منظومه را استاد ریاحی سی چهل سال پیش گفته است. چون بحمدالله والمته اکنون سالهاست که از برکت حسن تدبیر و صفای تبت بزرگان، دیگر اهرمین سودجوی فریبکاری باقی نمانده است که به قیمت خون جوانان بر میلیونها و میلیاردهایش بیفزاید، اهل ذوق هم شعر بدین خوبی را فراموش کرده‌اند. غرض بنده صرفاً یادی از رفیق بود و خدمتی به تاریخ ادبیات.

کردن.

اسم کتاب تازه «شرح غزلهای حافظ» است نوشته آقای دکتر حسینعلی هروی. آوازه کتاب را پیش از انتشارش شنیده بودم و چند مقاله‌ای هم از آقای دکتر هروی خوانده بودم و اشتیاقی داشتم به زیارت کتابشان.

دیشب که ناشر کتاب، دوره چهار جلدی و دو هزار و دویست صفحه‌ای آن را برایم فرستاده بود، نخواستیم و شروع به خواندن کردم و درینا که هر چه پیشتر رفتم از شوقم کاسته و بر حریم افزوده گشت.

در قرنهای گذشته، به روزگاری که عرفان همه‌جا پسند ایران اذهان اهل ذوق را در اکناف جهان متوجه فرهنگ ما کرده بود و قدرت شاهان صفوی پشتوانه ترویج زبان فارسی بود، در بسیاری از کشورهای دور و برمان اغلب متوسط حالان اهل ذوق و سواد، سعدی و حافظی در خانه داشتند و بسیاری از صاحب‌دلان در اثنای محاوره و مکاتبه به فرایند اشعار این بزرگواران استنادی می‌کردند و در بسیاری از حلقه‌ها و مجالس گویندگان با خواندن بیتی فارسی بر تأکید و تأیید کلام خود می‌افزودند و مردم عامی از شنیدن شعر حافظ و سعدی همان لذت و حالی نصیبشان می‌شد که عوام‌الناس خودمان در پای منبر واعظان از استماع عبارات عربی.

در همچو حال و هوایی، در قلمرو غربی امپراطوری عثمانی ملای مکتبدار صوفی مشرب صاحب‌ذوق با توجه به اشتیاق مردم در شنیدن سخن پارسی و ایات دلنشین حافظ به فکر می‌افتد دیوان خواجه را برای خوانندگان و مستمعان ترک‌زبان خویش ترجمه و شرح کند. کاری بسیار لازم و بسیار پسندیده.

به همان شیوه‌ای که قرن‌ها ملایان و مکتبداران و مفسران خودمان آیتی از قرآن یا حدیثی به زبان عربی می‌خوانده و برای مستمعان عربی‌ندان کلمه به کلمه ترجمه می‌کرده و در پایان ترجمه مفهوم و ماحصل کلام را در عبارتی می‌رنجته‌اند، ملای باذوق ترک - یعنی مرحوم سودی - نیز عمل می‌کند. دیوان حافظ را می‌گذارد جلوش، ابتدا اصل بیت فارسی را می‌خواند، سپس

ترجمه تحت اللفظی بیت را برای مستمعان یا خوانندگان ترک‌زبان بیان می‌کند و دست آخر هم برداشت خودش را از مفهوم شعر می‌گوید و می‌نویسد. کاری کاملاً معقول و مفید. حاصل تلاشهای سودی، کتابی می‌شود که به عنوان شرح سودی بر دیوان حافظ مشهور است و سالها مایه حسرت ایرانیانی بود که به کار حافظ پرداخته بودند و از خواندن زبان ترکی ناتوان بودند و طعم تلخ طعنه ترکی‌دانان را در مذاق جان احساس می‌کردند که «عجب؟ شرح سودی را نخوانده‌ای».

خدای بخشنده طول عمری کرامت کنید به این خانم عصمت ستارزاده که همت به کار بست و با صرف وقت عزیزش این کتاب را به فارسی ترجمه و منتشر کرد تا حسرت به دلان روزگار بدانند کاندترین صندوق برای خواننده فارسی زبان متاع چشم‌گیری نبوده است. تذکر این نکته از ارج خدمات سودی نمی‌گاهد که مخاطبان مرد، ترک‌زبانان بوده‌اند نه فارسی‌گویان و کارش در حد خویش و در محیط خودش بسیار هم ارزنده بوده است، به همان اندازه که فلان خودآموز زبان انگلیسی برای جوانان ایرانی مفید و مغتنم است و برای فرد انگلیسی‌زبان بی‌حاصل.

دریفا که استاد محترم جناب دکتر هروری بدون توجه بدین نکته وقت شریف خود را صرف کرده‌اند و دقیقاً پای مبارک را جای پای سودی گذاشته‌اند، و فرض همت والای خود دانسته‌اند که بتشینند و چند سال زحمت بکشند و دیوان حافظ را به فارسی ترجمه کنند، غزل غزل و بیت بیت. مثلاً این بیت ظاهراً نامفهوم حافظ را که:

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت که: حافظ، برو! که پای تو بست؟

به فارسی ترجمه کرده‌اند که:

«گفتم از دست ظلم و ستم تو از این شهر خواهم رفت، با خنده گفت

حافظ برو، چه کسی پای تو را بسته است؟»

همین توجه غیرلازم به کار سودی و تقلید از شیوه او باعث شده است که

آقای دکتر هروری برای شرح بیتی از این دست که:

در میخانه بیستند خدایا میسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند  
 صرف وقتی کنند و ضمن تفسیر لغاتی که بحمدالله امروز همه ایرانیان معنی آن  
 را به روشنی می‌دانند، بنویسند:

«در میخانه را بستند، خدایا راضی مباش، که در خانه ریا و  
 فریکاری را باز کنند.

تزویر: دروغ پردازی، فریکاری.

ریا: به نیکوکاری تظاهر کردن

می‌گوید خدایا راضی مشو که بستن در میخانه مقدمه‌ای باشد بر  
 اینکه دکان ریا و تزویر را باز کنند. از این پس مردم فریبی در جامعه  
 به گونه‌های دیگر نیز رواج یابد.»

در مواردی از این قبیل ایکاش مردم ایران را - و گرچه مبتدی یا حتی  
 اتمی - به ذوق سلیمشان وامی‌گذاشتیم. در جامعه‌ای که هنوز مردمش با  
 شنیدن دعوی گراف و حرف نامعقولی برمی‌آشوبند که: «برو پی کارت»  
 چه ضرورتی دارد، در شرح «تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند» بنویسیم:  
 «تا ناگزیر شوند این کار را رها کنند و کاری پیش گیرند»

و بر توضیح بیفزاییم که:

«کاری را به صورتی آورده که کار حسابی معنی می‌دهد و معلوم  
 می‌کند آن کار که فعلاً دارند کار حسابی نیست.»

در جامعه‌ای که هنوز برای بیان تمکن و دارایی فلان بازاری از جنگ به  
 نوا رسیده، مردم غارت‌زده زیر لب می‌غرند که «بین چه کیا و بیای دارد و  
 چه دم و دستگاهی بهم زده»، آیا زحمت بی‌حاصل نیست که در شرح «دیده  
 را دستگه در و گهر گرچه نماند» متوسل به کارخانه‌جواهرسازی شویم و  
 بنویسیم:

«دستگه در و گهر یعنی دستگاهی که مروارید و جواهر می‌سازد و  
 اینجا دستگاه چشم است که اشک می‌سازد.»

در محیطی که هنوز مردم با شنیدن تعبیراتی چون «کج دستی» و «کج تابی»  
 و «کج روی» و فوراً مصادیقش به مفاهیم پی می‌برند، چه ضرورتی دارد که

بیستی بدین لوندی و ظرافت را که:

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس

گفت که: این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

با شرحی بدینسان از روح و رمق بیندازیم که:

«دیروز از زلف او گله‌ای کردم و با شوخی و ریشخند گفت که این

سیاه کج، به حرف من گوش نمی‌کند!

سیاه کج، صفت زلف است و معادل طره در مصراع اول آمده

است. اما در آن نوعی طنز و تحقیر نهفته است، بدین معنی که سیاه به

معنی غلام سیاه، و کج نمودار حالت شکل و اندام او نیز هست.

می‌گوید از معشوق گله کردم که زلفت در برابر ما سرکنشی

می‌کند، گفت این زلف من مثل غلام سیاهی حقیر و کج قامت است،

و با وجود این به سخن من که صاحب او هستم گوش نمی‌کند - با همه

حقارت، خودش و نافرمان است»<sup>۱۱</sup>

در همچو بیستی کافی است کلمه «افسوس» را معنی کنیم تا خواننده مبتدی

بفهمد که از سر فسوس یعنی با ریشخند و تمسخر، یعنی «در حالی که مرا

دست انداخته بود» و او را به حال خود بگذاریم تا با شنیدن «سیاه کج» به

۱ - در پاسخ این مقاله حافظ‌شناس نکته‌دان اشارت‌فهم جناب دکتر هروی، مقاله‌ای

در کیهان فرهنگی چاپ کرده‌اند و مرا از فضولم پشیمان. شاید اصل مقاله ایشان را

در پایان این جزوه بیاورم، اما علی‌الحساب چندتائی از جواهرهای دندان‌شکن را در ذیل

همین صفحات با عدد ترتیبی (از ۱ تا ۱۳) و با حروف سیاه و مایل نقل می‌کنم، و

احیاناً اگر توضیح و تأییدی بر پاصحهای حضرت استادی داشتم با حروف نازک و در

داخل این علامت [ ] . بنابراین باور قبهای اولیّه مقاله با حروف نازک و با اعداد ترتیبی

به صورت معمول آمده است و آنچه با این علامت & و با حروف مایل سیاه چاپ

می‌شود مستخرج از مقاله جوابیه ایشان است.

اگر لحن کلام اختلافکی با متن دارد علتش این است که بعد از جوابیه استادی

نوشته شده است.

جای توجه به کجی قامت غلام به یاد کا کاسیاههای لجاز و نادرست افتد و از این کجی به زلف سرکش معشوق توجه کند. اگر همچو کاری می‌کردیم، خواننده در همین غزل با خواندن بیت بدین روشنی:

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن

و ه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند  
 «وه» را معادل «وای» امروزه می‌گرفت و مفهوم «کثرت و فراوانی» به ذهنش می‌نشست<sup>۱</sup>، و معنی دیگری از بیت درمی‌یافت درست متناقض آنچه استاد نوشته‌اند که:

«وقتی که زلف بنفشه بر اثر حرکت نسیم پر از چین و شکن می‌شود، شگفت آور است که دلم به یاد آن یار عهدشکن نمی‌افتد».

یعنی شگفت‌آور است که هنگام بهار که نسیم با زلف بنفشه بازی می‌کند، دل من به نشاط نمی‌آید و به سراغ یار عهدشکن نمی‌رود. یار با اینکه عهدشکن است مستوجب ترك و فراموشی نیست، ولی دلم چنان ملول است که عوالم عشق را از یاد برده است».

تلف کردن وقت و کاغذ در شرح ابیاتی از این قبیل:

آخر به چه گویم هست از خود خیرم، چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست

جز گم و گیج کردن خواننده چه حاصلی دارد که:

«وقتی از خود خیر ندارم آخر چگونه بگویم او هست، اما وقتی به او

نگاه می‌کنم چرا بگویم نیست».

زبان واقعی مردم ما هنوز همان زبان سعدی و حافظ است، تا‌وز ندارید همین بیت را بردارید و راه بیفتید توی کوچه و بازار، برای هر شاگرد بقال و سمساری که دلتان می‌خواهد بخوانیدش و ببینید با چه راحتی و سهولتی معنی‌ش را می‌فهمد و تحویلتان می‌دهد؛ آنوقت اگر خدای ناکرده هوس

۱ & . «حقیقت اینکه بنده هر قدر که جمله را می‌سنجم [با قیاف یا باسکول؟] و زیر و

رو می‌کنم نمی‌توانم چنین معنایی از آن بیرون بیاورم.

چند تا متلك آبدار به سرتان زد همین شرح و تفسیر استاد را برای طرف بخوانید!

اگر من به جای مشاوران و مدیران نشر نو بودم، روزی که جناب دکتر هروری شروع بدین کار می کرد از او می خواستم به جای نثر کردن بیت دیوان حافظ همت و فضلش را صرف گشودن نکته ها و نمودن جلوه های رندانه کلك خیال انگیز حافظ کند. توجه دوست فاضلان به حجم کار، (۱) و نثر کردن ایاتی از این دست:

سمرگه رهروی در سرزمینی

همی گفت این معما با قرینی

هنگام سمر، سالکی در سرزمینی این نکته سر بسته را با دوست خود می گفت:

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف

که در شیشه بماند اربعینی

که ای صوفی شراب وقتی صاف می شود که چهل روز را در شیشه بگذرانند.

گر انگشت سلطانی نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر انگشت سلطانی نباشد نقش نگینی چه خاصیت خواهد داشت».

که عموماً برای خوانندگان فارسی زبان بی حاصل می نماید، چنان فکر نکته یاب او را به خود مشغول داشته است که در شرح بیت روشنی از اینگونه:

خدازان خرقه بزار است صد بار که صد بیت باشدش در آستینی  
ذهن تلاشگر خود را به چین فرستاده و قبای گل و بته دار با تصاویر لیلی و

۱ - از برکات انقلاب یکی هم توجه روزافزون جوانان بود به مطالعه؛ و از مفاسد تورم هجوم بی سوادان است به خریدن کتاب، آنهم از نوع قطور و گرانش؛ و نتیجه اش اصرار کتابفروشان در انتشار کتابهای چند جلدی چند هزار صفحه ای.



مجنون بر تن شیخان خانقاهی پوشانده است<sup>۲</sup>، ملاحظه فرمایید:  
 «خداوند از آن خرقه صد بار نفرت و بیزاری دارد، که در هر آستین  
 آن صد بت باشد. «بت» نماد کفر و بی‌ایمانی است و «در آستین  
 داشتن» یعنی آماده داشتن.

پس «بت در آستین داشتن» به تعبیر مجازی یعنی آمادگی داشتن  
 برای کفر و بت‌پرستی. اما احتمالاً اشاره به يك واقعتاً محسوس نیز  
 دارد. بنده گمان می‌کنم منظور از آن پارچه‌هایی است که از چین  
 می‌آوردند و تصاویر کوچکی از پیگر انسانی بر آنها نقش بود که  
 جبهه بزرگان و مشایخ صوفیه را از این پارچه‌ها می‌دوختند. چنانکه  
 در این بیت سعدی آمده:

یکی گفتش ای خسرو نیکروز<sup>۳</sup> ز دیبای چینی قیاسی بدوز  
 با توجه به حرمت تصویر در اسلام این تصویرهای انسانی را بت تلقی  
 کرده است.

بنده هنوز دلیل و سندی برای این حدس خود نیافته‌ام. البته در  
 خود حافظ شاهد وجود دارد:

بیفشان زلف و صوفی را به پایازی و رقص آور

که از هر رقعۀ دل‌بخش هزاران بت بیفشانی<sup>۴</sup>

و حال آنکه هم از زبان همین حافظ و خطاب به همین شیخان گمراه که

۲ & - «ذهن تلاشگر بنده به چین نرفته، قبای چینی است که... به ایران آمده [گمان  
 می‌کنم ذهن نازنینتان به چین و ماچین رفته باشد، اگر غیر از این بود گیم اشارت بنده  
 را نگرفتیده بر تسبیح صدदानه را که از آستین بعضی عباها بیرون زده است  
 می‌دیدید]

۱ - مرحوم خلد آشیان مولانا «خسرو نیکروز» از اجله «بزرگان و مشایخ صوفیه»  
 بوده‌اند و یکی از همان صوفیان البته خوش سلیقه‌ای که با جمعه‌مردگان آشغالهای  
 کف حجزه را جمع می‌کرده‌اند. چند سطر بعد ابهام این اشاره برطرف خواهد شد.

۲ - شکسته نفسی می‌فرمائید، سند از این فرصت‌تر آنهم از خود حافظ؟ این صوفیهای ←

«به زیر دلق مَلَمَع کمندها دارند» خوانده است که:

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح  
 که چو مرغ زیرک افتد نغفتد به هیچ دامی  
 و هم از دوران کودکی با تسبیح صد دانه سر جانماز مادر بزرگ و ررفته و  
 «اللّه، خیر و شر» کرده است.

برای همچو دیوانی نشستن و بیت بیت را به نثر برگرداندن شبیه کار همان  
 بزرگوار است که ده بیست سال پیش همت کرد و شاخ دیو شکست و  
 بوستان سعدی را به نثر نوشت و ابلهان مسندنشین زمانه با چنان آب و تابی  
 کارش را منتشر کردند که من طاقم نماند و فریاد اعتراض برداشتم.

البته وضع دکتر هروی با حبیب اللّه آموزگار فرق دارد و کار ناشر  
 کتابش هم با وزارت فرهنگ و هنر آن روزگار. دکتر هروی مزد فاضل  
 خون دل خورده صاحب صلاحیتی است، اما به نظر من راه را عوضی رفته  
 است و نیروی خود را هدر داده است. من اگر به جای استاد هروی بودم در  
 شرح این بیت:

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند

مشتاقم از برای خدایک شکر بخند

به توضیح مختصری قناعت می‌کردم که «شاعر دهان معشوق را به پسته  
 خندان شبیه کرده است»، و بس. بقیه توضیحات شاید برای خارجها مفید  
 باشد، اما یقین دارم همه فارسی زبانها با شنیدن ترکیب «حدیث قند» به یاد  
 شیرینی قند می‌افتند، و با شنیدن جمله «یک شکر بخند» مفهومی از این قبیل  
 دستگیرشان می‌شود که: تبسمی بکن، یک ذره بخند. بعید است کسی که  
 آشنایی مختصری با ادبیات فارسی داشته باشد، نداند که در قرن هشتم به علت  
 نبودن وسایل تصفیه، شکر را با رنگ طبیعی‌اش که به سرخی می‌زده به بازار  
 می‌آورده‌اند و هر اهل ذوق یا دیدن دانه ریز و قرمز شکر به یاد لبان سرخ و

← رقاص چنان چرخ می‌زده‌اند که نقش گل و بته و تصاویر آدمهای روی دلشان =

که از دینای چینی بوده - جدا می‌شده و می‌ریخته زیر دست و پا.

دهان تنگ معشوق شیرین سخن می‌افتاده است.<sup>۳</sup>

در شرح بیت دوم همین غزل مرقوم فرموده‌اند:

طوبی ز قامت تو نیسارد که دم ز نسد

زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلسند

درخت طوبی جرئت ندارد که لاف برابری با قد تو بزند، از این

۳ & - «در جواب عرض می‌کنم: ۱ - در همان قرن هشتم شکر ماده سخی بوده که طوطی ناگزیر بوده با متعار محکم خود آنرا بشکند و شکرشکن شود [بیچاره طوطی] دانه ریز حاجت به شکستنی طوطی نداشته [نکنند منظور از شکر همان «کله قند» است آنهم به این گندگی] ۲ - هیچ شاعر فارسی زبانی دهان معشوق را از جهت خردی به دانه شکر تشبیه نکرده و مطلقاً به یاد آن نیفتاده [صحیح است] اگر هست بفرمائید [بند غلط می‌کنم روی حرف استادی آنهم بدین قاطعیت حرف نزنم، تا همین جا هم از شکر خوردن خود پشیمان] ۳ - تا وقتی غنچه گل سرخ هست هیچ آدم خوش‌ذوقی از شکر سرخ بی‌شکل نیره‌رنگ به یاد لب و دهان معشوق نیفتاده، اگر افتاده بفرمائید [خوب شد این شق سوم را حضرت استادی اضافه فرمودند، وگرنه تکلیف ما با رودکی و حافظ و سعدی چه بود؟ اگر مسعود سعد می‌گوید:

گه مراداد شکرش بوسه گاه سروش مرا گرفت کنار

مشمول بند ۲ از جویته استاد است که مرد لاهوری بوده و صد البته

«فارسی‌زبان» نبوده؛ اگر خاقانی می‌گوید:

سودآبرد بنفشه‌وشکر چرامرا ز آن شکر و بنفشه به‌سودا رسید کار

یا نظامی می‌گوید:

بگشاد شکر به زهر خنده کای بر جگرم نك فکنده

یا: خنده خوش ز آن نزدی شکرش؛ یا: شکر در خنده کاین لب را مکن ریش،

این هر دو عالی‌جناب هم بشرح ایضاً که یکی شروانی است و دیگر گنجه‌ای. سوزنی

هم اگر گفته:

به يك کرشمه يك غنچه ز آن دوشکر خویش هزار دل بریانی هزار جان شکری

اولاً سمرقندی است و ثانیاً چه معلوم منظورش دو تا کله قند نباشد.

حکایت صرفنظر بکنم که سخن دراز می‌شود.

طوبی را که درخت بهشتی است کنایه از خود بهشت و قامت معشوق را نماد عیش و عشرت این جهانی دانسته، می‌گوید از بحث و مقایسه این دو صرفنظر می‌کنم زیرا سخن به درازی می‌کشد و سبب اختلاف عقیده و جنجال می‌شود».

به جای آنکه درخت طوبای بدن بلندی را جانشین بهشت بدان گشادی کند و قامت ممشوق معشوق را به «نماد عیش و عشرت این جهانی» که بهر حال کوتاه و مختصر است تعبیر فرمایند، ایکاش خواننده مبتدی را متوجه معانی متعدد «بلند» می‌کردند و ابهامی که در آن خفته است، تا لطف سخن دو پهلوی حافظ روشن‌تر شود!

در شرح بیت دیگر:

بله، حساب این غیر فارسی زبانها را طبق حکم شماره ۲ می‌توان رسید. اما اگر با حکم شماره ۳ تکلیف آدم‌های غیر «خوش ذوق» مثل فرّخی، سعدی، خواجه، عبید، سلمان، جمال‌الدین و... را تعیین نفرموده بودند کار مشکل می‌شد. مثلاً فرّخی که گفته است: ای شکر ز آن دو شکر روزی من کن شکری... و دیگرانی که بارها لب و دهان معشوق را به شکر تشبیه کرده‌اند و متأسفانه فارسی‌زبان هم بوده‌اند، این تشبیه البته زشت زننده محصول بی‌ذوقیشان بوده است، و از جمله همین رنید به درد افلاطون گرفتار آمده شیرازی که: می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش، با دعای شیخیزان ای شکر دهان مستیز، بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را، فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست، یا بار شکرلب گلندام و...

بالاخره اختلاف به اندازه یک بوسه بخند که بنده گفته بودم، یا یک ذره بخند یا تبسمی کن که شما معنی می‌کنید آنقدر نبود که قابل طرح و بحث شکرشناسی باشد [شعرها را از حافظه نقل کردم، اگر تحریقی رفته باشد شرمندام]

۴ & - ای کاش بجای اینهمه لطایف و ظرایف دو کلمه حرف سرراست می‌زدند که بنده موضوع اشکال را تشخیص دهم [با عرض شرمندگی از بیان نارسام در مقابل فراست اشارت شناسانه استاد بزرگواری که شارح دیوان حافظ است]

گر طیره می‌نماید و گر طعنه می‌زنی

ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند  
کاش معانی لغت طیره را به دلالت شواهد متعدّد توسعه می‌دادند تا مجبور  
نشوند نمودن را به معنی «کردن» گیرند و میان «آشفته‌خاطر کردن» و «سخن  
کنایه‌دار گفتن» رابطه برقرار کنند، آنهم وقتی که دهها شاهد صادق در  
ادبیات داریم، از جمله خود حافظ که: «شیخم به طیره گفت حرام است می  
مخور»، یعنی با خشم و تحکم، و از جمله سعدی که: «خشم بی حد مران و طیره  
مگیر»، یا: «بر او زد به سر باری از طیره بانگ»، یا، آنجا در بوستان که  
جهود و مسلمان به جان هم می‌افتند و: «به طیره گفت مسلمان گر این قبالة  
من - درست نیست خدایا جهود میرانم»... در اینها و شواهد دیگر بوی از  
آشفته‌خاطری و آزرده‌گی به مشام ذوق نمی‌رسد. می‌ترسم حضرت استادی به  
برهان قاطع تکیه کرده باشند و معنی را از آنجا گرفته باشند.  
یا در این بیت:

ز آشفستگی حال من آگاه کی شود

آنرا که دل نگشت گرفتار این کمنند  
منظور حافظ کمنند عشق، یعنی کمنند زلف یار است، نه آنچه استاد  
فرموده‌اند که «این کمنند همان دام شیخ خودپسند است».

گاهی هم - البته بندرت - مختصر لغزشهایی دست داده است که قطعاً  
زاییده‌خستگی ذهن استاد است در این کار مفصل دوهزار صفحه‌ای، و گرنه  
بعید است مردی با تسلط ایشان بر ادبیات فارسی متوجه این نکته نباشد که  
در متون کهن به جای «به» غالباً «با» به کار رفته است، قدیمها معمولاً  
نمی‌گفته‌اند «بخانه رفت»، می‌گفتند «با خانه شدم» و به جای اینکه بگویند

۵ & - «ظاهراً توجه ندارند که در این مثالها به طیره گفتن آمده که معنی ختم و تحکم  
در آنها صادق است و در بیت مورد بحث طیره نمودن است و معنی همان آشفته‌خاطر  
ساختن است که آورده‌ام [حالا توجه کردم، معذرت می‌خواهم].

«بر فیل سوار شد» می‌گفتند «با پیل نشست». اگر این خستگی نبود، یکباره خط ترقین بر همه نسخه‌های کهن نمی‌کشیدند و در شرح «یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان» کلمه «با» را تبدیل به «بر» نمی‌کردند و نمی‌نوشتند:

«در نسخه خانلری و همه نسخه بدها «با خر خودشان نشان» آمده که ناچار باید چنین معنی شود: آنها را با خر خودشان هم‌نشین کن، که معنای بالنسبه تندی دارد. ضبط ما بر اساس حافظ قدسی صورت پذیرفته است».

نتیجه همین خستگی است شرحی که بر این بیت نوشته‌اند که:  
کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل

در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود  
کفوری که بر اثر زیبایی زلفش ایجاد شده بود راه دین و ایمان را قطع می‌کرد و آن یار سمحت‌دل برای چنین راهزنی از چهره خود مشعلی روشن افروخته بود. از روال سخن چنین مفهوم می‌شود که هنگامی که در شب راهزنان می‌خواستند به قافله حمله کنند یکی از ایشان پیشاپیش مشعلی به دست می‌گرفت و به سوی قافله می‌رفت و دیگر راهزنان از پشت سر می‌آمدند. در جنگهای شبانه نیز چنین مرسوم بود، در تاریخ آل مظفر آمده است: «چند نوبت از صبح تا

۶ & - اینجا بحث استعمال «با» بجای «به» مطرح نیست، سخن از مقایسه با و بر است، مثلاً قدیمی‌ها هم همه نمی‌گفتند «با خانه شدم» بعضی هم مثل خواجه حافظ شیرازی به خانه رفتن گفته‌اند. ۲ - به فرض که پذیرفتیم با خر نشستن هم معنای معادل بر خر نشستن دارد نتیجه این است که در معنای بیت فرق حاصل نشده ۳ - سخن بر سر این است که خر حیوان محقر شده‌ای است، اگر با خر نشستن از لحاظ دستوری هم درست باشد [استغفرالله!] استعمال آن عاری از ذوق و ظرافت است و - اهل زبان به این نکته‌ها توجه دارند [بدر این خر و هر چی خر دیگر است آمرزیده که هم نام نازنینش باعث جز و بحث است و هم کلنجار رفتن با او مایه دردسر شد]

شام محاربه می‌رفت و چون آفتاب غروب می‌کرد به روشنی مشعل جنگ می‌کردند». می‌گوید زیبایی زلفش مثل راهزنی به کاروان دین و ایمان حمله می‌کرد - مایه کفر و گناه می‌شد - و او چنان سنگدل بود که به جای اینکه زلف خود را از یقما کردن دین بازدارد، با نور چهره درخشان خود، راه او را روشن می‌ساخت!»

ورنه با حضور هزاران دزد چراغدار غدار چه حاجت بود که به سراغ تاریخ آل مظفر روند و «هندوی شبر و کافر کیش» زلف را به میدان جنگ بکشانند.<sup>۷</sup> و از همین مقوله است

همچنین توضیحاتشان درباره این بیت که:

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست

طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

به این شرح که:

خیال داشتم که از چشم مست او دوری کنم و به گوشه‌ای بنشینم، ولی

صبر و طاقتم از دوری خم ابروی او به حالی بی‌نظیر افتاده بود».

ورنه «طاق افتادن» به معنی «جدا و دور ماندن» نکته لاینحلی نبوده است

که متوجه آن نباشند.<sup>۸</sup>

هنوز در شهر متمدن شده ما وقتی مجلس جشنی برپا می‌شود یا شخصیت والایی به مهمانی می‌آید همسایه‌ها و اهالی محل پا به فرار نمی‌گذارند بلکه خلاق هجوم می‌آورند و از در و بام خانه بالا می‌روند تا تماشایی کرده باشند.<sup>۹</sup> در قرن هشتم هم اگر قضیه از این غلیظتر نبوده باشد رقیقت هم نبوده

۷ & - به حقیقت نمی‌دانم مقصود چیست، سخن چندان به لطایف و ظرایف آراسته شده که مقصود در آن گم شده [از گوشه‌ای برون آی ای کوکب...]

۸ & - وانگهی جدا و دور ماندن صبر و طاقت عاشق از خم ابروی معشوق چه معنایی دارد؟! [هیچی!]

۹ & - چه کسی در کشور مسلمان جرئت داشته از دیوار بالا بیاید و ناظر چنین خلوتی باشد.

است، بنابراین با خواندن:

پرتو روی تا تا در خلوتم دید آفتاب

می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

ذهن متوجه بر بام آمدن و سرک کشیدن خورشید می شود نه:

«از وقتی که آفتاب فروغ روی ترا در کنج خلوت من دید، مثل سایه

گریزان شده و هنوز هر لحظه از در و بام من بالا می رود».

و یا در شرح بیت ضرب المثل شده ای چون:

خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق

از شمع پیرس قصه، ز باد صبا می پرس

مرقوم فرموده اند:

«اگر می خواهی اسرار سوز و گداز عشق بر تو آشکار شود،

حکایت را از شمع پیرس، از باد صبا می پرس.

یعنی باد صبا گرچه پیام آور عشق هاست، وزشی خنک و مطبوع

دارد و از سوز عشق بی خبر است، شمع است که سوختن را با تمام

وجود احساس می کند. پس اگر می خواهی که بر تو روشن شود ما

چگونه در عشق می سوزیم، قصه را از شمع پیرس.

حاصل معنی اینکه سوختن را در نظر بگیر تا حال ما را بدانی، نه

وزش باد صبا را».

و حال آنکه بعید می دانم قضیه مربوط به «خنکی» باد صبا باشد. وزش

باد قاتل شمع است همانطور که جنای معشوق بلای جان عاشق. معشوق

سرکش جفاکار چه اعنائی دارد که بر عاشق دلسوخته چه می گذرد.<sup>۱۰</sup>

در همین غزل بیتی داریم که:

حافظ رسید موسم گل معرفت مگویی

دریاب نقد وقت و ز چون و چرا می پرس

۱۰ & - و بنده ابد می دانم باد صبا که همیشه در حافظ بیار است [خدا شفا بدهد] و

کاهل رو اینجا نقش قاتل داشته باشد.



و آقای دکتر در شرحش نوشته‌اند:

«حافظ، فصل بہار رسید، از حکمت و عرفان سخن مگوی، چون و

چرا در مسائل را رها کن و از لحظہ‌های عمر بہرہ ببر».

و بہ دنبالش شرح مفصلی از تعریف «معرفت» در مصطلحات صوفیہ و قلمبہ گویہای «علمایون».

این ہم دلیل دیگری است بر خستگی مفرط ایشان در این کار سنگین لریز از لزوم مالایلم، و گرنہ ایشان بہتر از ہر کس با اصطلاح «معرفت گفتن» آشنایند و آن بیت - البتہ بی ادبائہ - شاعر معاصر حافظ

عبید زاکانی را بہ خاطر دارند کہ «ہر معرفتی کہ مرد بنگی گوید...»<sup>۱۱</sup>

جناب دکتر ہروی گاہی ہم دستخوش سلیقہ اہل زمانہ شدہ‌اند، در

بیت:

کس نداسنت کہ مزلگہ مقصود کجاست

اینقدر ہست کہ بانگ جرسی می‌آید

حاضر ہم بہ صفای همان سینہ‌ای کہ گنجینہ قرآن بود قسم بخورم کہ قطعاً و حتماً ذہن شاعر هنگام سرودن این بیت متوجہ این نکتہ نبودہ است<sup>۱۲</sup> کہ:

«حارث بن ہشام رسول (ص) را پرسید کہ وحی چون آید؟ فرمود:

اوقاتی چنان باشد کہ آواز جرس و آن بر من گران بود و سخت، و

اوقاتی فرشتہ بیاید بہ صورت مردی و آنچه بگوید بشنوم و بدام».

و همچنین بہ ایشان اطمینان می‌دہم کہ هنگام سرودن بیت:

خیز و در کاسہ زر آب طربسناک انداز

پیشتر زان کہ شود کاسہ سر خاک انداز

حافظ آتماہی کج ذوق و بی سلیقہ نبودہ است کہ از حجمہ آدمیزاد «خاک انداز»

۱۱ - & - هیچ معلوم نیست نظرشان چیست، این مصراع از عبید زاکانی را نقل فرمودہ‌اند

«ہر معرفتی کہ مرد بنگی گوید». از این اشارہ معنایگونہ ہم بندہ کند ذہن [اختیار

دارید، امان از شکستہ نفسی [چیزی نفہمیدم [در عین حال خوشا بہ سعادتتان]

۱۲ - & - سوگند خوردن روش نازہای است در امر تحقیق [بلہ، «تحقیق»]

درست کند و اگر هم آدمیزاده خدازده کم عقلی پیدا می شده است که به علت تهی دستی و بی همتی نتواند از تکه سفال شکسته‌ای برای زُفتن و جمع کردن خاکروبه‌های مزبله حجره‌نامش استفاده کند، و اصراری داشته است تا از اجزای وجود مرده وسیله‌ای برای دفع خاشاک بسازد، قطعاً به سراغ استخوان شانه می رفته است که پهن بوده و تا حدی قابل استفاده، نه اینکه حجمه چند سوراخ‌های را به جای خاک انداز به کار گیرد<sup>۱۳</sup>. جناب دکتر نوشته‌اند:

«در احوال بعضی از صوفیان<sup>۱۴</sup> نوشته‌اند که در کنج انزوای خود به حدی از وسائل زندگی محروم بوده‌اند که از حجمه مرده به عنوان خاک انداز استفاده می کردند و اینست مناسبت سر با خاک انداز در بیت».

ایکاش مشخصات این «بعضی از صوفیان» را روشنتر مرقوم می فرمودند تا بنده تکلیفم را با جناب مرشد می دانستم.

به فرض این که جناب دکتر هروی در دوران کودکی بجهت شروری نبوده‌اند و ناله و نفرین مادر نثارشان نشده است که «اینقدر شتری نکن که نخلت بر زمین بیاد، دماغت را به آستینت نمال که مرده شورت بیره»، اگر در عهد جوانی و روزگاران افتد و دانی، بجای توغّل در تجاوزی اسفار عظیمه - لاسیبا شرح سودی و برهان قاطع - و خسته کردن خویش و خوانندگان، گشتی در کوچه و خیابانها می زدند و نامتلی در حال عاشق پیشگان و ولگردان وطنی می فرمودند، زمزمه فلان جوانک هرزه محرومیت کشیده دنبال دخترک افتاده را می شنیدند که «اخم مکن که قریون اخات برم، ناز مکن که جگرتو بخورم»، قطعاً با معنی و مورد استعمال این «که» آشنا می شدند، و امروزه برای شرح این بیت حافظ که: متداول خلق الله

۱۳ - اگر نا این حد را بپذیریم [!] استخوان حجمه هم معنای دوری نیست.

۱ - رجوع فرمائید به حاشیه قبلی درباره شیخ المشایخ مولانا «خسرو نیکروز» که دلش از دیبای چینی بوده است، آهم دیبائی که بجای گل و بته تصویر آدمیان داشته.

می‌فرمودند، حتماً در این بیت حافظ هم:

مزن هر دم به نوک غم‌زده تیرم      که پیش چشم بپارت بمرم  
این «که» را جانشین «الهی که» می‌دانستند، و دیگر نمی‌نوشتند:

«از نوک مزگان بر دلم تیر مزن که پیش چشم بپارت می‌میرم... اقا  
مصراع دوم را به دو وجه می‌توان معنی کرد: ۱- به تیر زدن حاجت  
نیست زیرا من خود از زیبایی چشم بپارت در برابر آن از خود بی‌خبر  
می‌شوم و بخاطر آن می‌میرم ۲- اگر تیر بزنی در برابر چشم بپارت  
می‌میرم و مردن من سب نگرانی و هیجان این بیمار می‌شود، پس تیر  
مزن...»

قصدم تخطئه کار دکتر هروی نیست، که مردی بی‌تعارف زحمت‌کش  
است و فاضل. کار او از مقوله حافظ خراباتی با شرح لیلی و مجنون<sup>(۱)</sup> کذائی  
نیست که بکلی از مرحله پرت باشد و امیدی به اصلاحش نرود، و بنده  
مجبور شوم با لحنی که شایسته چنان «آثاری» است به سراغشان روم. خیر،  
دکتر هروی سواد و صلاحیتش را دارد و می‌تواند شرح مطلوب‌تری بر دیوان  
حافظ بنویسد. طرح دو سه نکته‌ای که منبعت از اختلاف سلیقه است و  
محصول توزیق‌گذرا و تأملی در سی‌چهل صفحه - و چه بسا نظرات من بکلی  
خطا باشد - نه می‌تواند ارزیابی درست و منصفانه‌ای از کتابی دو هزار  
صفحه‌ای باشد و نه می‌تواند از ارزش زحمات این محقق کوشنده بکاهد.  
فضلائی از قبیل دکتر هروی در راه شناختن و شناساندن حافظ هر قدمی که  
بردارند مفتحم است، نکته‌هایی که عرض کردم محصول علاقه و ارادتی است  
که به او دارم و به امید اینکه چاپ بعدی این مجموعه به صورتی منقح‌تر و  
جمع و جورتر منتشر گردد. (کیمان فرهنگ ۱۳۶۷)

۱- درباره لیلی و مجنون رجوع فرمائید به مقاله «روستائی شد...» در همین مجموعه، و  
راجع به حافظ خراباتی مقاله «ستاره‌ای بدرخشید» را در مجموعه «در آستین مرقع»  
- اگر به دستش آوردید - بخوانید.

## هر دو شیرازی<sup>۱</sup>

دوست عزیزم! شمارهٔ اخیر آینده را دیدم و خواندم و لذت بردم. همین شماره‌ای را می‌گویم که به یاد شاعر ارجمند روزگارمان فریدون منتشر کرده‌اید و به قصد تجلیل از مقام والای هنریش. همه مقالات این شماره خوب و خواندنی بود، و از همه یک سر و گردن بالاتر مقالهٔ دوست مشترکمان دکتر مهدی پرهام با آن نثر لطیف و نکات تأمل‌انگیز، و البته آمیخته به عواطف دوستانه‌اش. نرنجید و برنیاشوید که «مگر شماره‌های دیگر آینده خواندنی نبوده است؟». البته که بود و هست و خواهد بود، منتها غالباً برای اهل تحقیق و تخصص، نه برای عامی متوسط حالِ فارغ از تخصص و بی‌خبر از فضل و تحقیق چون بنده. شمارهٔ اخیر آینده شاهتکی به غزل‌های حافظ داشت، هم اهل فضل و اصطلاح پسندیدندش و هم عوام‌الناسی چون مخلص. دستتان درد نکند و دمتان در این سرمای بی‌موقع بهاری گرم.

در مقالهٔ جناب پرهام نکته‌های فراوانی بود و از آن جمله عبارتی توجه مرا به خود کشید بدین مضمون که:

قوام‌السلطنه قطعه «ذیمقراط» توالی را که در روزنامهٔ رهبر چاپ شده است می‌خواند و رو به مظفر فیروز که وزیر کابینه‌اش - و به تعبیر درست پرهام «پاندا» - حزب دموکراتش - بود می‌کند که:

«من و تو و این حزب همیشه باقی خواهیم ماند. مظفر خواسته بود بنا به سیره

---

۱. مقاله‌ای است خطاب به مدیر مجلهٔ آینده، ایرج افشار، که فرستاده نشد

تملق گویان این بقا را به درایت و کفایت جناب اشرف منتسب نماید، قوام با تبسم روزنامه رهبر را که جلوش گذاشته بود و ذیقراط با حروف درشت در آن چاپ شده بود نشانش می‌دهد. این را مرحوم حسن ارسنجانی برایم [مهدی پرهام] نقل کرد و می‌گفت قوام بکرات از این التفصیل یاد می‌کرد و سفارش کرده بود که مراجع سانسور مزاحم فریدون نشوند».

با خواندن این شهادت ارزنده آنهم از زبان شاهد عادل که شخصاً درگیر قضایای آن روزگار بوده است، آشوب یازدها طوفانی در خاطر من برانگیخت و به یاد صحنه‌هایی از دوران آریامهری افتادم و تفاوت رفتار مسندنشینان با اهل ذوق و قلم. پرهام شهادت می‌دهد که مرحوم قوام السلطنه، با آن بگیر و بیند ها و قدرت‌نمایی‌ها و تفرعن با شیر اندرون شده‌اش، مأموران سانسور جراید را از تندروی برحذر می‌داشت و نمی‌گذاشت فلان چاکرک تملق‌پیشه با قدرت مسلط غیر قانونیش راه‌طز و انتقاد بر فریدون و فریدونها ببندد و قلم توانا و گزنده‌او را به جرم اینکه از مسندنشین قدرتمند زمانه انتقادی کرده است در هم بشکند.

شاید جوانان و میان‌سالان امروزین ندانند که فریدون با چه لحن گزنده‌ای به جنگ قوام آمده بود و با چه نثر و شعر کوبنده‌ای جناب اشرف زمانه رامشت و مال می‌داد. از تأثیر نوشته‌ها و سروده‌های فریدون کسانی باخبرند که چهل سال پیش اهل مطالعه - و احیاناً مبارزه - بوده‌اند و هم اکنون در حوالی شصت سالگی می‌پلکند و به اقتضای حال و روزگار تماشاگرانِ مُهر بر لب زده معرکه‌اند. کسانی که شاهد کیا و بیای جناب اشرف بودند و حزب دموکراتش و قداره‌بندانِ معرکه‌گیر نفس‌کش‌طلبش،<sup>(۱)</sup> آنهم در اوج قدرتی که به بزرکت پخته‌کاری و وطن‌پرستی با نرمشی جانانه سبیل استالین را دود داده بود و با وعده سرخرمنی سایه‌سنگین ارتش سرخ را از سر ملت جنگ‌زده پریشان‌حال ایران برگرفته، و به تبع آن بساط پیشه‌وری را در هم پیچیده و مخالفان صاحب‌نفوذ سیاسی را با زمزمه «آی واللّه» به کیسه کردن ماستها واداشته بود. در همچو حال و هوایی فریدون تولتی می‌نویسد و «التفصیل» می‌نویسد و

۱ - که در مقابل عربده‌جویان حزب توده وجودشان به هر حال توجیه‌پذیر می‌نمود.

نوشته‌هایش در جراید بسیاری منتشر می‌شود و دست به دست می‌گردد و مردم می‌خوانند و به خاطر می‌سپارند که:

« و اما اینکه به چه علت مسکوکات زرین را اشرف نامیده‌اند عقیده داعی چنین است که اتخاذ این لغت از کلمه اشرف است و اشرف خود مخفف حضرت اشرف است<sup>(۱)</sup> و سبب این تسمیه آنکه اشرفان ملک عجم دستمزد خیانات خویش از کیسه بیگانگان بدین نقود ستانند:

حضرت اشرف رسید و اشرفی آورد . تا که بسند دهان مدعیان را مردم اوباش گرد خویش بخواند رام نماید به حیل خرد و کلان را»  
و هر مقاله‌ای از این قبیل در شکستن غرور قوام السلطنه بیش از دهها نطق پارلمانی مؤثر است و از میتینگهای چند هزار نفری مخالفان خطر خیزتر. با اینهمه قوام السلطنه به حکم ذوق ادبی و طبع هنرشناس خود از خوانندگان پرو پا قرص نوشته‌های حریف است و به سائقه تربیت دوران مشروطه خواهی از مدافعان سرسخت آزادی قلم. چه بسا بارها محترمعلی خان<sup>(۲)</sup> و مسئولان و رئیسان شعبه مطبوعات شهربانی، روزنامه‌ای را به دست گرفته‌اند و به حضور جناب

۱ - خوانندگان بالای پنجاه سال احتمالاً ظرایف و نیش‌های جانانه این قطعه را درک می‌کنند، اما برای جوانترها فعلاً این توضیح کافی است که لقب رسمی مرحوم قوام السلطنه جناب اشرف بوده است.

۲ - این محترمعلی خان را جوانان و حتی رجال امروزه احتمالاً نمی‌شناسند، پیرمرد ملام رفتاری بود - البته در مقایسه با اخلاف نامدارش - که وظیفه دشوار سانسور مطبوعات را برعهده داشت، آنهم در سالهایی که فی‌الجمله آزادی قلمی بود و احزاب گوناگونی مرد نازنین در مواجهه با نویسندگان و مدیران جراید بیش از تُپُر قدرت، از لحن نصیحتگر خودمانیش کار می‌گرفت و با آتش مزاجان مطبوعات مدارائی جوانمردانه داشت. در دوران حکومت کانون مرقی و دولت امریکاپسند منصور جایش را به دکتر گرفتگان فرنگ سپردند؛ که، مملکت رو به نوسازی می‌رفت و پهلوی دوم رو به آریامهری؛ تا نویسندگان جراید - و از آن جله خود بنده - به یاد عهد محترمعلی خانی آه حسرت کشیم و از کلنجارهایی که با پیرمرد رفته بودیم احساس خجالت و ندامت ←

اشرف رسیده و گریبان چاکری چاک داده‌اند که «قربان، جسارت این ماجراجوی خائن نوکرِ اجانب از بردباری ما افزونتر شده است و اگر ممنوع‌القولمش نکنیم چنین و چنان می‌شود»، و دلسوزیهای جاسوس مآبانه‌ای از این قبیل. اما شنونده عاقل است و پخته‌کار و از اینها بالاتر پرورش یافته‌حال و هوایی دیگر. می‌داند که ایجاد محیط ارباب و خفقان به فرض آنکه موقتاً تسکینی به اوضاع دهد، مسکنی است مُهلک، و عوارض جنی‌اش هزاران بار زیان‌خیزتر از دردی که به هر حال تحمل پذیر است. مرد استخواندار - بجای آنکه بر آشوبد و انبان ادب کسبی و حسبی خود را بر فرق نویسنده منتقد خالی کند و به نوکران در گاهش فرمان دهد که با رنگبار تهمت‌های وقاحت‌آمیز به جنگش روند و با توقیف کلیه کتابهایش او را از هستی ساقط کنند - پرونده را زیر بغل «یارو» می‌دهد. که: بردار و گورت را گم کن و با زدنِ داغ دیکتاتور بر جبینِ اعلام زیر پای مرا خالی مکن.

و از این مهمتر با پاسخی که به مظفر فیروز می‌دهد سند مسلمی از سلامت ذوق و هنرشناسی و شعر فهمی و بالاخره سیاستمداری خود به بایگانی تاریخ می‌سپارد تا آیندگان بدانند که مرد صاحب فرهنگ است و پرورده معارف ایرانی؛ و شعر و نثر خوب را می‌شناسد و با ادبیات و زبان فارسی چون اغلب صدراعظم‌های پیش از خود آشنائی دارد.

او می‌داند که نوشته‌های این جوانک صاحب قریحه شیرازی با سرمقاله‌های «شاهنده» تفاوتش از زمین تا آسمان است، هم از نظر گاه فتی و هنری و هم از حیث انگیزه نوشتن و نیت نویسنده. انتقاد بیرحمانه فریدون نه به قصد انتقام‌گیری شخصی است که مال و مقامش را گرفته باشند، و نه به اشارت فلان سفارت خارجی، و نه برای کسب جاه و منصب. کار او با سمپاشیهای فلان منتظرالوکاله و فلان ممنوع‌الوزاره و فلان مقاطعه‌گر شیاد و دلالت سیاسی تفاوت

کنم.

دربغا که از محل قبرش بی‌خبرم تا با تهیه شمعی و نیاز فاتحه‌ای در دل خاک دلش شاد

کنم.

دارد؛ که، آن همه به قصد جلب منفعت است، و نوشته‌های این برخاسته از وطن‌خواهی و مبتنی بر عقیدتی، اگر چه تند و افراطی، او متنی داند که مدایح این قلم به دستان حتی در روز انتشار هم خریدار و خواننده‌ای ندارد، اما شعر و نثر فریدون بر صفحات تاریخ باقی می‌ماند و بعد از او هم گویند به دست‌ها.

میان کار هنری با هوچی‌گریهای وقاحت‌پیشگان تفاوت است، و این تفاوت را ذهن بیدار قوام‌السلطنه درک می‌کند که مرد در کار سیاست و امور مملکت‌داری پنجاه سال تجربه پشت سر نهاده و با اوضاع زمانه آشناست؛ از پشت پاچال بقالی یا از ناف فلان کالج امریکائی بی هیچ مقدمه‌ای بر مسند حکومت نجسته است که بگیر و ببندش حد و مرزی نداشته باشد.

باری با خواندن مقاله پرهام و تجدید خاطره محوی از دوران زمامداری قوام و التفاصيل نویسی‌های فریدون، به یاد چند سال بعد افتادم که همین فریدون در همین تهران علیه ماعلیه آواره و در بدر از سوراخی به سوراخی می‌خزید تا از پنجه «عدالت» تیمسار آزموده جانی بدر برد، که کشتیبان را سیاستی دگر آمده بود و کشتیبان را هم سیاستی دیگر. مردم - به اصطلاح آن روزها «شرافتمند» - تهران قیام کرده بودند و آنهم چه قیامی. مصدق را از مسند رهبری و پیشوائی فرو کشیده و بجایش زاهدی را نشانده بودند و سرلشکر - البته محبوبی - چون بختیار را و تیمسار - البته صاحب فضیلتی - چون آزموده را؛ و محمدرضا شاه پهلوی تبدیل شده بود به شاهنشاه عدالت‌گستر و می‌رفت که بر سریر آریامهری قدم گذارد؛ و مناسب‌ترین قربانی این جلوس خسروی قلمها بود و ذوقها و به عبارتی کلی‌تر مطبوعات.

امان از دست این تداعی مزاحم که به مناسبت طنز و هزل - و احیاناً هجوی - که در نثر و شعر فریدون موج می‌زد، در این روزگار بریدن از گذشته‌ها مرا به یاد روزنامه توفیق انداخت<sup>(۱)</sup> و هزمنندی نویسندگانش که غالباً صاحب‌ذوقانی

۱ - نمی‌دانم این مطلب را جای دیگر هم نوشته‌ام یا نه. به فرض نوشتن، چون مسأله‌ای عبرت‌آموز است، تکرارش عیب چندانی ندارد: ←



دور از آلودگیهای متداول زمانه بودند و حاصل کارشان در حکم دریچهٔ اطمینانی بود بلاگردانِ حادثات. مردمی که از نابسامانیهای اجتماعی و آلودگی صاحبان منصب و حرصِ عنان گسیختهٔ کاسبان شرکت‌ساز و... صدها منظرهٔ ناخوشایندِ عصیان‌انگیز، حیرت در نگاه و بغض در گلو داشتند، بدین دلخوش بودند که هر شب جمعه نسخه‌ای از توفیق به دست آرند و با خواندن متلکهای دلنشین آن به شیوهٔ سنتی عقده‌ای خالی کنند و بس.

لطیفه‌پردازی و به قول امروزی‌ها جُک‌سازی تا بوده و نبوده حربهٔ اکثریت ایرانیان دل‌آزرده‌ای بوده که از بیم جان یا غم نان طترِ دلگشای غالباً بی‌خطر را بر اقدام مستقیم البته خطرناک ترجیح می‌داده‌اند. اگر اصحاب جامعه‌شناسی در عرصهٔ ادبیات ایران گشت و گذاری کنند شاید با شواهد متعدّد موقّق به تأیید این واقعیت شوند که هر وقت اختناق بیشتر بوده است و استبداد حکومتها سنگینتر، از میان انواع صنایع ادبی توجه نویسندگان و سراینده‌گان به دو صنعت بیشتر شده است: یکی هزل و هجو، و دیگری بکار گرفتن زبان کنائی و به اصطلاح فرنگی مسلکان «شیوهٔ سمبولیک». نمونه‌هایش نه ده نه صد، هزارها؛ و

یکی از دوستان بنده که در آستانهٔ آریامهری شاه عضو کابینه و وزیر اطلاعاتش بود، برام تعریف کرد که «قرار شده بود وجوهاتی به عنوان عطیّهٔ همایونی بین روزنامه‌نگاران تقسیم کنیم. سهم هر مدیر روزنامه‌ای را به تناسب موقعیت و اهمیتش مشخص نمودم و اسکناسهای درشت را توی پاکتها گذاشتم و روزنامه‌نویسان را به تفاریق و تک تک احضار کردم و پاکت هر کس را شخصاً به دستش دادم. همه گرفتند با این تفاوت که عده‌ای به عرض سپاسهای چاپلوسانه اکتفا کردند و چند نفری هم با شرح و تفصیل خدماتشان توقع عنایت بیشتری داشتند. در این میان يك نفر از قبول عطیّهٔ ملوکانه خودداری کرد و استدلالش این که: «منظورتان از دادن این پوها چیست؟ اگر عرض این است که ما اسائهٔ ادبی به مقام سلطنت نکنیم که این کار قانوناً جرم است و ما هم مرتکب جرم نمی‌شویم، اگر غرضتان کمک به روزنامهٔ ماست روزنامهٔ ما را مردم می‌خرند و خوب هم می‌خرند و نه تنها خرج و دخل می‌کنیم که چیزی هم اضافه می‌آید» و این مزدمدیر روزنامهٔ توفیق بود.

از آن جمله نثر هزل آلود عبید زاکانی و شعر لبریز از کنایت و ابهام حافظ که هر دو محصول استبداد سپاه عهد مبارزالدین است و فرقی که در سلطنت شاه شجاع پیش آمد با حمله محمود و اراذل عراقی به سرزمین ذوق و ظرافت، شیراز.

باری، حاشیه رفتن و دخالت در معقولات کافی است، برگردیم به ماجرای توفیق. روزنامه توفیق در آن روزگار دریچه اطمینانی بود بر فرق دیگ بخاری که آتش بیاران معرکه در کار تافتنش بودند و غافل از انفجارش. اگر در آن سالها نجای هویدای روشنفکر در فرنگ بالیده با دموکراسی غربی آشنا شده و اعضای کابینه از آمریکا رسیده بر صندلی وزارت جهیده‌اش، مردی چون فروغی بر مسند بود یا چون قوام و مصدق و حتی حکیم الملک و علاء و امثال اینان، محال بود فرمان توقیف چو نان نشرته‌ای را صادر کنند و مردم را از این بازیچه عقده‌گشای بی‌خطر محروم.

اما دوره دوره‌ای دیگر بود، دوره شعر و شعارها و جوش و خروشها؛ دوران شهبسوزانی که دروازه‌های گشوده «تمدن بزرگ» دل از دست و عقل از سرشان برده بود و سمنید دولتشان چنان سرکشیده می‌رفت که ضربه نعل اسپان بر صدای شکستن استخوانها غلبه می‌کرد.<sup>(۱)</sup> متفکران و ایده‌پردازان رستاخیزی همه عقل کل بودند و داعیه‌داران حق مطلق در دیارِ اَلْحَقُّ لِمَنْ عَکَبَ، و غالباً در

---

۱ - باز هم لعنت بر این تداعی مزاحم. سمنید سرکش مرا به یاد خاطره‌ای انداخت گویا مربوط به بهار ۱۳۵۷: در دهلی بودم که شنیدم قرار است شاه ایران به هند سفر کند و مقامات انتظامی هند گرفتار بگیر و ببند ایرانیان بی‌آرامند تا سفر ملوکانه به خیر و خوشی برگزار گردد و قرارداد خرید سنگ آهن - که مایه بخش زرمه‌ها و شایعانی بود - به مبارکی امضا شود. شهرداری دهلی دعوتی کرده بود در «لعل قلعه». دعوتی بدان حد همگانی که یکی از دعوتنامه‌هایش هم نصیب من شد، البته به لطف دکتر اظهر دهلوی. توفیق شرکت در مراسم نصیب نشد، اما دیدن کارت دعوت از تماشای هر مراسمی برای بنده جالب‌تر بود و هنوز هم نمی‌دانم ظرافتی رندانه بود یا تصادفی عبرت‌آموز: روی کارت مینیاتوری چاپ کرده بودند که ظاهراً صفحه‌ای از بوستان سعدی بوده است، و در کنار مینیاتور این ابیات با نستعلیق روشن و خوانائی که: ←

محاصرهٔ زندان فرصت‌طلبی که به حکم تربیتی دیرینه با نرخ روزانه نان آشنایی داشتند و با جهت‌ورزش با قدرت نیز هم.

دو چیز آفت انصاف و مداراست: یکی عشق، و به تعبیری رساتر شیفتگی فرزند بیچارهٔ آدم - و باز هم به عبارتی بهتر: فرزند بیچارهٔ حوا - به افکار و معتقدات خودش که مایهٔ بخش‌نازکی خاطر لطیف او می‌شود تا بحدی که تاب از گل‌نازک‌تری ندارد، و نه تنها نفرین که دعای ملتسمانه‌ای را هم بر نمی‌تابد؛ و دیگری احساس ضعف و سقوط که کار مسندپرستان را به جنون قساوت می‌کشاند، تا آنجا که ویرانی‌چهل‌میلیون‌راضامین آبادی خود می‌دانند و برای دستالی قیصریه‌ای راه آتش می‌کشند. و این هر دو عامل در آن روزگاران راه بر مرآت و مدارایی - که آسایش دو گیتی در پناه آن خفته است - بسته بود.

باری جناب رئیس‌الوزرا - یعنی هویدای کتابخوان روشنفکر - از شوخی لطیف روزنامه‌توفیق‌برمی‌آشوبد و بایک فرمان تلفنی مؤسسهٔ چهل‌ساله‌ای را به کام نیستی می‌فرستد با دهها نویسنده و شاعر صاحب‌ذوق و دهها هزار خوانندهٔ دل‌بستهٔ مشتاقش؛ و در پاسخ معدودی مصلحت‌اندیشان واقع‌نگر پای نجیازی بر زمین حماقت می‌کوبد و در پناه سپر «مصلح‌عالیه» و حفظ رژیم و مقدسات ملی، شمشیر «لیقن‌الملکی» در خزینهٔ غرور می‌چرخاند. و سرنوشت نامبارک توفیقی‌ها عبرت‌آموز دیگران می‌شود و در سکوت مرگباری که فضای مطبوعاتی مملکت را فرا می‌گیرد، تراژ مسترکان اخبار شفاهی و شایعات در گوشی بالا می‌رود، تا آنجا که نتیجه‌اش را دیدید و دیدیم و نمی‌بینند.

← تو بر کز توستوسنی بسر کمر نگر تا نپیچد ز حکم توستوسر  
که گر بالهنگ از کفت در گسیخت تن خویشش کشت و خون تو ریخت  
و برستی چه اسپ سرکش تر و سوارکش تر از مسند شاهی و رهبری در کشورهای  
وامانده‌ای که چاپلوسان فرصت‌شناسش هوای شهبازی در میز هر مگس فرومایه‌ای  
می‌کارند.

تقی‌دام در جمع انبوه ملازمان رکاب همایونی آیا ذهن بیداری مانده بود که پیام را بگیرد و به عرض خاکپای مبارک برساند؟ حتماً اگر چنان می‌بود که چنین نمی‌شد.

باری، سخن از شمارهٔ اخیر آینه بود و نوشته‌های دوستان فریدون و اشارتی که غالباً به تحول حال او و گردش یکصد و هشتاد درجه‌ای راه سیاسی‌اش کرده بودند.

عقب گرد فریدون - آنهم بدین شدت - قابل دفاع نیست و گمان می‌کنم روزی که تلفن کردید و دربارهٔ تخصیص این شمارهٔ آینه به تحلیل از فریدون یادآوری فرمودید، به عرضتان رسانده باشم که در نظر من تاریخ مرگ فریدون تولی شاعر بلندآوازهٔ اجتماعی مربوط به بیست سال پیش است نه امسال.<sup>(۱)</sup> با اینهمه نه به قصد دفاع بلکه به عنوان تبصره‌ای خواستم سؤالی با خوانندگان مجلهٔ شما در میان بیاورم، و آن بی هیچ مقدمهٔ چینی اینک:

تولی شاعری مبارز بود. در روزگار جوانی - که هر کس را از مقولهٔ افتد و دانی گرفتارهاست - این جوان هزمنند شیرازی به یک عشق دل بسته بود و آنهم عشق به وطن بود و ابنای وطن؛ و غیرت همین عشق او را به جنگ قوی پنجگان بی‌رحمی فرستاده بود، از خان سرسپردهٔ قشقایی و مرشد مردم فریب شیراز و امیر قدرتمند ارتش گرفته تا فلان محترک اجتناس و فلان مقاطعه‌کار زدوبندچی و فلان داعیه‌دار سجادنه‌نشین. فریدون در رهگذر این عشق هم صادق بود و هم غیور. دلیل صفا و صداقتش همین بس که با همه تعلق خاطری که چون بسیاری از جوانان پاکدل و اصلاح‌طلب نسل خویش به حزب توده داشت و همه خوشیاوربهایش به شعارهای خلاق‌پسند سران حزب، و همه نفرت‌هایش از حرص عنان‌گسیختهٔ سرمایه‌داران و زراندوزان زمانه، بمحض آنکه ماجرای پیشه‌وری علنی گشت و دست جنایت استالینی را در کار تجزیهٔ وطنش احساس کرد، بی پروا از داغ ارتداد و سرنوشت تلخی که در آن بازار آشفتهٔ سیاست به انتظار مرتدان سیاسی کمین کرده بود با شجاعتی شاعرانه فریاد «رائی لأحِبُّ الخائنین» سرداد و باتنی چند از دوستانی که در عین شعاردادنها گوشه چشمی هم

۱ - در این مقوله تحلیل خواندنی جالبی دارد دانشمند شیرین‌کلام معاصر دکتر صاحب‌الزمانی در کتاب «دیباچه‌ای بر رهبری» که اگر نخوانده‌اید امیدوارم بیابید و بخوانید.

به تفکر و تأمل داشتند از دستگاه حزب کناره گرفت و مرد مردانه به رسوا کردن اجنبی پرستان پرداخت.<sup>(۱)</sup>

انشعاب گروه «مرتدان» از حزب توده، مصادف بود با سالهای پرهیجانی از عمر کشور که سال ما، واپسین سالهای سومین دهه قرن حاضر، سالهای جوش و خروش ملی و لغو قرارداد نفت و به مسند نشستن دکتر مصدق، و در نتیجه آزادی قلمها و زبانها، در این دوره پر تب و تاب، فریدون جوان با قریحه و قلمش به دفاع از ملی کردن نفت برخاست و حمایت از مصدق و حمله به استعمار

۱ - شاید جوانان امروز ندانند حزب توده با دستگاه جهتمی تبلیغاتی و با عقول ورزیده شایعه‌سازش چه قدرت مخوفی بود برای آنگک زدن و بدنام کردن مخالفان و برای برکشیدن و به نام و کام رساندن هواداران. در آن روزگاران کافی بود متشاعر یا نویسنده بی تجربه بی هنری گرایشی به حزب نشان دهد تا یک باره عکس و تفصیلاتش صفحات مهم جراید را زینت بخشد، و دعوتنامه مسکو برای دریافت جوایز گوناگون لنینی و استالینی به نامش فرستاده شود. و در مقابل این کافی بود کلمه‌ای بر خلاف منویات البته مبارک سران حزب از قلم نویسنده‌ای صادر گردد تا بلافاصله داغ باطله‌ای بر پیشانی‌ش گذارند از قبیل: عامل استعمار، جاسوس انگلیس، نوکر سفارت، جرثومه فساد، و ایل و تبارش را به باد رسوائی دهند که پدرش فلان بوده است و مادرش فلان.

[اکنون که به تجدید حروفچینی کتاب پرداخته‌ام از جسارتی که ورزیدم و گفتم «شاید جوانان امروز ندانند...» بشدت شرمنده‌ام و حرف خود را پس می‌گیرم مخصوص که خاطرات البته ارزنده جناب کیانوری منتشر شده است و در دسترس همه هست.]

بریدن فریدون از حزب توده در اوج قدرتش البته عمل ست‌شکنانه‌ای بود دور از عقل سلیم و منطق مصلحت‌اندیش، که مذهب مختار قلم به دستان زمانه جز این است. به هجو ممدوح پرداختن در دنیای شعر و نثر ما ظاهراً خلاف جوانمردی و اخلاق نبوده است، علی‌الخصوص که هجو و انتقاد بعد از سقوط ممدوحان باشد و زوال قدرتش. اما عمل فریدن خلاف رای اولی‌الالباب بود که سران حزب توده سرعت پلکانهای نردبان ترقی را پشت سر می‌گذاشتند و بسیاری از مشتاقان بعد از تجزیه آذربایجان به انتظار ایرانستان شدن ایران دقیقه شماری می‌کردند.

انگلیس و در این رهگذر با خلوصی شاعرانه خدمت کرد، بی هیچ توقعی از دستگاه حکومت یا سردمداران ملت. نه از امکانات دولت برای کسب میز و منصب و ترقی مقام استفاده کرد و نه از علاقه مردم برای جلوس بر کرسی بهارستان. در این سالهایی که بسیاری از گمنامان - و حتی بی‌مایگان - از برکت التهاب مردم معرکه گیر احزاب و کرسی نشین مجلس و قهرمان ملی شدند، فریدون بی‌اعتنا به مال و مقام همه نیروی خداداده‌اش را در راه بیداری مردم و دفاع از منافع ملی و حمله به سرسپردگان سفارت فخریه مصرف کرد، با یک جهان آرزو در اشتیاق ایرانی آباد و آزاد و مرفعی.

اما چرخ کهن به شعبده گشتی زد و دست قدرت انگلیس از آستین بلاهت امریکا بدر آمد و حلقوم ملت ستمکشیده ایران را در هم فشرد<sup>(۱)</sup> و با یکی از بازیهایی که در این گوشه جهان نه بی سابقه است و نه نامنتظر، مصدق و حکومت مشروطه‌اش<sup>(۲)</sup> به بایگانی تاریخ تحویل شد و شهریار دموکرات ماهم به شاهنشاهی مستبد تبدیل.

و فریدون که چون بسیاری خوشباوران اعتدال موقتی هوار را طلیعه بهاری دلکش پنداشته و بی هیچ بالاپوشی از نهانگاه گرم احتیاط بیرون خزیده بود، حیرت زده از تراکم ابرهای طوفان خیز و سوز سرمای ناگهانی، آواره از دیار خود از این سوراخ بدان سوراخ پناه برد، و در اوج ناباوری‌ها شاهد به غارت

۱ - واقعه سقوط مصدق از حوادث تأمل انگیز است، هم برای ما ایرانیان و هم برای امریکاییان واقعا ساده لوحی که در همه جای دنیا می‌خواهند همه مسائل را با قدرت زور و پول خود حل کنند. اکنون با گذشت زمان و انتشار اسناد و خاطرات گوناگون مسلم شده که طراح اصلی و حتی کارگردان صحنه‌های ۲۸ مردادی وزارت خارجه انگلیس بود و مأموران ایرانی گوش به فرمانش از قبیل رشیدیانها. اما امریکا ساده لوحانه سینه سپر کرد و عاقبتش را دید

۲ - که با تصویب مجدد قانون اختیارات و معطل ماندن و بالاخره انحلال مجلس و در دست گرفتن قدرت نظامی می‌رفت تا به استبدادی سیاه بدل گردد، که مکان و مجال این بحث آشوب انگیز در اینجا نیست.

رفتن خانه و خانمان خویش گشت، آنہم در دیار ہنزہ پرور شیراز و آنہم بہ دست گروہی از ہمین شیرازہا و در برابر چشمان بی اعتنائی گروہی دیگر.

و این نخستین ضربہ ای بود کہ روح حساس مرد شاعر تحتل کرد، ضربہ ای کاری و تحتل ناپذیر. منظرہ را در نظر مجسم کنید، تولی شاعر است و خیلی ہم شاعر است، بہترین قطعات التفصیلش را در شیراز نوشته و در جراید شیراز منتشر کردہ؛ با طرز جانگزای خویش بہ جنگ جماعتی رفتہ کہ مورد نفرت مردم شیرازند، و نود درصد فارسی ہا از تاراجگرہا و مردم فریبہا و ستمکارہای آنان دلی پرخونی دارند. با نشر ہر قطعہ ای ہزاران بہ بہ و چہ چہ از زبان مردم کوی و برزن ولایت شنیدہ است و این استقبال عمومی را پشتوانہ قدرت معنوی خویش پنداشتہ و سد فولادینی در ہجوم حوادث روزگار. و اینک با یک ورق گردانی لیل و نہار شاہد ہجوم ہمین جماعت خلق اللہ است بہ لانہ و کاشانہ خویش؛ کہ، با من ہر چہ کرد آن آشنا کرد. مرد ہراسان حیرت زدہ ہر چہ بہ دور و بر خود می نگرد یا عربدہ کشان غارتگر می بیند، یا خلابی جازدہ ای کہ چشم خود را درویش کردہ اند و با سیاست سروکاری ندارند، و یا رقیبان پر مدعای حسادت پیشہ لبخند شماتت بر لب نشستہ.

شاعر فرار می کند و بہ سواد اعظم تہران پناہ می آورد، تا چندی بعد با فرو نشستن امواج فتنہ، بہ سر کار و زندگی خود برگردد، با دلی پر جوش و زبانی خاموش کہ تحفہ روزگار اختناق است و دوران درہم شکستن ارزشہا.

در این مرحلہ، یارانی را می بیند کہ تا دیروز ہمد و ہمقدم او بودند و سنگ آزادگی بر سینہ می کوفتند و ہمصدای او از جور روس و انگلیس می نالیدند و در راہ آزادی و استقلال دم از نثار جان می زدند، و اکنون عقل مصلحت بین ہشیارشان کردہ است و بہ جہان عقب ماندن از کاروان منافع شخصی گرم تاختن اند. و آنہم چہ تاختی، مردی را می بیند کہ تا دیروز ہواخواہ خلقہای درہم فشرده و تودہ ہای بہ زنجیر کشیدہ بود و شاہ را عامل اجنبی می دانست و رژیم سلطنتی را یادگاری از عہد جاہلیت، و اکنون خادم بارگاہ سلطان است و بجا و بیجا داد چاپلوسی می دہد؛ کہ تشریف وزارت دلفریب است و دل از آن برگرفتن سخت سخت است. فقیر زادہ تہیدستی را می بیند کہ تا دیروز ہر مالک و

خان و ارباب را مظهر ستم می‌شمرد، و اینک گربه دست آموز سفره خان و امیر است، آنهم خان و امیری که تا هفتاد پشتش عامل سرسپرده و سرشناس امپراطوری فخمه بوده‌اند. ادیبی را می‌بیند که تا دیروز سرش به دینی و عقبی فرو نمی‌آمد و کوس مناعتش گوش جهانی را کر کرده بود، و اینک مدافع نظریه البته مقبولی است از مقوله چه فرمان یزدان چه فرمان شاه.

در همچو حال و هوایی، فریدون مبارز اگر به می و مستی نمی‌زد، چه باید می‌کرد.

به نظر من شعرهای سالیان اخیر تولّی محصول این سرخوردگی اجتماعی است. البته علت دیگری هم در کار است، و آن تفریطی است که در عالم تجربه بر سر راه افراطی‌ها کمین کرده است. نمی‌دانم افسانه منسوب به ابن سینا را شنیده‌اید یا خیر؟ می‌گویند جناب شیخ‌الرئیس با اینکه به مرض قولنج مبتلا بود، در اواخر عمر علاقه بسیاری به تمتعات شهوی و صحبت زیبارخان داشت. شاگرد دلسوز و البته بلفضولی روزی به ملامتش پرداخت که «جناب استاد خود از اجله اطبای زمانه‌اند و می‌دانند افراط در بعض امور آنهم در سنین آن سوی چهل مایه تشدید مرض قولنج است و کوتاهی عمر»، و جناب شیخ سخنش را برید که «فرزند، من به پهنای زندگی بیش از طولش علاقه دارم». جواب شاید حکیمانه نماید، اما برخاسته از غریزه است نه تعقل. در نظر کسانی که از روزن روانشناسی با تحولات نفسانی بشر آشنایند، معلوم است که جناب حکیم راهی غیر از این نداشته است. مردی که دوران کودکی و جوانیش منحصرأ مصروف کتاب و بحث و تحقیق باشد و غرایز طبیعی را سرکوفته نگهدارد، ناچار در سالهای کهنولت گرفتار انتقام طبیعت خواهد شد و از هر چه علم و بحث و مطالعه بیزار.

تولّی هم که سالهای پرشور جوانیش را فدای مسائل سیاسی کرده است، چاره‌ای ندارد جز در پنجه غرایز سرکوفته افتادن و سرپیری به هوسهای جوانی روی آوردن.



نمونه این حالت به صورت معکوسش در زندگی شاعری دیگر از همشهریان فریدون مشهود است. آری حمیدی شیرازی را می‌گویم، شاعر توانایی که اخیراً با مرگ خویش جامعه ادبی ایران را داغدار کرد. همان گوینده «اشک معشوق» و شعرهای آنچنانی روزگار جوانی که همه فکر و ذکرش وصف اعضا و جوارح محبوب بود و جنگ با رقیب، فارغ از مسائلی که در کشورش می‌گذشت.<sup>(۱)</sup> سرتاسر دیوان چند صد صفحه‌ای «اشک معشوق» را نگاه کنید، تا بنگرید چگونه آدمزاده صاحب‌دل صاحب‌ذوق می‌تواند دور از محیط زمین و گرفتاریهای زمان، لای ابرهای خیال زندگی کند و همه استعداد خدادادش وقف عشق‌بازی «مجازی» گردد و توصیف ساق و سر و سینه دخترکی دلفریب. آنوقت همین حمیدی در سالهای این سوی چهل تبدیل به سراینده‌ای متفکر می‌شود و مبارزی بی‌پروا با استبداد گران و مفساد جامعه. این خاصیت افراط است و نمونه‌هایش در شئون گوناگون زندگی فراوان. زندگی این دو شاعر شیرازی شباهتهایی با هم دارد و البته کُپکی.<sup>(۲)</sup> هر دو نیمی از عمرشان را وقف عشق و شیدائی کرده‌اند و رنگ شعری بر هوسهای

۱ - یقین دارم که بسیاری از خوانندگان به ملامت خواهند آمد که مگر «سالهای سیاه» را نخوانده‌ای؟ خوانده‌ام، اما بعد از سپری شدن سالهای سیاه! در تاریخ ادبیات ما دو نوع شاعر و نویسنده مبارز داریم: معدودی ابلهان خیره‌سری که در اوج احتناق می‌گویند و می‌نویسند و آثار خود را ولو در نسخه‌های دستنویس منتشر می‌کنند و پای لرزش هم می‌ایستند؛ و در مقابلش عده انبوهی که می‌گویند و می‌نویسند و آثار خود را در هفت صندوقخانه پنهان می‌کنند تا روزی که هوا بهتر شود.

۲ - اجازه دهید این اصطلاح عملی را بنده وارد ادبیات کنم به یادگار هم ولایتی باهوشی که موفق شد از اردوگاه اسیران جنگی در عراق پیامش را به گوش مردم ایران رساند. خلاصه داستان اینکه در ایام جنگ رادیوی بغداد با اسیران ایرانی مصاحبه‌هایی ترتیب می‌داد تا با پخش اظهار رضایت مبارزان اسیر ایرانی از رفتار البته نخبیانه و صد البته انسانی مأموران عراقی به نفع خودش تبلیغی کرده باشد. یکی از روزها که نوبت مصاحبه به جوانی می‌رسد از همولایتیهای ما، جوان هوشمند «زیدآباد»ی در پاسخ سؤا

گریزی پاشیدن، و در شعر عاشقانه بخلاف اسلافشان از توصیفات کلتی تحتیلی به جزئیات محسوس احیاناً ملموس پرداختن و در این رهگذر قدم به کوچه‌هایی نه چندان متروک دریدگی نهادن و معشوقه را به نام و نشان رسوای خاص و عام کردن؛ منتها با تفاوتی مختصر، که طلوع و اوج این دوره در زندگی حمیدی مخصوص ایام جوانی است، و در تولی مربوط به سالهای بعد از چهلگی که آغاز چل چل زبانی است.

این هر دو بزرگوار در شعر عاشقانه بخلاف شیوه سنتی ادبیات فارسی عمل کرده‌اند، در شعر سنتی ما، عاشق خاک راه و سگ درگاه معشوق است، و طرفدار هر چه از دوست می‌رسد نیکوست. عاشق سنتی موجود حقیر خواری‌پذیری است که در عین مظلومیت از ترکنازهای معشوق لذتی خودآزارانه می‌برد، و خشم و عتابش را به جان می‌خرد که فحش از ذهن تو طیبیات است؛ و اگر خشم و عتابی داشته باشد نثار رقیب بدبختی می‌کند که به حکم وظیفه پاسدار عصمت محبوب است. و سرانجام همین شیوه مرضیه است که بتدریج کار عاشق را از عشق مجازی - و به تعبیری روشن‌تر از عشق واقعی - به عشق معنوی می‌کشاند و بحکم اجماز قنطرة الحقیقة، محبوب فناپذیر مادی تبدیل به معشوق ازلی می‌گردد، و در هر دو مرحله کلیات و تعبیرات بحدی کلتی است که می‌تواند از خاک تا افلاک را دربر گیرد.

اما حمیدی و فریدون نه اهل کلتی گوی و خیال‌بافی اند که سر از کوچه‌های پرپیچ عرفان در آورند، و نه اهل عجز و نیاز عاشقانه و خریدار ناز معشوق. هر

---

«معمولاً یکنواخت مصاحبه‌گر می‌گوید: «در اینجا به ما خیلی خوش می‌گذرد و رفتار برادران عراقی با ما کاملاً انسانی است، البته کُپکی».

به خاطر داشته باشید که در تداول سیرجانها کُپکی یعنی معکوس و وارونه.

نمی‌دانم نام این همولایتیان چه بوده است و آیا در اردوگاه اسیران حسابش را رسیدند و مدفون به ارض عراق است، یا به وطن برگشته و مشغول گرسنگی خوردن است و آه افسوس کشیدن. امیدوارم اگر زنده بود و در وطن بود زیارتش کنم.

دو باجسازت و خشونتی به سراغ معشوق می روند ناشی از خودباوری مفرطانه و غروری خودپسندانه. معامله فریدون با معشوق از قبیل رفتار گرگ و خون آشام بیرحمی است که گوسفندی دست و پای مظلومی به چنگش افتاده باشد، و طرز خطاب حمیدی با معشوق یادآور کبریای شاه بر مسند قدرت نشسته‌ای است در برابر رعیت گنہ کار پریشان روزگاری. هر دو در این رهگذر صادقند و محق؛ که، خون خانی در عروق تولی جریان دارد، و شیوہ اغلب خوانین محترم یورش و ایلغار و بستن و کشتن؛ و غرور معلمی در سر حمیدی پیچیده است، و پیشہ اغلب معلمان تحکم است و همه را در حکم اطفال دبستانی پنداشتن و به امر و نہی پرداختن. باز هم با این تفاوت که فریدون با طبع تنوع پسندش در انتخاب معشوقکان غریبه و آشنا، مجاز و ممنوع نمی شناسد و با فتوای «به هر چمن که رسیدی»، از چپ و راست شمشیر می زند و عجا که به هر طرف رو می کند موفق است و همه در مقابل طوفان هجومش چون برگ پائیزی به خاک می افتند؛ اما حمیدی همچنان بر عشق نخستین ایستاده است و طرف را همیشه در همان جمال و جذابیّت «روزهای خوب دیرستان» می بیند، و گرچه تناسب در هم ریختہ اندامش با اخطار وحشت‌انگیز «بچه دیوی خود همین فردا بر آرد شیون من» به آزار ذوق شاعرانه پردازد و تخریب فصاحت ادیبانه.

رفتار هر دو شاعر با معشوق شعریشان خشونت آمیز است، با تفاوتی مختصر که حمیدی نه تنها خود معشوقه که ایل و تبار و کس و کارش را هم به باد ناسزایی گیرد آنهم تا هفتاد پشتشان را که:

در نیسل شما اصل زن و مرد دو تا نیست

مردان و زنان هر دویہ شمشیر نیامهید  
و تولی ضمن حمله به رقیب، همه خشونت‌هایش را به حجله گاه و ضالہ می کشاند و دندان گزنده را جانشین لبان بوسنده می کند و این پدیده خشونت با معشوق و عشق ورزی گرگانه ظاهراً از برکات خون ناب ایلپاتی البته قشقانی است که در عروق و شرائین شاعر لطیف طبع ما جریان دارد، و چه تشبیه

مناسی کرده است خود او در این باب که:

در خیل مه رویان من آن خو نغواره گرگم

کز خیرگی افتد میان گوسفندان

و چه عطشی دارد برای مکیدن خون طرف مربوطه که:

تشنه ام تشنه که خونت بمکم مست و در اتم

ای که بر جان من افتاده چنین درد و بلایت

و چه نشأه خیز است خونی که بجای بوسه از لب دلدار نصیب کام نشأه طلبش

گردد:

جز خون فروزان لبست ای گل سیراب

کو باده نابی که کند سر خوش و مستم

و چه آسان خواننده را به یاد فیلم کذائی دراکولا می اندازد، تجسم این صحنه

که:

خون در بن دندان گنه جوش دگر داشت

در چنبر خود گردن زیبای تو می جست

و گاهی هم بجای بوسه مهر آمیز با گاز دردخیز به ارضای معشوق آزار جو

رفتن که:

نازم کن و دردمند گازم کن کز ناز توام به تن شرار آیند

هر دو شاعر در مقولات عشق ممنوع اهل صراحت اند، با این تفاوت که

همیدی به مدلول «چون وصال دوست نبود با خیالی هم خوشیم» حاضر نیست

دست از عشقبازی با یاد معشوق بکشد و به پاس خاطر همسری که زندگی و

زیبائی اش را وقف او کرده است، دست کم تظاهر به فراموشی کند، و با تجدید

خاطره ها آتش حسد بر جاننش نیفکند. آری، مزد نازنین اهل ثبات قدم است و

به تعبیری دیگر لجبازی، روز و شب دم از عشق نخستین می زند و تازه دو قورت

و نیمش هم باقی است که:

کشت از حسدها این زن پر کینه ام نه شنبه ام بگذاشت نه آدینه ام

خواهد که یا از خانه ام بیرون رود یا عشق دیرین را کند از سینه ام

اما گرفتاری همسر فریدون با شوهر هزمنش بدین سادگیا نیست؛ که،  
مرد به اعتراف صریح خودش:

من تشنه بیقرار آن ننگم      کز دامن پساك دودمان خیزد  
و همسر ناز کدلی حسود -      والبتہ حق گو - بر او می تازد که:

تساچتر هز بر سر شوریده گرفتگی

یارت به یسار است و نگارت به عین است

من هر چه به شعرت نگرم شرح غمی نیست

تا هست سخن بر مر نواف است و سرین است

و مسائل دیگری که باز گفتنش نه مناسب روزگار است و نه کار قلم ناتوان  
کم جرأت من.

علاوه بر این هر دو بزرگوار اهل حق شناسی اند نسبت به مرغان از قفس  
گرینجته به دام آمده؛ منتها نوعی حق‌گزاری به شیوه خاص خودشان، یعنی به  
توصیف لحظات وصال پرداختن و شرح خلوت‌های عاشقانه را بی‌محایا بر صفحه  
کیاغذ ریختن، باز هم با این تفاوت که حمیدی اهل نظر است و به شیوه قیس  
بنی‌عباز در فاصله‌ای از آهوی رمیده باز آمده نشستن و به غزلسرائی پرداختن و  
با وصف عیش کام جانی از نصف عیش گرفتن که:

او گرم حرف و من ز سر مستی      گرم نگاه و گرم تماشایش

تا این زمان چه گفته نمی‌دانم      گوتم شنیده است از اینجایش

اما امان از توللی به تمام معنی کلمه «اهل عمل» که لذتی می‌برد از رنج رقیب  
و رسوائی معشوق:

خواهم که گستاخانه بوسم نزد شویت

جامی بنده تا وارهم از شرمساری

و امان از حیای بیجانی که گاهی هم آلوده به نوعی ریامی شود:

باشوی تومی خواستم آن قصه بگویم

گفتم، نه بدان گونه، حیا را که خبر کرد

هر دو علاوه بر شاعری اهل بحث و محاجه بودند در کیفیت شعر و تحولات ادبی روزگار؛ هم تولّی در مقدمه دیوانها و احیاناً مقالات و مصاحبه‌هایش بدعتهای شاعران زمانه را به نقد و بررسی گرفت و پاره‌ای را مطلوب و پاره‌ای را مردود شمرد؛ و هم حمیدی با سخنرانیهای بحث‌انگیز خویش و تعرّض‌هایش به نوجویان روزگار انگشت در لانه زنبور کرد.

با این تفاوت که تولّی از برکت همنشینی با دوستان سخن‌سنج غالباً ملاتراز خودش هم به ضرورت تحوّل در شعر فارسی پی برده بود و هم خالی از تعصب با نهضت نهائی آشنا شده و در کش کرده بود؛ اگرچه خود پس از نفع‌هایی در این شیوه، بار دیگر به قوالب کهن رو کرد و تعبیرات تازه و ترکیبات لطیف خود را در اوزان سنتی گنجانده.

اما حمیدی با شعار «من گوش استماع ندارم لمن یقول» و با تعصّبی حیرت‌انگیز به انکار نوسرایان پرداخت و با طرح مقدمه‌ای تعارف‌آمیز که «به شعر اگرچه کسی آشنا چونها نیست» به تخطئه کار او پرداخت که «سواى شعر خلاقی میانه ما نیست».

و در این تفاوتها نمی‌توان هیچ يك را ملامت کرد. اگر حمیدی هم در همان محافل و محیطی می‌افتاد که در سالهای نقش‌پذیری نصیب تولّی شده بود، چه بسا که راه او هم عوض می‌شد و شیوه شاعریش نیز. در سالهایی که حمیدی گرم جزّ و بحث با معشوق - و به عبارتی بهتر با خیال معشوق - بود و سر دادن آه و ناله‌های عاشقانه و نبرد شاعرانه با رقیب فلان فلان شده، و خواندن اشعارش برای گروهی جوانان عاشق‌پیشه و پیران جوان مانده و تحویل گرفتن به‌به غرور انگیز، تولّی غرق بازبهای سیاسی بود و لازمه کار سیاست‌جلب جوانان مبارز و لازمه جلب جوانان سخن‌تخیلی تازه در شیوه‌ای تازه.

هر دو شاعر تا واپسین روزهای زندگی با شور و شوق می‌سرودند، اما فریدون از اواسط دوران شاعریش دل از مسائل اجتماعی بر گرفت و در خم زلف دلبران بست و اگر گاهی به گزارش اوضاع زمانه پرداخت، غالباً مضمون سخنش منحصر بود به انتقاد احتمالاً حسادت‌آلودی از فرصت‌شناسیها و توفیقات

یاران دیرینه‌ای که به کام و نام رسیده بودند و قدرت و مقام؛ و حمیدی بخلاف او در نیمه‌راه شاعری دست از خطاب و عتاب‌های عاشقانه کشید و با توجه به مقولاتی والاتر از مسائل شهوی آثار دلنشینی به یادگار گذاشت.

هر دو شاعر به شهرتی دلخواه رسیدند، گرچه تأثیرشان در نسل جوان مملکت به يك اندازه نبود؛ که، یکی با ابتکارات مطبوع و تعبیرات بدیعش بسیاری از جوانان را به راه خود کشاند و از آن میان شاعران نام آوری قدم به عرصه ادبیات فارسی نهادند؛ و تأثیر دیگری با همه لطف کلام و استواری بیان بدین مرحله نرسید که صاحب سبک و مکتبی گردد. اما از هر دو شاعر چند اثر برجسته ماندنی در حافظه ادب فارسی نقش بسته است که ضامن بقای نام و یادشان در طول سالها و شاید قرن‌ها باشد.

هر دو مرد شیرازی چنانکه باید اهل مفاخره‌اند و مدعی شیوه‌ای اختصاصی و علاوه بر شاعری، صاحب فتوا در قالب‌های عروضی و مضامین شعری و مکتب‌های ادبی. باز هم با این تفاوت که مفاخره‌های فریدون از ظرافت زیرکانه دلنشینی برخوردار است؛ که، غالباً سخن مطلوب را در دهان البته ظریف محبوب می‌گذارد، و گفتار خوش از کام و دهان و لب شیرین به هر حال - به حکم تجربه هم ولایتی اش سعدی - دلنشین است که:

فریدون تسوئی؟ شادماتم که بخت  
مرا ره‌نمون شد به دیدار تو  
اما، امان از حمیدی که در این ره‌گذر حد و مرزی نمی‌شناسد و متعصب‌ترین هواداران را هم اگر نه به اعتراض که به تأمل وامی‌دارد، و حق با اوست؛ شاید اگر او هم خلقتی نظیر فریدون می‌داشت و چون همولایتی خوش بر و روی بذله‌گویی از موقعیتهای موفقیت آمیزی بهره‌مند می‌شد، به برکت سیرابی از تحسین خلاق، در آن افراطها تعدیلی می‌کرد. این از غرایز آدمزادگان است که تحسین و تعریف دیگران و بخصوص صاحب‌نظران به وجدشان می‌آورد. اگر پیدا شوند کسانی که پا بر سر میل غریزی نهند و عنان اختیار از کف ندهند و شخصاً به نیابت هواخواهان و مدحتگران قبول زحمت نکنند، باید سپاسگزار فهم

نکته سنج و طبع نصیحت‌پذیر خود باشند و یاران مخلص بی‌پروا. در تاریخ ادبیات فارسی رجزخوانیهای پرطنطنه خاقانی قرن‌ها مقام بی‌رقیب والائی داشت، درینجا که ظهور حمیدی رکوردشکن حریف را بلامنازع نگذاشت. در این رهگذر من خود از کسانی بوده‌ام که با خواندن خودستاییهای حمیدی بارها احساس غبطه‌ای کرده‌ام؛ زیرا حمیدی بدانچه در ستایش کار و آثار خود می‌گفت صادقانه معتقد بود. کسانی که با مقوله «من آمم که من دادم» آشنایند و خود را در مقایسه با دیگران صاحب نقصها و عیبهای فراوان می‌بینند و با زمزمه «ما خود هیچ نه‌ایم» از هستی بی‌حاصل خود شرمسارها دارند، می‌دانند چه حالت خوشی است خود را برتر از دیگران دیدن و با شهد خودستاییها در این دنیای تلخ‌ها و ناتوانیها کام جانی شیرین کردن. خوشا به حال حمیدی که چنین بود و نه به عنوان معارضه با حریفان و همکاران، که به حکم طبع سلیم و یقین قطعی، خود را خدای شاعران سلف و خلف می‌پنداشت و با زمزمه «داند که من از کودکی کندم بنای کودکی» و با دعوی «گر تو شاه دخترانی من خدای شاعرانم»<sup>(۱)</sup> در نشأه لذت‌خیزی سیر می‌کرد. امان از مدعیان مزاحمی که در این رهگذر با طنز و تمسخرهای خود به جانش می‌افتادند؛ و اگر نه این بود که تعریضهای منکران مایه بخش مفاخرات تازه‌ای می‌شد و تجدید لذتی، شاید خدای قاصم الجبارین بدین سادگی از گناهشان نگذرد.

آشنائی من با آثار توللی از نخستین روزهای نوجوانی آغاز شد، در دانشسرای کرمان بودم که قطعه زیبای «بلم» به دستم افتاد و خواندم و حفظش کردم. سالها بعد که به تهران آمدم و در مجله خوشه گاهی چیزکی می‌نوشتم

۱ - وقتی که می‌خواستند محل دفن او را تعیین کنند همسر بردبار فرزانه‌اش در پاسخ متولئیانی که اصرار داشتند جنازه‌اش را به شیراز برند و در حافظیه به خاک سپارند، نکته نغزی گفت که «حمیدی در زمان حیاتش خود را صد مرحله از حافظ بالاتر می‌دانست، حالا می‌خواهید جنازه‌اش را ببرید و زیر پای او دفن کنید؟». درینجا که سخن زن ناشنیده ماند.



مقارن انتشار «نافه» به قریحه توانا و ذوق مبتکر و طبع طنّاز او عرض ارادت می‌کردم؛ اما خود او را سالها بعد دیدم<sup>(۱)</sup>

اما با حمیدی حشر و نشری داشتیم، در دو دوره متمایز: یکی مربوط به آغاز جوانی و دوران دانشجویی من و اوج شهرت او، که غالباً در محفل مطبوع معدّل شیرازی می‌دیدمش و ندره به خانه‌اش می‌رفتم. بعداً بی‌هیچ علّتی رشته معاشرت و

۱ - آنهم يك بار و در شرایطی استثنائی. قرار بود جشنهای دوهزار و پانصد ساله در شیراز برگزار شود؛ رفیق که از صاحب منصبان فرهنگ و هنر آن روزگاران بود، با استمزاج از من نام را در فهرست مدعوین گذاشت، با اعلام این مطلب که: «اسامی مهپانان به ساواک رفته است و در میان فهرستی دوستانه نفره، فقط روی اسم تو انگشت گذاشته‌اند که نباشد، و من مسئولیتش را پذیرفتم و ضمانت کردم که بی‌خطر باشی». روز موعود راهی سفر شدم، در هتل کوروش حیرت‌زده از اسرافها و تظاهرها گوشه‌ای گرفته بودم که رفیق شیرازی از راه رسید و مرا که رغبتی به اقامت در هتل نمانده بود به خانه‌اش خواند و برای پرچانگی‌های بعد از ناهار به محضر فریدون برد، با دوسه تنی از آشنایان. رفتم، جلسه خودمانی باصفائی بود، و بحث شعر و حالی که در میان آمد در حکم نوعی غسل روحی از گرد ملالی که بر خاطر داشتم. در آن محفل غزلی خوانده شد از فریدون با مطلعی شبیه این که:

چشم هوسباز تو و آن لعل خندان آتش‌زند بر جان ما زیبا پسندان  
و بیبی که از شیوه عشق «خانی» او حکایتها داشت که: «در خیل مه رویان من آن  
خونخواره گرگم...»

من که سالها با شعر و شاعری وداع کرده بودم هوس استقبالی به سرم زد و بمناسبت اوضاع روز چند بیبی پشت جعبه «سیگارهما» نوشتم که:

گر صد چراغان است و صد آئینه‌بندان تار است شهر از دود آه دردمندان  
که همانجا خوانده شد و تنها نسخه‌اش تقدیم فریدون. هوا تاریک شده بود که برخاستیم و راهی هتل شدیم. دو ساعتی بعد، آماده خفتن بودم که تلفن زنگ زد و به دفتر هتل احضار شد تا آقای بلند قامت شیک‌بوشی با يك جهان عتاب‌الینه دوستانه به ملامت پردازد که

«شرط ادب نك خوردن و نمکدان شکستن نیست»، و مطالبه اصل غزل، و نپذیرفتن ←

ملاقاتمان گسسته شد و سالها از هم بی‌خبر ماندیم، تا سه چهار سالی پیش. از سفری باز آمده و مشغول استراحت بودم که تلفن زنگ زد، و صدای خسته حمیدی در گوش جانم پیچید که: پایم شکسته است و در بیمارستانم و با «آستین مرقع» تو سرگرم.

و بالاخره هر دو شاعر طعم تلخ زندان چشیده‌اند و به جزای گناه ناکرده گرفتار آمده؛ باز هم با تفاوتی البته مختصر، که زندان فریدون در سالهای جوانی است و روزگار پر شر و شوری که سودائی در سر دارد و نیروی تحتلی در تن، و زندان حمیدی مربوط به روزگار شکستگی و بیماری است و دوران وانفسای بی‌یاری...

---

← حرف من که: تنها نسخه‌اش نزد میزبان است و شری بود در هوا افسرد؛ و بالاخره بقیه قضایایی که انصافاً به خیر و خوشی پایان گرفت و مزاحمت چندانی در پی نداشت. اما حیرت‌انگیزتر از سرعت عمل خیرچینان، سرعت بخش خبرها بود که دو سه هفته‌ای بعد دوست شاعرم محمد زهری به سراغم آمد، با خواندن دو سه بیت از آن غزل که «بقیه‌اش را بنویس و به من بده»؛ و چند ماهی بعد، دوست دیگرم هما مقدم محبت کرد و متن کامل غزل را از پاریس برایم فرستاد.

این را نوشتم تا بدانید - و بدانند - همانطور که در تاریکی شب امواج رادیویی بهتر و صاف‌تر گرفته می‌شود، در ظلمات اختناق و استبداد هم سرعت بخش خبرها و سخنها بر مراتب بیشتر از دوران آزادی است.



## مدرسه الهی<sup>۱</sup>

اگر بتوانید حالت محکوم به اعدامی را مجسم کنید در واپسین شب زندگیش که ناگهان در زندان گشوده شود و مردان انقلابی با چهره‌های لبریز از شور و نشاط به سراغش آیند که «حکومت ستم ساقط گشت و تو آزادی» و هنوز هیجان این مژده کاملاً در عروق و اعصابش ندویده، گروهی دیگر از راه برسند و با سلام و صلوات او را به عنوان رئیس جمهوری یا پیشوای منتخب مردم بر دوش گیرند و با عزت و احترام بر مسند فرمانروائی بنشانند؛ آری اگر بتوانید حالت همچو کسی را در چونان لحظه‌ای توصیف کنید، من هم می‌توانم به توصیف شور و نشاطم پردازم در لحظه‌ای که پدر از راه می‌رسد و با دیدن چشمان اشک‌آلود و ناله‌های شکایت آمیزم از وحشت مکتبخانه، لیخنده می‌زند که

۱ - نامه‌ای است خطاب به دکتر نوربخش:

سلام، سلامی چو بوی خوش آشنائی. فرموده بودید چیزی دربارۀ مرحوم «عحسی» بنویسم که با همه اختلاف ستان، سالها مونس البته همد بنده بود و درویشی در اوج صفا و وارستگی. می‌خواستم حقّه بزنم و بروم به سراغ یکی از این تذکرهاى مشایخ، مثلاً تذکرۀ اولیاء عطار و یکی از خطبه‌هائی را که در مقدمۀ هر شرح حالى با عبارات مطمئن مسجع آورده است بردارم و دستکاری کنم و اسم عحسی را بجای مثلاً اسم شبلی و بایزید بگذارم و تحویلشان بدهم که این جماعت به مصداق گلّهم نوژ واحد همه از یک قبیله‌اند و صاحب صفات و خُلقیاتى مشترک. اما یادم آمد که با مرشد از این کارها نمی‌توان کرد. از طرفی هم عباراتی قالبی از این قبیل را تا کی می‌توان به خورد مردم داد ←

«بسیار خوب، نمی‌خواهی به مکتب بروی، نرو!» و من که هنوز لذت این خبر را در مذاق جانم بخوبی مزمره نکرده‌ام، با شنیدن مزده بعدی که «یک ماه دیگر مدرسه‌ها باز می‌شود، می‌فرستیمت به مدرسه»، از شدت شوق بال و پر در می‌آورم و به سبکیالی پروانه‌ای دور حیاط خانه می‌چرخم و کف‌زنان نغمه، «خدا جوتم، خدا جوتم» سر می‌دهم.

گوشه‌ای از اوضاع مکتبخانه را قبلاً به مناسبتی دیگر برایتان تعریف کرده‌ام<sup>(۱)</sup> و موج وحشت و خشونت که بر فضای غم‌زده ستم آلودش سنگینی می‌کرد، و ترکه‌های انار و تهدیدهای ملّا و از همه بالاتر «گت مار و موتی» که بلای جانمان بود.

آرزوی نجات از وحشت‌سرای مکتبخانه و رفتن به مدرسه ماهها پنجه در رگ و ریشه‌ی جانم انداخته بود؛ که، بارها از پشت بام خانه حیاط گل و گشاد مدرسه را دیده بودم با انبوه بچه‌هایی که جیر و ویرشان گوش فلک را کر می‌کرد و شور و نشاطشان اشک حسرت از چشمان من سرازیر. چه شها که در حسرت رفتن به مدرسه دست دعا برداشته و از درگاه خدا خواسته بودم که به

← که فلانی «عارفی باصفا بود و اهل ترك دنیا» [مثل اینکه عارف بی‌صفای دنیا دار هم داریم]. در وادی حکم حیران مانده بودم، که ناگهان این نیروی - غالباً لعنتی - تداعی معانی به فریادم رسید. قدیمها خواننده بودیم که تداعی معصوم یکی از این چهار عامل است: تضاد و هم‌زمانی و مجاورت و... (می‌بخشید چهارمیش یادم رفته، از کتابهای دوره دانشگاه هم چیزی در دسترم نیست، یعنی راستش را نخواهید مخلص در عهد دانشجویی هم لا کتاب بودم، درست مثل همین الآن)، و من هنوز هم نمی‌دانم چرا هر وقت چشمم به آقا محمود محسنی می‌افتاد یاد غنچعلی فراش مدرسه الهی در خاطر من زنده می‌شد. شاید علت کشش و دل‌بستگی‌هایم، بدو نیز همین بوده است که چیزی می‌دیدم از خصوصیات مرحوم غنچعلی در وجود این درویش وارسته. بنابراین بهتر دیدم بجای شرح و توصیف‌های متداول، خاطره‌ای را که از غنچعلی دارم بنویسم و آن را به روح دوست به جانان پیوسته‌ام - مرحوم شیخ محمود محسنی سیرجانی - اهدا کنم.

۱ - در قطعه «کرمان دل عالم...» در کتاب نامستطاب «در آستین مرقع».

نحوی بر سرعت حرکت روز و شبها بیفزاید تا هر چه زودتر پا به آستانه هفت سالگی بگذارم و بتوانم مثل بچه‌های دیگر بجای رفتن به مکتبخانه و تحمل هول و هراسهایش، قدم به مدرسه بگذارم.

و اکنون این پدرم بود که بایک کرشمه محبت آمیزش دو مژده بزرگ می‌داد: فرمان نجات از مکتبخانه و وعده رفتن به دبستان.

چه شب خوبی بود، شبی نشاط انگیزتر از بامداد نوروزی، شبی چنین در هفت آسمان به رحمت باز. آن شب از هیجان شادی نتوانستم بخوابم. آرزوی محیط شادای بخش دبستان، زمین ورزش، حرکات ژیمناستیک، مسابقه ماچلوس، سرودهای دسته جمعی، بازیهای لذت بخش زنگ تفریح، نشستن پشت میز و روی نیمکتها، داشتن کتابی با عکسهای تماشایی بی قرارم کرده و خواب از سرم ربوده بود. تا لحظه‌ای که گلبنانگ الله اکبر آسیدعلی اذان گواز گلدسته مسجد دم بازار در فضا طنین افکند بیدار بودم و بیقرارانه پهلوی به پهلوی شدم، و سرانجام در لحظاتی هم که به خواب شوق آمیز کودکی فرو رفتم، در خواب صحنه‌های لذت بخش آینده همچنان مونس جانم بود.

بامدادان با شور و نشاطی بی سابقه برخاستم. دنیای محدود کودکانه‌ام نور و جلای تازه‌ای داشت، دیگر مجبور نبودم راه مکتبخانه را با قدم ملالت گز کنم و با قیافه ملای عبوس و میرزایی تر که به دستش روبرو شوم. دلم می‌خواست همه جهان را در شادبهایم شرکت دهم و به همین مناسبت ناشتائیم را با شتابی شادمانه خوردم و راهی کوچه شدم تا بچه‌های محله را از تغییر سرنوشت باخبر کنم و از این مهم‌تر عباسوی خاله عصمت را قچتی بدهم<sup>(۱)</sup> که من دیگر نه با مکتب لعنتی سر و کاری دارم و نه از ملای منحوسش ترسی و این اوست که هنوز باید اسیر همان خیر سیاه باشد و گرفتار همان راه آسیا.

۱- می‌دانم در مقابل این کلمه مکتبی دارید که یعنی چه؟ راستش را بخواهید هر چه گشتم لغت ادبی فصیحی پیدا کنم که بتواند مفهوم پُر دادن تو خالی کودکانه را برساند، موفق نشدم که نشدم.

خبر بهجت‌اثر به مدرسه رفتن من به سرعت برق و باد در محله پیچید و بچه‌های محله را به عکس‌العملهای متفاوتی کشاند. شاگرد مدرسه‌ایها خوشحالی کردند و بچه‌مکتبها حسودی. اما، امان از «شیخو» که با سر نکان دادین تهدید آمیز و خنده معنی‌دارش چون لگه ابر سیاهی در افق روشن آرزوهای من خودنمایی کرد: بعد از ظهر همان روز، در ساعتی که اهل خانه با چرت نیمروزی فرو رفته بودند و من با جیب پُر از انجیرم زیر درخت انار توی حیاطان مشغول خوردن و بازی بودم، سر و کلاهش پیدا شد و اولین عکس‌معملش با شنیدن خبر مدرسه رفتن من، گوشه لب جمع کردنی بود و سر نکان دادنی و زمزمه‌ای که «ها تو بمیری، به خیالت رسیده، مدیر مدرسه صددرجه از ملا بدتره»، و با دیدن قیافه حیرت‌زده من بر افادات هشداردهنده‌اش افزود که «مدرسه خانه خاله نیست، آنجا نفس بکشی می‌اندازندت روی خک، پاهایت را می‌گذارند توی فلک و هی بزن» و با مشاهده وارفتن وحشت‌آلود من افق تاریکی بیش چشمم گسترده که «آنقدر کتک بخوری که ریه‌ت پایاد کنی، قیچی برمی‌دارند و انگشتهای آدم را می‌برند، نکان بخوری سیخ داغ توی چشمت می‌تپانند، جرأت داری جلو مدیر نفس بکش تا بفهمی کُ من آرد چندتا فطیره».

حرفهای شیخو آب سردی بود که شعله‌های شور و ثوق و حرارت رادر وجودم کشت و دود نامطبوع وحشتی در فضای محدود هماغم پراکند. عجب، چه سرنوشت تلخی، از مکتب پر امر و نهی ملامسکینه گریزن و به جهنم مدرسه پناه بردن. با این حساب تکلیف چیست؟. چه می‌شد اگر به مکتبخانه‌ای بود و نه مدرسه‌ای؛ چه می‌شد اگر آدم می‌توانست از صبح آفتاب‌پهن تا تنگ غروب توی کوچه امن و امان با بچه‌های محله شش‌خانه آتشی بکشد و چشم‌گریکا بازی کند. خدایا! اگر ملا و مدیر نیافریده بودی عالمت کم و کسری داشت؟

قیافه آقای الهی، مدیر مدرسه را که دو کوچه بالا از خانه ما می‌نشست بارها دیده بودم، گذرش از سر کوچه ما بود و هر وقت پیدایش می‌شد دو سه تائی از همبازهای ما که بچه مدرسه‌ای بودند دست از بازی می‌کشیدند و سلام

بلند بالائی تحویلش می دادند و صاف و بی سر و صدا سر جایشان می ایستادند تا مدیر رد شود و از خم کوچه پیچید و بار دیگر کوچه لبریز سر و صدا شود. راستش را بخواهید تا آن روز مدیر مدرسه در نظرم آدمی زاده ای بود مثل دیگران، حتی از طرز لبخند زدن و جواب سلام دادنش هم بحدی خوشم آمده بود که من هم بارها با بچه مدرسه‌ابهای محله هم صدا شده و به او سلام داده بودم. يك بار هم دستی زوی سرم کشیده بود با این عبارت محبت آمیز که «علیک سلام پسر گلی گلاب».

اما «افشاگری» شیخو يك باره نقاب محبتی را که مرد ناخوب بر چهره مخوفش نهاده بود درید و عصر آن روز با دیدن مدیر که از پیچ کوچه پیدایش شد خودم را کنار کشیدم و به دالان خانه پناه بردم که تاب دیدن قیافه کرهش را نداشتم.

آنشب به تلافی شادبهای دوشینه، تمام شب در هول و هراس گذشت و تمام هوش و حواسم صرف طرح نقشه‌ای شد برای فرار از مدرسه و نجات از چنگ مدیر؛ چه خوب بود اگر مریض می شدم، حصیه می گرفتم و سه ماه مثل پسر بی بی خدیجه توی رختخواب می خوابیدم و از رفتن به مدرسه معاف می شدم. چطور است از همین فردا شروع کنم به ورهه خوراکی، شاید بخت می زد و من هم مثل حسینو بی بی خدیجه از پر خوری ثقل می کردم و از برکت تب سنگین شتر مدرسه از سرم کنده می شد. نقشه بدی نبود اما اگر مریض می شدم تکلیفم با دواهای تلخ دکتر خواجه حسین چه می شد؟ راستی چه عیبی دارد اگر یکی از همین روزهایی که به «صدر آباد» می رویم بروم سر یکی از این چاههای قنات و خودم را بیندازم توی چاه و راحت شوم. اما چرا چاه قنات؟ مگر چاه آب خانه خودمان چه عیبی دارد. اما، نه، وقتی نعش باد کرده‌ام را از ته چاه بالا بیاورند مادر من هم - مثل گل صبغای خیطاط که روی جنازه باد کرده دخترش فاتلو<sup>(۱)</sup>

۱ - می بخشید اگر ننوشتم فاطلو، آخر آنوقتها طاء مؤلف را از نای منقوط تشخیص



افتاده بود و جیغ می‌کشید و بر سر و سینه می‌زد - آنقدر توی سر و کله خودش می‌زند تا چشمهایش کور شود، عیناً مثل گل صغرا.

درست به خاطر ندارم در کجای این صحنه‌سازیه‌های آینده صدای فوق‌گریه، مادرم را از خواب پرانده بود که سراسیمه به سراغم آمد و سرم را از زیر لحاف بیرون کشید و در بغل گرفت و ضمن قربان صدقه رفتنهای بی‌دریغش شروع کرده جستجوی استنطاق گونه‌ای که «پسرم، چه خوابی دیدی؟».

بامداد آن روز که با رنگ پریده بر اثر بدخوابی دوشینه سر سفره نشستیم و لب به ناشتایی نزدم عزیز خانواده شدم و محل توجه دلسوزانه پدر و مادر، و مایه مناقشه زن و شوهر که پدر نگران حصه در ولایت شایع شده بود و مادر - با ریختن مُشتی «دشتی» روی منقل آتش - یقین قطعی داشت که چشم شور فاطمه سلطان کار خودش را کرده است و باید همین امروز به سراغ بی‌بی‌ماه‌جان بفرستد تا بیاید و تخم مرغی بترکاند و «نظرم» را بگیرد. بی آنکه احدی از خودم بپرسد که چرا ناگهان شور و نشاطم فروکش کرده و شم با گریه گذشته و صبحگاهم با بی‌اشتهایی.

ساعتی بعد با مُشتی نخود کشمش از اطاق بیرون آمدم و رفتم سر حوض وسط حیاط، شیخو با سینی برنج آمد و لب پاشویه حوض کنارم نشست و - درحالیکه مشغول پیش کشیدن دانه‌های برنج و جدا کردن آت آشغالها بود - با صدایی آهسته شروع کرد به دلسوزی و بازگویی شته‌ای دیگر از قساوتها و سختگیریه‌های مدیر مدرسه‌ای که اکنون در نظرم چیزی از مقوله شمر ذی‌الجوشن و یزیدبن معاویه می‌نمود. اما خدای عالمیان اگر دردی را به جان خلاق می‌اندازد دوایش را هم آفریده است. درست است که مدیر آدم بی‌رحمی است، بی هیچ حساب و کتابی اطفال معصوم را زیر شلاق می‌اندازد، آنهم چه شلاق، شلاق سیمی؛ و آنقدر می‌زند تا پوست کف پایشان بترکد و خون فواره‌زنان روی زمین راه بیفتند. درست است که گوش آدم را طوری می‌بیچاند که صدای جیغ آدم به عرش اعلیٰ برسد، درست است که همین دو ماه پیش مدیر عصبانی شده و دو تا از بچه‌ها را دراز به دراز لب باغچه مدرسه خوابانده و سرشان را مثل مرغ بریده و توی سینی گذاشته و روپوشی هم انداخته روی سینی و فرستاده برای

پدر و مادرهایشان، اما اگر آدم بچه گوش به حرف کنی سر به صلاحی باشد خیلی احتمال دارد که به چنگ غضب مدیر نیفتد.

خوب، اگر به روایت مرد صاحب اطلاعی مثل شیخو بتوان با اطاعت و شیرین فرمائی از طوفان خشم و قساوت مدیر جانی بدر برد، باز جای شکرش باقی است. فقط باید مواظب باشم که انگشت توی دماغم نکنم و همشاگردیم را تپله ندهم و درسم را هم مثل آب روان باشم.

بار دیگر شیخو با شنیدن استدلالهای ناپخته ساده لوحانهام فیلسوفانه سری تکان داد و شروع کرد به ردیف کردن کارهایی که ممکن است موجب غضب مدیر باشد و بلای جان بچه مدرسه‌ایها: آخر بچه را به مدرسه نمی فرستند که درس بخواند، می فرستند که آدم بشود، و شرایط آدم شدن منحصر به اینها نیست. اگر توی کلاس سرفهات گرفت چکار می کنی؟ می دانی مدیر با هر بچه‌ای که سر کلاس سرفه بکند چه می کند دماغش را می گیرد و آنقدر می کشد تا مثل دم گربه دراز بشود. اگر سر کلاس خم شدی و روی میز تکیه دادی می دانی چه مجازاتی انتظارت را می کشد؟ آقای مدیر می فرستد دوتا میخ طویله می آورند و می کوبند روی استخوان آرنج‌هایت تا دیگر نتوانی دستت را هم روی میز بگذاری. هر بچه‌ای که وسط زنگ کلاس دستش را بالا ببرد و با گفتن کلمه «ادب» اجازه نخواهد، مدیر عصبانی می شود و همانجا می گیردش زیر باران مشت و کتک.

همه آنها سهل بود جز این آخری. آدم می تواند جلو سرفه‌اش را بگیرد، می تواند مواظب باشد که سر کلاس آرنجش را روی میز نگذارد، اما اگر ادبش گرفت تکلیفش چیست. این ادب بی انصاف که دست خود آدم نیست؛ اما خدائی که درد را می دهد دوایش را هم می دهد، به شرط اینکه آدم خیرخواه دلسوزی مثل شیخو راه و چاه را نشان آدم بدهد، و به آدم حالی کند که اگر آب کمتر بخورد کمتر محتاج «ادب» رفتن می شود. آب هم همیشه روی آبادی می رود، خوردن چیزهایی از قبیل انجیر و خرما و نخودچی آدم را تشنه می کند. بچه عاقل قید این آت و آشغالها را می زند و آجیلی را که مادر توی کیسه‌اش می ریزد بواشکی تحویل شیخو می دهد تا هم پر خوری نکرده باشد و با نوشیدن

آب گرفتار ادب نشود و هم از استنطاق مادر نجات پیدا می کند که: چرا آجیل هایت را نخوردی؟

پیشنهاد بدی نبود و از همان روز و ساعت اجرایش آغاز گشت. شیخو حاضر شد در اوج اینار فداکاری کند و نخود کشمش هایم را تحویل بگیرد و برود بریزد توی خرابه پشت خانه تا بتدریج عادت آجیل خوردن از سرم برود.

روز دیگری شیخوی مهربان - البته به حکم علاقه صمیمانه اش به سه نوشتن من - در حالیکه خرماهای جیم را تحویل می گرفت دلسوزانه به هشدار دیگری پرداخت که درست است مدیر آدم عبوس بی رحمی است اما کلید عفلش دست «مریم بگم» رختشوی محله است. اگر مریم بگم از بچه ای خوشش بیاید و تعریفش را پهلوی مدیر بکند، دیگر محال است مدیر با او چپ بيفتد و دخلش را بیاورد. کلید عقل مریم بگم هم در دست شیخوی خودمان است و علاجش آسان. بچه آدم پول خردی را که از پدر و مادرش می گیرد بجای آنکه برود پشمک بخرد و خودش را مریض کند، بواشکی تحویل شیخو می دهد تا شیخو - که شخصاً اعتنائی نه به خوراکی دارد و نه به پول سیاه - چیزی هم از حقوق خودش رویش بگذارد و بدهد به مریم بگم و مریم بگم هوای کار آدم را داشته باشد. منتها شرطش این است که پدر و مادر بچه بونی از ما جدا نبرند و الا همه رشته ها و بافته ها پنبه می شود و همه نقشه ها نقش بر آب.

این هم کار چندان دشواری نبود، و البته انجام شد. به درك که «آدم» حلوای تق تقو و لواشك آلو نخرد و نخورد، گذشتن از حلوای تق تقو آسانتر است یا زیر شلاق مدیر افتادن، آنهم به جرم کارهایی که غالباً بی اختیارانه از آدم سر می زند. آخر آدم هر قدر تمرین کند بالاخره ممکن است روزی و روزگاری نقش خنده ای بر لبانش بنشیند و مدیری که حتی از تبسم و لبخند هم نفرت دارد متوجه این حرکت عنیف شود و آدم را بکشد بیرون و سوزن و نخعی بردارد و جفت لبهای آدم را روی هم بگذارد و بدوزد، همانطوری که مشتی غلوم دالان دار، توی کاروانسرا لبه های جوال بادام را روی هم می گذارد. و با جوالدوزش می دوزد. آدم هر قدر خویشتندار باشد بالاخره ممکن است روزی هوس بازی به سرش بزند و توی حیاط مدرسه گرگم به هوا بازی کند یا تریس

کوجه دستش به گوی و چفته برسد و خدای ناکرده چشمان تیز مدیر متوجه جانیتش گردد و بفرستد از دکان حاجبی غلامرضا قصاب ساطورش را بیاورند و دست آدم را از میچ و گاهی هم از آرنج قطع کند. وقتی که می شود همچو بلاهائی را با دو شاهی پولی که روزانه به آدم می دهند دفع و رفع کرد چرا باید غافل ماند و با جان خود بازی کرد؟

اما عیب کار مریم بگم این بود که اشتهايش زياد بود و صتار سه ضاهم های روزانه آدم کفافش را نمی داد. مریم بگم حرفی نداشت که وقتی برای شستن رخت چرکهای آقای مدیر می رود هوای آدم را داشته باشد، اما آمدم، کلاغ خیرسان يك روز که روی داربست خانه نشسته است چشمش به آدم افتاد که دایره «عیدالزهره» را بر داشته است و با ترکه انار روی آن می زند و به شیوه شمیر تعزیه رجز می خواند، یا متوجه شد که آدم چند تا دانه ای از شیرینی و آجیلی که بر اساس توافقی سرّی قرار است تحویل شیخو بشود کیش رفته و توی دهنش چپانده است، یا دید که آدم دارد با دختر خاله ده دوازده ساله اش حرف می زند و بازی می کند، یا خبر شد که آدم بجای اینکه مثل بچه آدم آفتابه بردارد و درست و حسابی روی آجرهای دو طرف چاه بنشیند بعلت تنبلی و راحت طلبی مثل سگ ایستاده کارش را انجام داده است، یا از زبان مردزمانی که شها دور و بر رختخواب بچه ها می پلکد، شنید که آقازاده دیشب جایش را خیس کرده است، یا از آن بدتر بجای آنکه روی دست چپ و راستش بخوابد، مثل سگ و گربه دُمر و خوابیده است؛ بله، اگر کلاغ لعنتی اینها را ببیند و خیرش را به گوش مدیر برساند تکلیف چیست؟ مریم بگم در مواردی از این قبیل حاضر به هیچ وساطت و شفاعتی نیست. و حق هم دارد، آخر او دیناری از پولها را خرج خودش که نمی کند، هر چه می گیرد صحیح و سالم تحویل مدیر می دهد؛ همانطور که خود شیخو هم لب به آجیل ها نمی زند و همه را می برد و می ریزد توی خرابه پشت خانه.

باید فکری اساسی کرد، و گرنه همین دو هفته دیگر است که مدرسه باز می شود و قیامت موعود فرامی رسد و مالک دوزخ یعنی مدیر کج خلق بهانه گیر

با آلات و ابزار شکنجه‌اش به جان آدم می‌افتد، و دیگر در آن روزها کاری از دست کسی ساخته نیست.

و باز هم منت خدای را - البته عزّوجل - که برای هر دردی درمانی آفریده است: اگر آدم هر شب که پدرش به خانه می‌آید و قبایش را تا می‌کند و توی طاقچه می‌گذارد و به نماز می‌ایستد، یواشکی به طاقچه نزدیک شود و به بهانه‌ای قبا را بردارد و سر و ته بگیرد تا پول خُردهای توی جیب پدر روی گلیم کف اتاق ولو شود، و آدم - درحالی‌که مشغول جمع کردن سگّه‌هاست - ده شاهی یک قرانی ریزلای گلیم بخزند و صبح فردا آن را بردارد و برای رساندن به مدیر تحویل شیخو بدهد، تا جرایم خارج از مدرسه و توی خانه و زیر لحافش هم بخشیده شود چه عیبی دارد؟

غیبش این است که اسم این کار دزدی است و دزدی کار بدی است، دزد را بالاخره می‌گیرند و توی این دنیا می‌اندازند توی حبس و توی آن دنیا هم می‌برندش به جهنّم. اینجاست که قدرت تصمیم‌گیری از آدم سلب می‌شود. درست است که طبق استدلال شیخو اولاً کفش رفتن چند قرانی از کیسه پدر یا انگشتر و سگّه‌ای از صندوقخانه مادر که اسمش دزدی نیست، ثانیاً دزدی هم باشد تا کسی نفهمیده است که عیبی ندارد و خطری ندارد، ثالثاً هر چه باشد عواقبش بهتر از آن است که مدیر با شنیدن خبر بازیگوشی‌ها و شکم‌شلی‌های آدم اوقاتش تلخ شود و با چکش زنگ مدرسه آنقدر توی سر آدم بکوبد که فرق آدم بشکافد و خون از سر تا پایش همشار شود.

نخست منظره فرق شکافته و خون فواره‌زن لرزه‌ای در ستون فقرات آدم می‌کارد، و شیخو که سکوت آدم را علامت تسلیم و رضا دانسته، می‌رود دنبال کارش تا فردا بیاید و با دیدن دست خالی آدم البته ترسوی بی‌عرضه، بار دیگر شروع کند به تقسیم‌بندی انواع جرایم و تعیین نوع مجازات‌ها و شکنجه‌ها، و آنقدر بگوید تا کاسه صبر آدم لریز شود و عنان اختیار از کفش رها گردد و صیحه‌کشان به دامان مادر پناه برد که «نمی‌خواهم، مدرسه نمی‌خواهم، مدرسه نمی‌روم»؛ و در پاسخ سؤال حیرت‌آمیز مادر که «چرا؟ پسر، مدرسه که مکتبخانه نیست، آنجا از بگیر و ببند و کت مار و موش و سیاه‌چال عذاب خبری

نیست»، همراه سیل اشک بر گونه جاری شده بنالد که «مدرسه نمی‌روم، از مدیر می‌ترسم، می‌ترسم سرم را ببرد». و در مقابل سؤال «کی همچو غلطی کرده؟ کی گفته که مدیر سر می‌برد؟ مگر نمی‌بینی حسنو و عباسو و میرزو با چه شور و شوق به مدرسه می‌روند؟»، به فکر افشای منبع خبر بیفتد، که در حال هق‌هق زدن و لب‌گشودن، شیخو خودش را داخل معرکه کند که «بی‌بی، بچه خیالاتی شده، نکند حسینو حاج‌تی توی دلش را خالی کرده، بگذارید خودم می‌برمش و حالیش می‌کنم که مدرسه چه جای خوبی است». و دست آدم را بگیرد و از خانه بیرون برد و در اواسط کوچه شروع به سرزنش کند و با بیان فصلِ مشعی از خطرات زبان‌شلی و عواقبش - که بمراتب خطرناکتر از دُیرو خوابیدن و ایستاده شاشیدن و گرگم بهوا بازی کردن است - آدم را سرِ عقل آورد و گریه‌اش را تبدیل به تفکری مأل‌اندیشانه کند، و بر قدرت تصمیم‌گیری در مقولهٔ قبابی پدر و سگه‌های مادر بیفزاید، تا بقیهٔ روزش صرف نقشه کشیدن شود برای دست‌بردی به هزارپیشهٔ توی صندوقخانهٔ مادر، یا قبابی سهل‌الوصول پدر.

دریغا که حساب و کتاب‌های طبیعت نظم‌چندانی ندارد و شک و تردیدی که در روز ازل به عنوان بلای جان‌اندیشه‌مندان و فیلسوفان جهان آفریده شده است، گاهی راه را گم می‌کند و به سراغ سراچهٔ دلِ کودکان می‌آید، علی‌الخصوص وقتی که مادر دوتائی از بچه‌مدرسه‌ای‌های همسایه را صدازده و به خانه آورده است و نقل و نبال سرازیر جیبشان کرده تا در محاسن مدرسه و آزادی بچه‌ها و مهربانهای مدیر بجدی اغراق کنند که آدم وحشت‌زده همه حرفهایشان را از مقولهٔ دروغی مصلحتی پندارد. که به اشارهٔ مادر سرِ هم کرده‌اند تا آدم را به دوزخ مدرسه بکشانند؛ و بناچار با تظاهر به قبول و باور، قدم در اولین مرحلهٔ ریاکاری نهد که لازمهٔ عروج به مرحلهٔ دوم است یعنی دزدی.

و روز بعد در حالی که با همه استتارها يك عدد دو قرانی چرخان در دست شیخو می‌گذارد، با مشاهدهٔ برق رضایت و نشاطی که در چشمانش جبهیدن

گرفته است، همه وحشت‌های موهوم از تهمت دزدی را به دست فراموشی بسپارد و بار دیگر مستمع خوشباورِ مواعظ شیخو باشد در شرح مصائبی که لازمه مدرسه است و بار دیگر صفات درخشان همه چکه‌پوشانِ صحرای کربلا را از شمر ذی‌الجوشن و سنان بن آنس و عبیدالله زیاد گرفته تا قاتل طفلان مسلم و زندانبان موسی بن جعفر (۱۱) در هیکل تراشیده‌مدیر متراکم بیند، و روزهای بعد با تحویل هر سگه‌ای، با صحنه تازه‌ای آشنا شود از جنایات ابن مالک طبقه هفتم دوزخ که افتان و خیزان خودش را به دنیای دنی کشانده و بر مسند مدیریت مدرسه نشانده است.

اگر آجیل‌ها و شاه‌ی و ستاری‌های دو هفته اول به قرانها و دوقرانها و در موردی به يك عدد پنج‌قرانی زبان‌گشا تبدیل نمی‌شد، محال بود بچه آدم پی‌برد که مدیرِ علیه‌ما علیه‌یر عذاب‌های کم‌رنگِ قبلی چه شکنجه‌هایی در چنته دارد، و محال بود بشنود که همین چند ماه قبل به دستور او همین غنچه‌لی قرّاش مدرسه چگونه زبان بچه‌ای را که در زنگ تفریح آواز خوانده است از قفا، از پشت سر، از دهانش بیرون کشیده است، آنهم این جوری! محال بود با خبر شود که چگونه ریگ داغ روی بخاری ذغال‌سنگی را با انبر برداشته و در کف دست بچه‌ای گذاشته و انگشتانش را تا کرده تا بوی گوشت سوخته بشدتی در هوا پخش شود که گداهای دم‌بازار به خیال اینکه در مدرسه خرجی می‌دهند دم در مدرسه صف بکشند. محال بود بشنود که همین غنچه‌لی قرّاش چگونه لباس بچه‌ها را بیرون می‌آورد و آنان را با بدن عربان به پشت، روی تخته میخ‌دار می‌خواباند و هاون سنگی را روی سینه‌شان می‌گذارد تا سر میخ‌ها از این طرف بدنشان بیرون زند.

و ظاهراً تخم همین صحنه‌های وحشت‌انگیز است که بار دیگر آدم را به طغیان می‌کشاند و به این فکر می‌اندازد که خودش را بکشد و جانش را از

۱ - می‌خواهید بفهمانید: قاتل طفلان و جناب زندانبان اگر هم چکه‌پوش بوده‌اند در صحرای کربلا نبوده‌اند؟ عیبی ندارد، مگر نمی‌دانید کلّ یوم عاشورا و کلّ ارض ارض کربلا.

چنگ هیولائی بدین خطرناکی برهاند. و بر اساس همین فکر است که باز دیگر به یاد چاه آب سی گزی گوشه حیاط می افتد و عزمش را جزم می کند که بعد از اذان مغرب، در لحظه ای که پدر و مادر به نماز ایستاده اند کار رایکسره کند.

خوب، تا غروب آفتاب و تاریک شدن هوا خیلی مانده است، حالا که تصمیم قطعی گرفته شده و قرار است آدم کلک زندگیش را بکند چرا این دو سه ساعت باقی مانده را به تلخی و ناکامی بگذرانند؟ حالا که دیگر ترسی از مدیر و مدرسه ندارد، چرا نان برنجی ها و انجیرهای سهمیه امروزش را تحویل شیخو بدهد؟ چرا نرود و بچه های محله را مهمان نکند و این واپسین ساعات زندگی را میان دوستان و پیوسته نگذرانند؟ و از اینها مهمتر حالا که دیگر ترسی از بازخواست پدر و ضربه های فی قلبان مادر نیست، چرا آدم خودش را به گنجۀ خوراکیها نزند و با انباشتن لیفه تنبان و دامن پیراهنش از نخود و کشمش در سایه دیوار کوچه ضیافتی حسابی راه نیندازد؟

ساعتی بعد که - پس از اجرای ضیافت و تعمیر شکمها - با تک و توك بچه های نحسی که در اوج گرمای چله بزرگه و آفتاب سوزان تابستان پدر و مادرها را خواب کرده اند و خودشان به هوای بازی به کوچه زده اند، آدم از جان گذشته کار جهان به اهل جهان وا گذاشته گرم بازی است، با پیدا شدن سر و کله غنچعلی همه وحشتهای جهان بار دیگر بر فرقش تلنبار می شود. بله این غنچعلی است که با ریش جوگندمی و کلاه تخم مرغی و قیافه همیشه خندان از خم کوچه پیدایش می شود و در حالیکه دستپایش را پشت سرش گره زده است، پیش می آید. و عجب از حسینوی بی فاطمه و غلوی قصابها که بدون واهمه ای به استقبال پیرمرد می دوند و یکی از گردنش می آویزد و دیگری ریشش را می کشد که «مشدی غنچعلی، بیا برابمان آواز بخوان»، و حال آنکه این هر دو بچه مدرسه ای هستند و باید با دیدن غنچعلی خشکشان بزند و زبانشان در دهن قفل شود. آدم - که ذهن ساده اش هنوز با مقوله تناقضات فلسفی آشنا نشده است - در حالتی آمیخته از حیرت و وحشت به طرف خانه پا به فرار می گذارد و به سرعت برق و باد خود را در دالان خانه می اندازد و در را می بندد. اما غنچعلی



که ول کن معامله نیست، با کف دستش به در بسته می‌گوید که «میرزا، در را باز کن، کارت دارم»، اما کار آدم از آن گذشته است که فریب زبان چرب و قیافه خندان غنچه‌لی را بخورد، علاوه بر کلون در، چفت شب‌بندش را هم می‌اندازد تا حریف به هیچ وسیله‌ای نتواند قدم به حریم امنیتش بگذارد. بار دیگر صدای غنچه‌لی به گوش می‌رسد که «میرزا، در را باز کن، یک چیزی برات آورده‌ام»، و همراه آن کوبه در به صدا می‌آید و بر اثر آن مادر از خواب شیرین بعد از ظهر می‌پرد و به طرف در خانه می‌آید و بی‌اعتنا به گریه و التماس آدم در را باز می‌کند و غنچه‌لی به‌همراه چندتائی از بچه‌ها قدم به دالان می‌نهد، و در این لحظه است که آدم با مشاهده جفت کفش‌های نونوارش در دست غنچه‌لی متوجه گناه سنگین خود می‌شود و تهدید مکرر مادر به خاطرش می‌آید که «این دفعه اگر کفش‌هایت را گم کردی ده تا نی قلیان بر کف پاهایت خُرد می‌کم»، و تازه کف پایش بر زمین بختک دالان به یادش‌های گداخته کوچه به سوزش می‌افتد.

غنچه‌لی کفش‌ها را پیش پای آدم می‌گذارد که «پوش بابا، کفش‌هایت را سرِ کوچه ول می‌کنی و پابرهنه می‌دوی، نمی‌گویی که دزدی، ولگردی، گدائی بیاید و کفش‌ها را ببرد»، و مقارن آن مادر می‌رسد با نی قلیان سم‌پیچی که جای هر ضربه‌اش باد می‌کند و تا چند روز آدم را از کار می‌اندازد. و اینجاست که صحنه دیگری ذهن به تناقض گرفتار آمده آدم را تکان می‌دهد: غنچه‌لی با خنده لطف آمیزش سپر بلا می‌شود و آدم را پشت سرش قائم می‌کند و شروع به التماس که «بی‌بی، این دفعه به خاطر ریش سفید من ببخشیدش، بچه است، همه بچه‌ها سر به‌وایند، اگر کفشش هم گم شد فدای سرش». اما جوش و خروش مادر بدین سادگی‌ها فرونشستی نیست که «می‌خوام سر به تن این جور بچه‌ای نباشه، در عرض همین امسال سه جفت کفش گم کرده، تا کی پدر بیچاره‌ش هی جون بکنه، هی کفش بخوره و این جز جگرزده نخل و رخاگ آمده هی گم بکنه»؛ و همراه این شعارهای پرخوش و خروش انقلابی، نی قلیان در هوا می‌چرخد و فرود می‌آید، اما نه بر سر و کله آدم که روی بازوی استخوانی غنچه‌لی و ناله پُرردی در فضا می‌پیچد که «بی‌بی، از شما بعیده، آگه این ضربه توی سر بچه

خورده بود که خدا نکرده انفش می‌اومد تو دماغش»؛ و غرش دیگری در هوا می‌پیچد: «به درك که سرش بشکنه، خدا که به من نداده این راهم نمی‌خوام، مردم نمی‌دونند که از دست این پُلُتْكَ زده چه غذایی می‌کشم»، و صدای غنجعلی لحن ملایم موعظه می‌گیرد که «بی‌بی، کتک مال بچه آدم نیست، مال گاو و خره، کاشکی می‌اومدین و حرفهای آقای الهی را می‌شنیدین که هیچ بچه‌ای با کتک درست نمی‌شه». و بار دیگر سیلاب خشم و خروش مادر سخن پیرمرد را قطع می‌کند که «دست وردار غنجعلی، تو هم دلت خوشه با اون آقای الهیت، از وقتی این مدرسه تخت سر شده و شده؛ بچه‌ها پرروتر شدن، نمی‌دونی تو خونه چه دیری و رپا می‌کنی، تو کوچه چه آتشی می‌پردازن، مدرسه‌ای که توش چوب و فلک قدغن باشه ستار هم نمی‌ارزه».

با شنیدن این جمله حساب تناقضها از دست آدم در می‌رود و نظم - البته منطقی - ذهنش چنان درهم می‌ریزد که بکلی ماجرای کفشها و از آن بالاتر نمی‌سیم پیچی قلیان فراموشش می‌شود و گوش دل به پاسخ غنجعلی می‌سپارد که «نه، بی‌بی، این جور هم که شما فکر کردین نیست، بچه‌ها بدون شلاق سیمی و چوب فلک و کت مار و موش بهتر درس می‌خونن، بهتر تربیت می‌شن. من هم روزای اول حرفای آقای مدیر را قبول نداشتم، اما حالا می‌بینم هر چه گفته حق بوده».

حالا وقتی است که آدم وارد ماجرا شود و با سؤال «مشدی غنجعلی، تو مدرسه کتک نمی‌زنی؟»، نگاه محبت پیرمرد را متوجه خود کند و بشنود که «ابتداً پسرم، آقای الهی اگر بشنود معلمی دست روی شاگردش دراز کرده عذرش را می‌خواهد، مدرسه را که برای کتک زدن درست نکرده‌اند؟ و در پاسخ این سؤال که «یعنی می‌گی زیون بچه‌ها را هم از پس کله‌شان بیرون نمی‌کشی؟ ریگ داغ کف دست بچه‌ها نمی‌ذارن؟»، چروک تحیری بر چهره خندان پیرمرد بنشیند که «این حرفها یعنی چه بابا، مدرسه که سلاخ خونه نیست، مدیر مدرسه که جلاد حکومتی نیست»، و روی سخنش به طرف مادر برگردد که «این حرفها را کی توی دهن بچه گذاشته؟» و اشاره ابرو و لب گزیدن مادر را بنگرد

و رفع و رجوع کردنش را که «بله، آنجورها نیست، زبون از کَلّه کسی بیرون نمی‌کشن، اما چوب و فلک که دارن، هر بچه‌ای که بی تربیتی بکنه البته فلکش می‌کنن، هر بچه‌ای که بجای درس خوندن...»، و بلافاصله شاهد چهره درهم رفته پیرمرد باشد که «بی‌بی، عجب از عقل شما، بچه‌ای که از ترس شلاق و فلک درس بخونه و مشق بنویسه هیچوقت هیچ پُخی نمی‌شه، ادب و احترامی که با کتک و توسری یاد بچه بدن یک شاهی نمی‌ارزه؛ نه، بی‌بی، تو مدرسه ما رد و ردمونی از شلاق و ترکه و فلک و این حرفها نیست، بچه‌ها هم درسشون را می‌خونن و خوب هم می‌خونن، آقای الهی مدیر مدرسه راهم پیش از پدرشان دوست می‌دارن، دوستش می‌دارن که گوش به حرفش می‌کنن، ایشالا دو هفته دیگر مدرسه باز می‌شه، میرزا خودش می‌آیه می‌بینه که چوب و فلکی ندارم، آقای الهی نه سلاخه، نه جلاده، نه آدم خوار، سر تا پاش مهر و محبته، از پدر هم در حق بچه‌ها مهربونتره». و در ادامه این نطق طولانی بار دیگر آدم را مخاطب قرار دهد که «پسرم، این حرفها را کی توی کَلّه تو جا داده؟ کدوم شیاد دروغگوئی ترا این جور از مدیر و مدرسه ترسونده؟»

و اینجاست که آدم یکباره بند را آب می‌دهد و با بردن اسم شیخو، همسایه‌های از خواب نیم‌روزی پریده دم در خانه جمع شده را با آه هماهنگی به عکس‌العمل وامی‌دارد، و صدای خاله عصمت را می‌شنود که «خدا بگویم چکار بکنه این حاج آق‌مقد پیشناز ره، اگر اون روز صبح کَلّه سحر وقتی وارد عراب می‌شد صدای ونگ ونگ این نطفه حروم ر نمی‌شنید و زیر پایه منبر چشمش به او نمی‌افتاد و با آیه و حدیثاش دل آمیزمقد به رحم نمی‌آورد، امروز همه اهل محل گرفتار دزد و دروغهای این ولدالزنا نبودن»، و در تأیید آن صدای آشنای بی‌بی فاطمه که «بی‌بی سکینه، محض خدا پای این جونتوره از خونت بیتر، تا حالا نگهش داشتی بسه، اصلاً تو هر خونه‌ای پا آدم حروم‌زاده برسه فرشته‌ها تا هفت محله به آنجا نزدیک نمی‌شن، به خودت رحم نمی‌کنی به ما و بچه‌هامون رحم کن»، و متعاقب آن ناله نومیدانه مادر که «الهی آتش بیاره از گور میزعتاس، این هم میراث بود که برا ما باقی گذاشت، تا خودش بود از دستش آروم و آسایش نداشتیم، حالا هم میراث وامانده‌اش بلای جومون شده»، و در

پی آن ناله اعتراض بیوهٔ عمو را که: «بی بی، چرا پشت سر مُرده نفرین می کنی؟  
آتش به گور معصومه کور و بیاره که رفت زیر سر بازار هندی خوابید و شکم پُر  
کرد و مثل سگ ترکید و رفت نطفهٔ حرومش را گذاشت زیر پلهٔ منبر».

(مجلهٔ صوفی، ۱۳۶۱)



## من و این کارها<sup>(۱)</sup>

دوست عزیزم جناب دکتر متینی!

تازه معنی يك «ها» و صد بلا را فهمیدم. از روزی که برای نوشتن چیزی در باره حافظ به حکم ارادت به سرکار بله‌ای گفتم تا امروز سه چهار ماهی گذشته است و من هنوز در نخستین خم زجر آورِ کوچه چکنم گرفتارم.

---

۱ - دوست دیرینه دانشمندم جلال متینی مرا دعوت به نوشتن مقاله‌ای کرده بود درباره حافظ برای شماره مخصوص ایران‌نامه مرده ماندم چه کنم. دوست عزیزی بعد از عمری مقاله‌ای خواسته بود، اما برای مجله‌ای که با نفعه شبلی و بایزید شدگان زمانه می‌گشت. بجای مقاله‌نامه‌ای نوشتم و فرستادم. تلفن زد که می‌خواهم چاپش کنم، گفتم لا اقل اسم مرا بردار. به شیوه حاجی آغاسی مرحوم که گفته بود «توپ را در کنید، اما یواش». و چنان شد. این تنها «مطلبی» است که من نوشته‌ام و بدون امضای صریح منتشر شده است و با همه توجیه و تعلیل‌ها شرمنده‌ام؛ که، یا آدمیزاده خربوزه نمی‌خورد یا پای لرزش هم می‌نشیند.

ممت خدای را - البته عزوجل - که در میان آنچه خوانندگان ایران‌نامه مرد صاحب‌نظر اهل فراستی پیدا شد و با انتقاد ارزنده خویش رشته‌های بنده را پنبه کرد و همگان را حیرت‌زده فهم درست‌اشارت‌یاب خویش. شما هم بخوانید:

«مایه تعجب مقاله‌ای بود که به صورت مراسله نوشته شده و نویسنده آن معلوم نیست. اصولاً مراسله یا مقاله‌ای که نویسنده آن معلوم نباشد در چنین مجله باارزش و متینی نباید درج گردد چه که از قدر مجله می‌کاهد. این نویسنده هر منظوری که داشته ←

راستش را بخواهید این روزها در مملکت البته اسلامی مان جامعه بی طبقه توحیدی چنان رو به حافظ آورده اند که گویی می خواهند بجای آینه جام نقش حوادث را در آینه دیوان او تماشا کنند، و اکنون که از دو یار زبیرک - محمدالله - نشانی در پهن دشت ایران زمین به چشم نمی خورد و از باده کهن نه دومی که دو قطره ای هم به کام مخموران عهد بدمستی نمی رسد؛ و حمله هواپهاها و انفجار موشکها امکان فراغتی و کتابی و گوشه چمنی هم باقی نگذاشته است، ظاهراً هموطنان عزیزمان می خواهند با ناله های در فضای قرون پیچیده او غمهای خود را به دست فراموشی بسپارند.

در چنین حال و هوایی که تب حافظ خوانی و حافظ پرستی همه را به جان افتاده است، برای منی که علاه بر بُزدلی ذاتی در مکتب زمانه درس احتیاط آموخته ام بیان عقیده ممکن است به در دسر انجامد.

راستش را بخواهید بنده از این مرد نام آور و وطنان يك جهان دلخوری دارم و دلم می خواهد حال و محالی فراهم آید تا با او به شیوه درویشان ماجرا کنم و پتاش را احسابی روی آب رسوائی بیندازم.

از این طرف دنیا قیافه درهم رفته جناب عالی را می بینم با چروک بر گوشه لب نشسته و ابروان گره خورده و سوال از تنگنای سینه بر لب آمده که: یعنی چه؟ چه اعتراضی و ایرادی بر حافظ می توانی داشته باشی؟ پاسخ بنده این خواهد بود که: نه ده، نه صد، هزارها، و در رأس همه حق کشیهای برخاسته از انحرافات عقیدتی این شیرازی مغلظه کار التقاطی که خود را در آمیختن لطایف حکمی با نکات قرآنی از حافظان زمانه ممتاز می داند و شش قرن است که مردم غافل از واقعیتها تاج لسان الغیبی بر فرقش نهاده اند.

← چرا این قدر سخن زننده و رکیک که در هیچ قاموسی پیدا نمی شود بکار برده است. جلات ضد و نقیض آن زیاد است. داستانهای مربوط به امیر مبارزالدین و کارهای ایشان بیشتر جنبه افسانه دارد و قساوت قلبی او وحشتناک بوده. با عرض اذاعت. حسین فاتح. الکساندری، ویرجینیا - ۲۰ اکتبر ۱۹۸۸».

ملاحظه بفرمایید، این رند شیرازی با نفوذ جادویی سخنش چه به روزگار مسلمان مبارز متعددی مثل امیر مبارزالدین مظفر آورده و چه داغ باطله‌ای بر نام نازنین مرد مؤمن زده است که هنوز هر جا صحبت محاسب می‌شود خلاق به یاد او می‌افتند و دوران حکومت او را از سیاهترین ادوار تاریخ ایران می‌پندارند؛ و حال آن که واقعیت درست برخلاف این است.

لطفاً ششصد هفتصد سالی در تونل زمان به گذشته برگردید و سری به شیراز جنت طراز بزنید و ببینید جوان سی و چند ساله‌ای که بر آن سرزمین سلطنت می‌کند مرتکب چه جنایات هولناکی شده است که افعال شمر و خولی و سنان در جوارش ناچیز است و قابل گذشت. بله، شیخ ابواسحاق ظاهراً مسلمان زاده را می‌گویم که پدرش به تبرک نام شیخ ابواسحاق کازرونی زاهد کافرکش عهد خویش، این نام را بر او نهاده است<sup>(۱)</sup>، و مادرش طاش خاتون هر غروب دوشنبه در مدرسه و مسجدی که در جوار مرقد مطهر شاه چراغ ساخته است بیش از دوهزار نفر روحانیون و سادات و علمای شیراز را به ضیافت چرب و شیرینی می‌خواند، و خودش به روایت قاضی جهانگرد شریعتمداری چون ابن بطوطه در تعظیم علمای شریعت تا آن حد رعایت ظاهر می‌کند که در محضر مولانای اعظم به سبک مغولی دواله گوشش را در دست می‌گیرد و زانوی ادب به زمین می‌زند<sup>(۲)</sup>، اما با اینهمه ظاهر سازیهای ریاکارانه به تشخیص البته درست امیر مبارزالدین، مرد خصم دین است و مانع ترویج شریعت سید المرسلین. چگونه؟ شرحش را در سفرنامه ابن بطوطه بخوانید که با چه آب و تابی از زیبایی شهر و شیک‌پوشی مردان و زنان شیراز و تمیزی کوچه‌ها و فراوانی ارزاق و تنعم مردم سخن می‌گوید.<sup>(۳)</sup> می‌دانم زیر لب غرضی دیگر آماده کرده‌اید که: آبادی ولایت و سیری مردم و وفور نعمت چه ربطی به خدانشناسی پادشاهش دارد؟

۱- ابن بطوطه: سفرنامه، ترجمه موحد، جلد اول، تهران ۱۳۵۹، ص ۲۲۲.

۲- ابن بطوطه، ص ۲۲۹ و ۲۲۱.

۳- ابن بطوطه، ص ۲۱۶ و ۲۱۷.



اشتباهتان همینجاست. غافلید از این واقعیت مجرب که انسان ظلم و جهول در تندرستی و امنیت و رفاه، خالق خود را فراموش می‌کند و در طاعات و عبادات غفلت می‌ورزد. تا نکیتی رو نکند و بیم جان و غم نانی در برابر نایستد، اغلب فرزندان ناسپاس و بازیگوش آدم نه اشک زاری و ابتهالی می‌ریزند و نه در محفل دعای کمیل ناله حاجت سر می‌دهند و نه یاد نذر و نذوراتشان می‌افتند. به همین دلیل در عهد شیخ ابواسحاق، مردم فرصت طلب و عشرت دوست شیراز - که موجبات انحرافشان از همه سو فراهم شده است - ترس از درکات دوزخ و آن مالک عذاب و عمود گران او را بر طاق نسیان نهاده‌اند و نه تنها مستحبات و نوافل را فراموش کرده‌اند و نمازهای واجبی را به تبیلی در آخر وقت می‌خوانند، که بعضی از متجاهران به فسق در گوشه و کنار ولایت بساط ساز و آوازی هم به راه می‌اندازند و احیاناً دمی به خمره می‌زنند و بجای ناله‌های الغوث الغوث به ترانه‌خوانی مشغولند و بجای ترتیل قرآن به دکلاماسیون<sup>(۱)</sup> غزل‌های عاشقانه.

۱ - می‌دانم نگاهتان را روی کلمه «دکلاماسیون» دوخته‌اید و می‌خواهید بگویید: این دیگر چه صیغه‌ای است. حق دارید و ملامتی بر شما نیست که سالها از وطن اسلامیتان دور افتاده‌اید و نمی‌دانید در این ده ساله چه تحولاتی در معیارهای فصاحتی روی داده است و چه انقلاب ادبی مبارکی - از برکت انقلاب فرهنگی - در راه است. مگر نه این است که معیار فصاحت کلمه‌ای استعمال بزرگان ادب است؛ و مگر نه این است که استاد شهریار شاعر ملی سابق و حجتان فعلی حکومت اسلامی سرحلقه اکابر گردنکشان نظم است و استاد شاعران زمانه؛ و این واقعیت، هم مورد تصدیق کسانی است که در مراسم رسمی و جشن هنرهای کدانی مستمع مدایح غزایشان بودند و هم متفق علیه برادران متممندی که در حال حاضر بیخ‌بیخ گوی قصاید واقعاً بی‌نظیرشان هستند. خوب، وقتی که همچو بزرگواری جواز ورود این کلمه زیبا و خوشاهنگ را به عرصه بی در و دروازه ادبیات فارسی صادر می‌کند، چه جای ایراد است بر امثال بنده و امانده‌ای که اهل تقلید و پیروی از خط رهبر عالم ادب. سندش را می‌خواهید؟ گوش دل بگشایید و کام جانی شیرین کنید با ایبانی از قصیده استاد خطاب به اعضای کنگره شعر و ادب جهاد دانشگاهی دانشگاه کرمان: ←

موجبات این فساد اجتماعی از سالها پیش فراهم آمده است که مغولان بت پرستی عرق خور خاتون باز حرمت معابد را درهم شکسته اند و بازار علمای دین را از رونق انداخته اند و به دنبال آن دار و دسته ای از صوفیان پدید آمده و با تلقیناتی بد آموزانه به آشفتن ذهن خلائق پرداخته اند که: جهان سفره انعام خداوند است و مشیت الهی از آفرینش خوبیها و زیباییها و لذات، بهره وری ابنای آدم است؛ و با این زمینه چینیها مردم را به تلاش معاش انداخته اند و به هوای تنعم و رفاه

← درود مابیه دانشگاه کرمان و جهاد او

که از شعر و ادب داده چهارم کنگره تشکیل

جهادهای دانشجوست از سرتاسر کشور

که با این کنگره خواهند از شعر و ادب تجلیل

دگر اولاد آدم جنگشان تا رفع هر فتنه است

قصاص خون هابیل است کو بستانند از قابیل

استاد پس از گنجاندن شعار «جنگ جنگ تا رفع فتنه از کل عالم» در شعر جاودانه خویش، به شکوه جانانه ای می پردازد از مظالم طاغوت - و البته بی هیچ اشاره به کسانی که در آن حکومت الحادی با مدیحه سرایبها به آب و دانه ای و سرپناه و آشیانه ای رسیده بودند - یادی از شیطان می فرماید که:

به دورانهای طاغوتی چسبا کردند با اسلام

که شیطان بود سردمدار آن اوضاع هر دمبیل

و با اشاره غیر لازمی به پیری، ضمن تواضع شاعرانه دلنشینی که:

ندارم هرگز آن شور جوانی در سخن گفتن

فروکش کرده شعر من که پیری حُسنی از تعلیل

بدین من پای دکلامسیون را به شعر فارسی می کشانند که:

خدا فرموده با ما رتل القرآن ترتیلا

تو هم گو شهریار ادکلامسیونها شود ترتیل

نهدد چند بیقی اضافه بر شاهد نقل کردم تا هم کام دلی برگیرید و هم با انبساط

خاطر که حاصل خواهد شد سنگینی نامه مفضل بنده را تحتل کنید.

دنیوی از صبر بر فقر و فضایل ریاضت و ثواب آخرت باز داشته‌اند. آن هم در سرزمینی که شیخ صاحب کشف و کرامات و محبوب خاص و عامش در ضمن توصیف «برگ عیشی به گور خویش فرست» دل بلبوس مردم را هوایی کرده است و به آنان درس زیبایی‌رستی و نظربازی داده و با فتوای زمانی درس و بحث علم و تکرار، و زمانی شعر و شطرنج و حکایات، راه کسب کمال و دفع ملال پیش پایشان نهاده و تغییر ذائقه را لازمه وجود آدمیزادگان دانسته است، و با استدلال

تو گر گویی نظربازی گناه است گناه اول ز حوا بود و آدم بدین نتیجه رسیده است که: نظر بر نیکوان امری است معهود.

خوب، با مقدماتی چنان، آن هم در دیاری چون شیراز که از در و دیوارش هوس عشق و طرب می‌بارد، اگر جوان ترگل و رنگی مثل شیخ ابواسحاق به سلطنت برسد و فی‌الجمله آبادی و رفاهی پدید آید، حاصلش چه خواهد بود، جز رواج کفر و غفلت از اسلام؟

از اینها بدتر توجه الحاد آمیز این جوان بدمنصب خود گنده‌بین است به ایران باستان و اکاسره خذلهم‌اللہی که با شرک و محوسیت به دارالبوار رفته‌اند، آن هم در سرزمینی که ستونهای با وقاحت بر سر پا ایستاده تخت جمشیدش خار چشم مسلمانان متعهدی است که دلبسته خیمه‌گاه عربند و از طاق و رواق عجم نفرت دارند. دلیلش را از زبان همین ابن بطوطه بشنوید که شخصاً حاضر و ناظر بوده و دیده است که شاه بلبوس چگونه به فکر ساختن ایوانی نظیر طاق کسری می‌افتد و مردم عظمت‌پسند و متحرف عقیدت شیراز با چه شور و شوق داوطلب برآوردن پهای عمارت می‌شوند و با پوشیدن جامه‌های فاخر و تهیه گلنگهای سیمین و زنبه‌های چرمین ابریشم‌پوش در محل کار - و به عبارت رساتر بیگاری - حاضر می‌شوند و نه تنها روزها که شبها نیز با افروختن شمعیهای کافوری به کندن زمین و چیدن خشت و آجر می‌پردازند. (۱)

در محیط آشفته بعد از مرگ ابوسعید، که هر کس در گوشه‌ای از

امپراطوری بهم ریخته چنگیزیان علم استقلال برافراشته و بساط سلطنتی گسترده است، و مردم پیشواپرست این سرزمین عجایب پرور در بدر دنبال کسی می گردند که خون پاك مغولی در عروقش جریان داشته باشد تا او را به شاهنشاهی ایران برگزینند و سرود چه فرمان یزدان چه فرمان شاه در پیشگاهش سردهند، باری در همچو حال و هوایی، مرد محترمی که از بزن بهادرهای روزگار است و حکومت میباید یزد را بر عهده دارد به فکر بسط قدرت می افند و سپاهی فراهم می آورد و به طرف یزد می تازد و حاکمش را آواره می کند و مرکز حکمرانی خود را بدان جا منتقل.

تا اینجا کارها و فتوحات مرد به سائقه دنیا طلبی است و کسب قدرت. اما بعد از فتح یزد، داعیه رنگ دیگری می گیرد و مردی که مقدر است در آینده ای نزدیک مؤسس سلسله آل مظفر گردد، از اولیاء و اوتاد روزگار می شود و کار معنویت و روحانیتش به جایی می رسد که امروزه من و شما ناچاریم وقتان را صرف نوشتن و خواندن شرح فتوحاتش کنیم، و حال آنکه دهها و صدها حاکم و سلطانک دیگر در همان قرن هشتم و در همین سرزمین حوادث خیز ایران وجود داشته اند که از نام و هستی هیچکدامشان به روی زمین يك نشان نمانده است.

بله، امیر مبارزالدین محمد پادشاه یزد که مرد میخواره شاهدبارة دنیا طلب عرق مزاجی است، درست در مرز چهل سالگی بر اثر اهامی - که چگونگیش از چشم کنجکاو اصحاب تاریخ هنوز پوشیده مانده است - به فکر آخرت می افند و از ملامتی و مناهمی توبه می کند<sup>(۱)</sup> و با چاق تکفیر و تیژ تعزیر به جان هم ذوقان و هم مشربان سابق خود می افند، و به برکت تعصبی که در اجرای حدود شرعی نشان می دهد انگشت حیرت بر لب ساکنان زهد آشنای دارالعباد یزد می نشاند، و حال آن که چونین تحویلی - که به اصطلاح علما از مقوله قلب ماهیت است - نه حیرت آور است و نه قابل انکار؛ که، دیار ما تا بوده سرزمین چرخشهای صد و هشتاد درجه ای بوده است و صحنه تماشایی یُخرج الحی من المیت و یُخرج المیت من الحی.

۱ - کتبی عمود، تاریخ آل مظفر، به کوشش عبدالحسین نوائی، تهران، ۱۳۶۴، ص ۴۲.

مگر نه این است که دار و فروش قوی حال صاحب‌مالی، با یک نگاه درویش دوره‌گرد نیشابوری به ترک مال و منال و کار و کاسبی می‌گوید و در یک لحظه همه دریاچه‌های عالم عرفان به روی دلش گشاده می‌گردد؟ مگر نه این است که روستایی بیسواد ساده‌لوحی با شکستن بجهای حوض مسجد همدان و غسل ارتقاسی جانانه‌ای، بجای آن که سینه‌پهلوی کند و بمیرد، در یک چشم بهم زدن به فحوای آئسیت گردتاً اصبحت عربتاً، زبان شکسته بسته‌لُریش تبدیل به عربی فصیح می‌شود و آوازه رباعیات عارفانه‌اش در گنبد افلاک می‌پیچد؟ مگر نه این است که شاگرد خمیرگیر کچل بوگندویی با روشن کردن شمع در حرم شاه‌چراغ، در یک لحظه نطقش باز می‌شود و با اعلام: دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند، نه تنها معشوقه‌ای چون شاخ نبات خاک پایش را توتیای چشم نیاز می‌کند که غزلیات لوندش ترانه صبحی قدسیان عرش اعلی می‌گردد؟

خوب، در چنین سرزمین معجز خیزی چه عجب اگر مرد میخواره‌یکه‌بزی که به قول نویسنده مواهب الهی، عمری «ندای هات‌الراح» در می‌داده، ناگهان «گوش به منادی حیّ علی الفلاح کند»، و چهره نازنینی را که «افروخته جام مدام بود»، با سفته سحده و عبوس زهد زینت بخشد، و بعد از چهل سال هم‌پیاستگی خراباتیان و اوباش محله با یک توبه خطاشوی به محتسب خم‌شکنی مبتدل‌گردد که عیش رندان عزا کند و بزم طرب ماتم سرا؛ و از هر خانه‌ای که نغمه سازی بر شود بنایش را چنان با خاک یکسان سازد، که به روایت مطلع السعدین «کسی را دیگر یار انا باشد که نام ملاهی و مناهمی برد»؛ و با انقلابی البته فرهنگی دکان معلمان حکمت و طب و کیمیا و ریاضی و ادب را نخته کند، و با شعار پر محتوای: علم دین فقه است و تفسیر و حدیث هر که خواند غیر از این گردد خبیث «مردم را به علوم شرعیّه ترغیب» فرماید و ریشه خبیث را از جهان براندازد.<sup>(۱)</sup>

باری، مرد میبیدی با این چرخش ناگهانی، شمشیر اسلام‌پناهی به دست

۱ - سمرقندی کمال‌الدین عبدالرزاق: مطلع السعدین و مجمع البحرین، به کوشش نوانی، تهران ۱۳۵۳، ص ۲۷۰.

می‌گیرد و به قصد ترویج شریعت غزای محمدی - و نه به فکر بسط مُلکت و کسب قدرت - شروع به جهانگشایی می‌کند، آن هم با شعار همیشه مؤثر شهادت‌طلبی که باز هم به روایت مؤرخ دربارش «بر مرقد مطهر مولا علی به دعا از خدا فیض شهادت خواسته است»، و همه آرزویش این که در جنگهای بی‌وقفه‌ای که با کفار و مرتدان و مفسدان می‌کند هر دیف شهادی راه دین صدرنشین درجات بهشت گردد. (۱)

از این تاریخ به بعد خونریزیها و جهانگشاییهای مرد میدی از مقوله جاه‌طلبیهای سفاکان تاریخ نیست، که مقصد و مقصود مرذ شهادت است و تشنگان شربت شهادت را چه تعلق به امر جهان و مُلک جهان، که خاک بر سر دنیا و زندگانی دنیا.

مرد برای اعلائی کلمه حق و شستن لکه کفر از چهره زمین، شمشیر در کف است و پیروزی و شکست در نظرش یکسان، بکشد یا کشته شود برنده واقعی است. دلیل صدق ادعایش واقعه کرامت آمیزی که بلافاصله رخ می‌دهد و زبان مدعیان و منکران را در کام می‌خشکاند:

خلاصه ماجرا این که در شهر یم سید جلیل‌القدری است به نام شمس‌الدین علی، این مرد بزرگوار مالک گنجینه‌ای است گرامی‌تر از همه غنایم عالم هستی، و آن تار مویی است از حضرت رسول. خانه سید بمی از برکت این موی مقدس چون بیت‌الحرام مطاف مؤمنان است و زایران، و مصیبت سیل نذورات و هدایا. امیر مبارز‌الدین با کبکبه سلطنت آهنگ یم می‌کند و با جلال و جبروت شاهانه در آنجا فرود می‌آید و موی مبارک را از سید طلب می‌فرماید. جواب معلوم است: نمی‌دهم که نمی‌دهم. امیر نازنین می‌تواند با یک اشارت ابرو، نه تنها خانه سید لجباز، که شهر یم را با خاک یکسان کند و موی مبارک را به دست آورد. اما مرد خدا اهل خشم و خشونت نیست، الا با ملحدان و کافران و فاسقان و بقیه

۱ - «در اثنای کزوفز [با اوغانیان] از اسب خطا شد، پهلوان علی‌شاه بمی ... فرود آمد و اسب خود پیش کشید، امیر مبارز‌الدین سوار نمی‌شد و گفت بیست سال پیش از این در حضرت مقدس امیر المؤمنین علی ... عزت شهادت طلب کرده‌ام». (کتبی، ص ۵۳).

مخالفان. او که نه می‌خواهد سید آزاری کند و نه می‌تواند دل از تار موی مبارک برگیرد، بر اصرار می‌افزاید و سید بر انکار، که ناگهان بامدادی غلغله در شهر می‌افتد و طبل و نقاره به صدا در می‌آید و جارچیان مردم را به دارالسیاده می‌خوانند، و سید در برابر چشمان حیرت‌زده - و احتمالاً اشک‌آلود - خلایق در ایوان خانه ظاهر می‌شود با جعبه‌محتوی موی مبارک و رو به امیر مبارزالدین می‌کند که «حضرت به خوام آمد و گفت موی محمد به محمد مظفر ده».<sup>(۱)</sup> تجسم منظره و توصیف هاله تقدسی که با این رؤیای البته صادقانه گرد سر امیر میبیدی می‌چرخد از عهده من خارج است.

بعد از مراسم دعای شهادت‌طلبی و توبه چهل‌سالگی، این سوّمین قدمی است که راه مرد نازنین را در عروج به مدارج تقدّس و اعلای لوای شریعت هموار می‌کند و زنگار انکار از دل مردم می‌زداید، و او را تبدیل به المؤیدین عبداللّه می‌سازد.

این هاله تقدّسی که بر گرد سپاه نورانیش در تشعشع است چنان حوزه مغناطیسی پرجاذبه‌ای ایجاد می‌کند که مرد و زن، پیر و جوان کار و زندگی خود را رها کرده به سپاه جهادگر او می‌پیوندند. علی‌الخصوص که علاوه بر موی مبارک، وجود دو میراث گرانمای دیگر ضامن تأییدات غیبی است و فتوحات حتمی آینده: شمشیر معجزنمای خالدین ولید و انبوه سادات صحیح‌النسب.

مورّخان اشاره‌ای کرده‌اند به وجود مقدّس مولانای جلیل‌القدری که شمشیر خالدین ولید سردار بزرگ سپاه رسول‌اللّه را در دست دارد و رکاب مبارک حضرت رسول را بر گردن آویخته است.<sup>(۱)</sup> و قدم به قدم همراه سپاهیان شهادت‌طلب مبارزالدین است و بمحض گرم شدن معرکه جنگ بر فراز تپه‌ای می‌رود و شمشیر مبارک را از غلاف می‌کشد و در هوای چرخاند و با حرکت

۱ - کتبی ص ۶۰، امیر شکرها کرده چند رقبه از خالصجات نرماشیر به اقطاع سید مقرر فرمود. (دزیری: تاریخ کرمان، به کوشش باستانی‌باریری، جلد اول، تهران ۱۳۵۸، ص ۵۰۷)

آن، سرهای جنگاوران سپاه مخالف مثل برگ خزانی بر زمین می‌ریزد. و چه دلیلی بر حقیقت راه و عظمت قدر امیر اسلام پناه از این بالاتر که حتی در عهد حضرت رسول هم چنین معجزه‌ای سابقه نداشته است.

و اما ساداتی که به عنوان لشکر دعا در رکاب امیرند: مرد بعد از تصرف کرمان و توسعه قلمرو اسلام ناب و ساختن مسجد باشکوهی که هنوز چشم و چراغ دیار خاموشان و فراموشان است، و آوردن پیشمازی از دارالعباد یزد و سپردن حل و عقد امور شرعی کرمانیان به دست او، با قدم البته مؤثر دیگری نیات خیر و خدایسندانه خود را بر عرصه تحقق می‌نهد؛ و آن گشودن دارالسیاده است در گوشه و کنار شهر کرمان و از آن مهمتر آوردن جماعتی سادات صحیح‌النسب، باز هم از یزید به کرمان از سیدتهی مانده.<sup>(۱)</sup>

علاوه بر این عوامل فراوان‌اثر، ظاهراً انصراف خاطر مرد نازنین از مزخرفات و عناوین عاریتی دنیوی باعث می‌گردد تا بجای القاب پوچ و بی‌اثری از قبیل سلطان و خاقان، با انتخاب عنوان «صاحب قران الملك و الدین، مبین مناهج الحق و الیقین» خلیق را متوجه مأموریت الهی و معنویت مقام خویش کند، تا بعداً با افزودن عناوین دیگری چون «آیه‌الله بین بریته، المجتهد فی إعلاء کلمته» و بالاخره «موعود المائة السابعة»،<sup>(۲)</sup> مردم بدانند که مرد پا به رکاب آورده نه از مقوله شاهان و امیران معمولی زمانه است و نه هدف و غرضی جز اجتهاد در اعلاء دین خدا دارد.

مرد بعد از کسب عنوان آیه‌اللهی و رسیدن به مقام منیع‌المجتهد، برای آن که از محمود غزنوی کم و کسری نداشته باشد سفری هم به غزای بت‌پرستانی می‌رود که به اسم قبایل اوغانی و جرمانی بیخ گوشش در حوالی جیرفت اقامت

۱- در کرمان... مسجد جامع بنا فرمود و... مولانا عقیق‌الدین را از یزد استدعا رفت تا در جمعه اول خطبه بخواند... و نزدیک قصر همایون دارالسیاده عمارت کرد... و سید صدرالدین آوجی را با فرزندان از یزد طلب داشت و در جنب آنجا مقیم گردانید (کسی، ص ۵۷).

۲- دکتر غنی، تاریخ عصر حافظ، تهران ۲۵۳۶، ص ۱۸۰.



دارند، و گرچه با دادن دختری با او پیوند سببی یافته‌اند، اما چون از مغول زادگان بی‌سروپای اند و به روایتی «جالغ داشته‌اند که شبیه بت است و تعظیم آن می‌کرده‌اند»<sup>۱</sup> طبق فتاوی معتبر علمای اسلام، کافر واجب‌القتل مهدورالدم می‌شوند تا مرد خدائی که تاج «المجتهد فی اعلیاء کلمته» بر سر دارد، به جنگشان رود. و البته که می‌رود و علاوه بر کشتن کافران حربی، زن و بچه آنان را نیز طعمه شمشیر جهادگر می‌سازد، زیرا به برکت الهامات غیبی یقین دارد که عاقبت گرگ زاده گرگ شود و بچه بت پرست سرانجام رو به بت پرستی می‌نهد و مهلت دادن و امان بخشیدن به چنین موجوداتی از گناهان ناخوشدونی است. باری از برکت این جهاد فی سبیل الله و کشتار جانانه، هم به فیض ثواب اخروی می‌رسد و هم با تشریف لقب «غازی» سرفراز دنیا می‌گردد.

اکنون که یزد و کرمان به قلمرو حکومت اسلامی درآمده است، تکلیف دینی پادشاه غازی المؤید من عندالله هجوم به شیراز است و راندن شاه فسادپرور عاری از درد دین و تعصب اسلامی، چون شیخ ابواسحاق، شیراز با همه زرق و برقش و با همه نای و نوش مردم عشرت طلب و گریزان از جنگش، در مقابل سپاهیان اسلام مقاومت می‌کند. شاید شیرازیان از حدت شمشیر خونچکان و طبع بی‌گذشت امیر در غزواتش باخبر شده‌اند، و شاید هم شنیده‌اند که امیر نامدار هنگام فتح بم چه سوگندهای غلاط و شدادی یاد کرده و به اخی شجاع‌الدین حاکم آن ولایت امان داده که در صورت تسلیم شهر خود و خانواده‌اش در امانند، و بعد از ورود به شهر همه را گردن زده است<sup>(۲)</sup> و شاید هم از ماجرای خندق کردن دور یزد و به بیگاری افکندن پیر و جوان خیری به

۱ - کتبی، ص ۵۲؛ سمرقندی، ص ۲۱۹.

۲ - کتبی، ص ۴۵. اگر چه معین‌الدین میدی بواسطه آن که مداح این سلسله بوده نخواسته است عمل خلاف عهد سوگند مبارزالدین را اظهار کند، از قتل اخی شجاع‌الدین طفره رفته است و اسم نبرده، اما از سایر کتب تاریخ مفهوم می‌شود که اخی شجاع‌الدین به حکم مبارزالدین به قتل رسید (دزیری ص ۱۸۵).

گوششان رسیده است.<sup>(۱)</sup> و اگر از این خبرهای راه دور بی‌نصیب مانده باشند قطعاً از ماجرای فتح قلعه سربند فارس که بیخ گوششان بوده است بیخبر نبوده‌اند که بعد از گرفتن قلعه، مرد و زن و خرد و بزرگ اسیران را «به تیغ انتقام» گذرانده به نحوی که رودی از خون راه افتاده است،<sup>(۲)</sup> و حتی برای این که از فیض ثواب محروم نماند، پسر خردسال حاکم قلعه را «که در سن هفت سالگی بود... به دست خود مقتول گردانیده» است.<sup>(۳)</sup>

آری، شیرازیان این خبرها را شنیده بودند و می‌دانستند که امیر غازی برای کندن ریشه الحاد و ارتداد چه سعی مشکوری دارد، و از طرفی به سیآت اعمال خود آشنا بودند و فسق و فجوری که در آن غوطه می‌خورند، به همین دلایل در مقابل او ایستادگی کردند؛ دروازه‌ها را بستند و برج و باروها را به نیروی دفاعی مجهز کردند و حصاری شدند.

امیر غازی - که فتح شیراز و تنبیه مرتدان و فاسقان را تکلیف شرعی خود می‌دانست - دور تا دور شهر را محاصره کرد و «در تضییق دوایر محاصره اجتهاد نموده مداخل شهر را فرو بست»<sup>(۴)</sup> و این وظیفه دینی را با چنان شور و شوق دنبال گرفت که حتی مرگ فرزند رشید شمشیرزنش هم مانع کارش نشد و از انجام تکلیف الهی باز نداشت؛<sup>(۵)</sup> و از این بالاتر، وقتی که خود او بر اثر طول محاصره بیمار شد و حالش رو به وخامت رفت سرداران سپاه را نزد خود خواند، با این وصیت که اگر من در گذشتم تابوت مرا بردارید و پیشاپیش سپاه حرکت دهید و شهر را بگشایید.<sup>(۶)</sup> اما توفیقات لاریبی - و شاید هم نوای دلکش شیپور جنگ، و بوی مطبوع خون - حال به وخامت گراییده‌اش را بهبود بخشید و بعد

۱ - دکتر غنی، ص ۱۶۰.

۲ - کتبی، ص ۶۱؛ سمرقندی ص ۲۶۳ [حواشی نوائی نقل از مواهب الهی].

۳ - سمرقندی، ص ۲۶۳؛ کتبی، ص ۱۴۴ [حواشی نوائی نقل از جامع التواریخ حسنی].

۴ - سمرقندی، ص ۲۶۱.

۵ - کتبی، ص ۶۲.

۶ - کتبی، ص ۱۴۵ [نقل از جامع التواریخ حسنی].

از هفت ماه محاصره موفق شد شهر را با کمک نگهبانان دروازه «موردستان» بگشاید<sup>(۱)</sup> و شیخ ابواسحاق فاسد را - که در اوج محاصره دست از عیش و عشرت برنداشته بود - وادار به فرار کند<sup>(۲)</sup> و خود با موفقیت بر تخت سلطنت مُلك سلیمان نشیند. باری، امیر فاتح پس از تسویه حساب جانانه‌ای با کسان و بستگان ابواسحاق فراری، و از جمله پسر خیره سرش<sup>(۳)</sup> که نتوانسته بود همراه پدر بگریزد، به تکلیف دینی خود مشغول گشت و «سادات و علما را معزز داشت و در امر به معروف و نهی از منکر به نوعی سعی نمود که کسی رایا را نبود که نام ملاهی و مناهی بَرَد»<sup>(۴)</sup> و به مجازات کسانی پرداخت که روزی و روزگاری دامن لب به می آلوده بودند و پرده گوش به امواج غنا سپرده. آنگاه در ادامه پاکسازهای فرهنگی و منحصر کردن دروس مکاتب به فقه و تفسیر و حدیث، اقدام به کار خدایسندانه دیگری کرد که اگر پس از او هم دوام یافته بود هرگز

۱ - کتی، ص ۶۳.

۲ - کتی، ص ۶۳؛ سرفندی ص ۲۶۶.

۳ - در آن وقت که امیر شیخ از شیراز بیرون می‌رفت، پسر او علی سهل که در سن ده سالگی بود او را نتوانست برد، در خانه سیدناح‌الدین واعظ پنهان کردند. جمعی از مفسدان نشان دادند. طفلك را از آن جا بدر آوردند... و آن طفل را شهید کردند (کتی، ص ۶۱). نیز رجوع شود به (دکتر غنی، ص ۱۰۴).

امیر مبارزالدین پسرک از جهان بیخبر را به حضور می‌خواهد و می‌گوید «شنیده‌ام خط خوب می‌نویسی، چیزی بنویس ببینم» طفل معصوم به قصد هنرنمایی این بیت را می‌نویسد که «سعادت ز بخشایش داور است - نه در چنگ و بازوی زور آور است». حضرت خلافت‌پناهی آن را تعریضی به خویشش و موفقیت‌پناهی در چنگ می‌پندارد و با لقب «بچه‌مار» سرافرازش می‌کند و فرمان اعدامش را صادر. (جامع التواریخ حسنی، دکتر غنی، ص ۱۰۴) تا مجیزگویان دربار بنویسند «علی سهل به مرضی که داشت سپری شد» (مواهب الهی ص ۲۶۱) [که بر پدر دروغگو...].

۴ - شاه شجاع را در این معنی رباعی هست... رندان همه ترك می‌پرستی کردند - جز محاسب شهر که بی می منت است (سرفندی، ص ۲۷۰).

مملکت ایران نیازمند خونریزیهای مکرر بعدی نمی‌شد. آری شاه غازی فرمان داد تا همه کتب معرّمة الانتفاع را به آب بشویند<sup>(۱)</sup> و چهره لطیف کاغذ را از نقش کفر و زندقه پاک کنند، و البته که چنین کردند.

از آن پس خدمات مرد در شیراز اوج می‌گیرد. محتسب خدابه بازار می‌آید و مأموران منکرات در کوچه و برزن راه می‌افتند. تعداد سادات رفیع‌الدرجات مستمری‌بگیر شیراز که به روایت ابن بطوطه<sup>(۲)</sup> در عهد شیخ ابواسحاق هزار و چهارصد و اندی بوده است، احتمالاً چندین برابر می‌شود. و باز هم به احتیالی دیگر بوده‌اند. در گوشه و کنار شهر زاهدان و شریعتمدارانی که به اعتدال معلومات ناقص خود در شیوه اجرای حدود و تعزیرات ایراد می‌کرده‌اند، که بار دیگر تأییدات غیبی به یاری مرد خدا می‌رسد و هیأتی که چندی پیش روانه مصر<sup>(۳)</sup> کرده بود تا از امیرالمؤمنین المعتضد بالله عباسی عهد و لوا بیاورند، درست سر بزن‌گاه و در لحظه‌ای که لازم بوده از راه می‌رسد، به همراه نماینده خلیفه و با فرمانی از مقام خلافت دایر بر تأیید امیر مبارزالدین<sup>(۴)</sup> و اعلام مقام نیابتش.

اکنون مرد، نایب امام زمان است و به مدد یکی دو واسطه با خدا مربوط. هر

۱ - کنسی، ص ۷۱؛ دکتر غنی ص ۱۸۶.

۲ - ابن بطوطه، ص ۲۲۹.

۳ - آخر، بعد از هجوم هلاکو به بغداد و غدمالی تاریخی‌اش، که منجر به مرگ «امیرالمؤمنین» المستعصم بالله شد و بی‌شوه شدن هفتصد زن زیبا و بی‌صاحب ماندن ۱۲۰۰ خادم و مطرب و دلّاق [اقبال: تاریخ مغول، ص ۱۸۴ نقل از رساله فتح بغداد] عده‌ای از فرزندان او به مصر رفتند و در آن جا دعوی خلافت کردند، البته بی هیچ دم و دستگاهی؛ که، از سواری افتادن ربطی ندارد به از قچی افتادن.

۴ - و امیر مبارزالدین به قلعه ماروانان نزول کرد و با وکیل خلیفه امیرالمؤمنین المعتضد بالله ابوبکر العباسی بیعت کرد و در سنه ۷۵۵ خطبه اسلام در بلاد عراق که از مدت هجوم لشکر سلاطین مغول الی هذا اليوم از زینت ذکر خلفای عباسی عاطل مانده بود به ذکر القاب خلیفه... مشرف شد. (کنسی، ص ۶۷)

چہ بر زبانش جاری شود الہام الہی است و ہر دم و قدمی کہ بزنند و بردارد در راہ خدا، و ہر کیس بہ ہر نحوی بر خلاف منویات او نہ تنها عمل کہ تقوہ کند بہ حکم مفتیان و علمای شریعت نہ فقط خونش حلال و زنش مطلقہ و مالش مباح است کہ خون بستگان و اقربا و ایل و عشیرہ اش بہ شرح ایضاً. صغیر و کبیر و مردوزن فرقی ندارد.

جہاد در رکاب غازی مجاہدی بدین بزرگواری مثل جہاد در رکاب رسول اللہ است؛ کہ، مرد نایب پیشوای زمان یعنی خلیفہ رسول اللہ است و با نایب پیغمبر در افتادن در حکم مخالفت با رسول اللہ است، و مخالف رسول اللہ مجارب یا خدا.

از این لحظہ نایب بر حق پیغمبر ناچار است بیش از پیش در امحاً منافقان و مرتدان و ملاحظہ ساعی باشد و ہمین احساس تکلیف باعث اشتباہ بعضی مورخان شدہ است، نویسندگان سادہ لوح تواریخ کہ بہ قساوتها و خونریزیهای امیر مبارزالدین اشارتی کردہ اند نمی دانستہ اند کہ آدم کشیهای او با کشتارهای فاتحان و جہانخوارگان فرق دارد. نمی دانستہ اند کہ او تیغ از پی حق می زدہ است و در کشتارہا بندہ حق و مجری احکام الہی بودہ است.

نمونہ اش مجازات ہمین شیخ ابواسحاق فراری شکست خوردہ است، کہ بہ سعی خواہر زادہ امیر در اصفہان دستگیر شدہ است و با صد سوار محافظ<sup>(۱)</sup> بہ شیرازش آوردہ اند. امیر اسلام پناہ کہ می داند شیرازیهای رفاه طلب در دورہ شیخ روزگار خوشی داشتہ اند و در این یکی دو سالہ حکومت او بہ علت اجرای مقررات شرعی غر و لندشان بلند شدہ است، از یم هجوم عوام چنین شہرت می دہد کہ می خواہم او را در فلان قلعہ زندانی کنم<sup>(۲)</sup>. البتہ دلش ہم می خواستہ کہ شخصاً از خون خصم دیرینہ بگذرد، چون اصلاً، اہل خونریزی و انتقام گیری نیست؛ اما چہ کند، شیخ بدبخت در ایام سلطنتش فرمان بہ قتل یکی از سادات

۱- و بہ قول نویسنده تاریخ کرمان با سیصد نفر (وزیری، ص ۵۱۳).

۲- عوام شیراز داعیہ غوغایی داشتند. آوازہ در انداختند کہ او را بہ قلعہ فہندز می برند

داده بوده بوده است و قصاص قاتل طبق قوانین شریعت بگذر ندارد. به همین دلیل در به در به سراغ فرزندان سید مقتول می‌فرستد. می‌آیند. پسر بزرگتر بدین بهانه ناموجه که شیخ ابواسحاق پادشاه مملکت بوده و ضامن حفظ نظم جامعه و «مصلحت مُلک اقتضای سیاست داشته» از خونخواهی می‌گذرد، اما پسر کوچکتر - که ظاهراً بیجه باهوشی بوده و از خطوط چهره مبارک نایب امیرالمؤمنین نکته‌ای دریافته - دست به شمشیر می‌برد و گردن شیخ بیچاره را می‌زند.<sup>(۱)</sup>

شاه غازي اسلام گستر اکنون نایب امیرالمؤمنین است و دیگر نمی‌تواند به کرمان و یزد و شیراز و اصفهان قناعت کند. وظیفه مجاهد فی سبیل الله جنگیدن با کفار و فجار و از آن بالاتر بدعت‌گذارانی است که با بحثهای کلامی و احیاناً وسوسه‌های فلسفی می‌خواهند شانه از زیر بار خلافت خالی کنند، با این استدلال البته باطل و مفسده‌انگیز که دوران خلافت عباسیان صد سال پیش با هجوم هلاکو به بغداد سپری شده است. غافل از این که وجود نازنین مبارزالدین مجدد رأس مائة است<sup>(۲)</sup> و تکلیف شرعی اش تجدید بساط خلافت، و در درجه اول باید به حساب ملحدان تبریزی برسد. و وظیفه شیرازیان عباس و کرمانیان تن‌پرور و اصفهانی‌های حسابگر این است که یا تیغ و تبر بردارند و در سپاه مبارزی و زیر علم اسلام به جنگ تبریزیان روند، یا هزینه مجاهدان را تأمین کنند.

کوس رحیل کوبیده می‌شود و لشکر اسلام به فرماندهی نایب امیرالمؤمنین و با حضور سرداران مردافکنی از قبیل شاه شجاع و شاه محمود فرزندان امیر و سلطان‌شاه خواهرزاده‌اش رو به تبریز می‌نهند، و پس از کزوفتری شهر به تصرف

۱- «پسر بزرگ گفت امیر شیخ پادشاهی عادل و باذل بود هرگز دست به خون او نیالایم. پسر کوچک محض خوشامد امیر محمد سر آن پادشاه... از بدن جدا کرد». (دزیری، ص ۱۲)

۲- «و از غرایب معجزات نبوی آن که به حکم حدیث ان الله تعالی یبعث لیهذه الامة فی کل مائة سنة من مجدد لها دینها... از واقعه بغداد تا این زمان صد سال بود». (کسی، ص ۶۷)

قوای امیر مبارز در می‌آید، و شاه تیریز چاره‌ای نمی‌بیند جز فرار به طرف نخجوان. اما امیر بزرگوار به تصرف شهر و فرار حریف قانع نیست، او البته نظری به توسعه خاک و بسط قدرت ندارد، همه جِدّ و جهدش مصروف قلع و قمع مغایبان و مخالفانی است که با سرپیچی از احکام او از دایره شریعت قدم بیرون نهاده‌اند و داغ ابدی ارتداد بر پیشانی بخت خود دارند. رنجن خون مفسدان فی‌الارض و محاریبان با خدا امر واجبی است که به هیچ بهانه‌ای نمی‌توان در اجرائش تعلل ورزید. به حکم همین ضرورت اجرائی احکام شریعت است که به فرمان امیر، دو پسر و خواهرزاده‌اش مأمور می‌شوند شاه فراری را تعقیب کنند و سر بریده‌او و همراهانش را به حضور آورند. جوانان چشم بر حکم و گوش بر فرمان در پی خصم فراری می‌تازند و تا نخجوان پیش می‌روند؛ و سرانجام چون به گردش نمی‌رسند، قدم سست می‌کنند، و به بهانه دشواری کوه و کتل و خستگی راه، با اطراق دو سه روزه‌ای در نخجوان - و غافل‌گرایان که زیر علم مبارزی به سر می‌برند و در سایه حکومت اسلامی - بساط نای و نوتی راه می‌اندازند و ساز و آوازی و احیاناً رقص و تماشایی. پیداست که رسیدن این خبرها به گوش نایب خلیفه رسول‌الله چه هلب خشمی بر جاننش می‌افکند و درد دین و تعصب در اجرائی احکام شریعت و ادارش می‌کند که بمحض باز آمدن سه نوجوان در برابر چشمان حیرت‌زده سرداران و سپاهیان به باد تعنت و دشنامشان گیرد<sup>(۱)</sup> و وعده کند که در نخستین لحظات ورود به اصفهان چشمان هوس‌باز و تماشاطلب و زیباپسندشان را از چشمخانه بیرون کشد.<sup>(۲)</sup> گرچه مورخان این خشم و خروش را محصول ناکامیابی سرداران در دستگیری و قتل

۱- «امیر مبارزالدین فرزندان را به سخنان سخت برنجانید... و در خلا و ملا به کلهانی که نه مناسب بزرگان باشد ایشان را مشوش می‌داشت». (کسی، ص ۷۸) «امیر مبارزالدین فوق‌العاده بدمنش و تندخو و بدزبان و فحاش [بود] و به قول حافظ ابرو: دشنامهایی می‌گفت که استربانان نیز از گفتن آن خجالت کشند. (دکتر غنی، ص ۱۸۶)

۲- «در راه [تیریز به اصفهان] همواره به کنایت تحویلی می‌نمود به گرفتن بعضی و کور کردن و کشتن بعضی». (کسی، ص ۷۹)

شاه فراری تریز نوشته‌اند، اما به حکم قراین می‌توان دریافت که غضب مبارزی ریشه در جای دیگر دارد. مرد مسلمان متعه‌دی که برای ترویج شریعت و اجرای دقیق حدود و تعزیرات شرعی خواب و آرام را بر خود حرام کرده، چگونه می‌تواند شرح بزم عشرت کسان و فرزندانش را بشنود، و چشمانی را که تماشاگر اندام ظریف و حرکات دلفریبانه رقصان بوده‌اند به حال خود بگذارد که بار دیگر مرتکب همین معصیت شوند.

ظاهراً همین تهدید و آشنایی محکومان به خوش‌قولهای پدر در چنین مواردی، باعث می‌شود که بمحض رسیدن به اصفهان توطئه‌ای ترتیب دهند و امیر دین‌پناه را در حال قرائت قرآن دستگیر کنند و چشمان نازنینش را میل کشند و به دوران سلطنتش پایان دهند<sup>(۱)</sup> و هفت سال تمام از زندانی به زندانی بپرندش تا سرانجام داعی حق را بلیک اجابت گوید و جهانی را از درك حکومت عادلانه به شریعت آراسته خویش محروم گذارد.

\*\*\*

خوب، احساس شما نسبت به مردی بدین نازنینی و صاف‌اعتقادی، و جهادش در راه حق چیست؟ هر مسلمان مکتبی متعه‌دی با زمزمه یالیتنا کُتَا مَعَهُ، تأسّفش این است که چرا روزگار برکت‌خیز حکومت مقدّس او را دریافته است و با چشم خود شاهد دقت و سواس آمیز مرد در اجرای احکام الهی نبوده است تا ببیند چگونه لهایی را که بجای گریه و انابه به خنده گشوده می‌شوند می‌دوزد، و چشمانی را که هوس تماشای زیباییها دارند بیرون می‌کشد، و تنهای گناه‌آلودی را که بی‌تجویز شرعی بهم رسیده‌اند سنگسار می‌کند.

با این مقدّمات انتظار شما در دوران حکومت اسلامی امیر مبارزالدین از شخصی چون خواجه شمس‌الدین محمد که حافظ قرآن است و دلیسته دین مبین چه می‌تواند باشد؟ جز این که روز و شب در مدبّحش داد سخن دهد و در مساجد و تکایا از جلالت قدر و حقانیت راه او دم زند و مخالفان و معاندانش را از جمله مفسدان فی الارض و محاربان با خدایی توصیف کند که باید بمحض رؤیت و



احراز هویت شکمشان را سفره سگان کرد و لاشه مردارشان را در مدفوع خران سوخت.

و حال آنکه جناب خواجه دقیقاً به خلاف این رفتار کرده است، و در طول پنج سال حکومت اسلامی امیر مبارزالدین، ته همین به آستانش نرفته و قصیده و مدیحه‌ای نیاز در گاهش نکرده، که به هر بهانه‌ای با کنایاتی روشتر از تصریح به جنگ او برخاسته است و به جنگ مشایخ عظام و علمای کرامی که در اجرای احکام اسلامی مددکار او بوده‌اند، و شعارش هم این که: «جفا نه شیوه دین پروری بود، حاشا» و از این بدتر مخطئه نیت البته خالص این مجاهد فی سبیل الله که: «آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت».

ایراد بنده و هر مسلمان فکتهی متمه‌دی به همین شیوه ناپسندیده و رفتار خلاف شرع و اخلاق حافظ است. مرد معترم بجای آن که شمشیر جهاد بردارد و در رکاب نایب امیرالمؤمنین به شوق شربت شهادت جانفشانی کند تا سعادت دنیا و آخرت نصیبش گردد، با طبع خداداد و کلام دلنشین چنان داغ باطله‌ای بر پیشانی اعمال مرد خدا زده است که صد رحمت به فرعون و شداد و ضحاک ماردوش.

شاعری بدین بی‌انصافی با آن اسلام التقاطی و احياناً انحرافیش، به نظر شما شایسته تجلیل است یا به داوری کشاندن و به محاکمه نشانندش که:

جناب خواجه شمس الدین، تو چگونه مسلمان و حافظ قرآنی هستی که نمی‌خواهی زیر بار حکومت اسلامی بروی، و با دیدن صحنه‌های مجازات فاسقان و عیاشان و منحرفان و رفاه‌طلبان - که جز با تازیانه زدن و سر بریدن و سنگسار کردن نمی‌توان به راهشان آورد - روی در هم می‌کشی و به استناد این که همه کرامت و لطف است شرع یزدانی، از شدت عمل مجریان احکام شریعت انتقاد می‌کنی؟ می‌گویی امیر مبارز چه کند؟ او هم مثل شیخ ابواسحاق پیه بیلردی بر تن مالد و به بهانه شریعت سهل و سبوح تشکیل مجالس عیاشی و روزه‌خوارهای ماه مبارک و استماع موسیقی را ندیده بگیرد و با زمزمه و العافین عن الناس حدود و احکام الهی را به دست فراموشی بسپارد، تا فاسقان جری‌تر

شوند و با زمزمه «جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز - باطل در این خیال که اکسیر می کنند» تلاشهای خداپسندانه نایب امیرالمؤمنین را در اصلاح اخلاق جامعه منکر گردند؟

در کار مردی که از حدّ و تعزیر نزدیکترین کسانش در نمی گذرد، و با فرمان قتل عام باغیان و طاغیان و یاغیان می خواهد تخم الحاد را از بسط زمین برچیند، و شدت تعصّبش در اجرای فوری احکام الهی به حدّی است که در حین تلاوت قرآن محض رسیدن محکومان، مصحف شریف برهم می نهد و به دست مبارک خویش گردن یکایک را می زند و بلافاصله قرائت را از سر می گیرد،<sup>(۱)</sup> چه رنگ ریایی دیده‌ای که با شایعه منافقانه ما از برون در شده مغرور ضد فریب، در اعتقاد خلیق رخنه می افکنی؛ و با زمزمه آه از این جور و تطاول که در این دامگه است، اذهان ساده لوحان را متوجه روزگار گذشته می کنی و ناز و تنعم دوران کفر آمیز ابواسحاق را به یادشان می آوری؟

حکومت اسلامی امیر مبارزالدین محمد چه هیزم تری به تو فروخته است که با توصیه به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است، داغ جاسوس بازی و اختناق بر پیشانی آن زده‌ای و با سفارش در آستین مرقع پیاله پنهان کن، مرد را به خونریزی و سقاکی شهره آفاق کرده‌ای؛ و شاه غازی خم شکنی با این مایه اخلاص را به ریاکاری متهم داشته‌ای که: مست است و در حق او کس این گمان ندارد؟ و با آن لحن گزنده به جان نازنینش افتاده‌ای که: خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی محش.

اگر در نامه اعمال لبریز از حسنات امیر مبارز، گناهی وجود داشته باشد همین

۱ - «و بسیاری بود که در اثنای قرائت قرآن... جمعی را حاضر کردند، به دست خود ایشان را بکشتی و... به تلاوت مشغول شدی. شاه شجاع از پدر سؤال کرد که: هزار کس در دست شما کشته باشد؟ گفت که: هفتصد هشتصد آدمی باشد». (کسی، من ۱۳۹: حواشی دکتر نوائی از جامع التواریخ). البته معلوم نیست این سؤال و جواب در چه زمانی صورت گرفته است. بنده تصور می کنم در اوایل حکومت شیراز آن مرحوم باشد و آغاز مأموریت الهیش.

است که به محض تصرف شیراز جناب اجلّ عالی را در ردیف هزاران مفسد فی الارض گردن نزد و در طول حکومت پنج‌ساله‌اش با نادیده گرفتن خیره‌سریه‌بیت به گوشمال اقتصادی مختصری قناعت کرد، تا مگر فشار بیکاری و بی‌نایی به تنگت آرد و به دایرهٔ عاقلان و مصلحت‌اندیشانت کشاند؛ غافل از این واقعیت که تنی نازنده از زندان چه ترسد، و آدمیزاده‌ای که عمری در فقر و قناعت زیسته است به دنیای رنگین خیال پناه می‌برد و با دیدن قدح لاله از شراب موهوم سرمست می‌شود و عریده‌اش رسانتر می‌گردد که: چشم بد دور که بی‌مطرب و می‌مدهوشیم. آری گناه مبارز همین بود و بس که تو را زنده گذاشت تا با طبع روان و سر نترس و طبیعت لجبازت چنان لکهٔ جنایت و آدم‌کشی و ریاکاری و تزویری بر چهرهٔ نورانی مرد خدا نبی که پس از گذشت قرن‌ها، امروزه بندهٔ ناتوان برای غبارزدایی از آن جمال ملکوتی به دردمر افتم و احیاناً ترک سر.

در شیراز قرن هشتم که خیری از بدآموزیهای اسعکبار جهانی و ترهات ابله‌فریبی به نام اعلامیهٔ حقوق بشر نبود تا بگویم شستشوی مغزی شده و با مفاهیم باطلی از قبیل آزادی و حق حیات آدمیزادگان و ممنوعیت تفتیش عقاید و امثال آن خو گرفته بودی که با شعارهای انحرافی مباش در پی آزار و هر چه خواهی باش، و با دوستان مروّت با دشمنان مدارا، می‌خواستی تیشه به ریشهٔ ملک و ملت زنی.

اصلاً جناب خواجه بفرما ببینم حرف حسابت چیست؟ می‌گویی مردم امیر مبارز و حکومت بی‌گذشت متظاهر به شریعتش را دوست نمی‌داشتند و به همین دلیل به محض این که پایش را از شیراز بیرون گذاشت دار و دستهٔ کوچکی از طرفداران ابواسحاق شهر را گرفتند و اگر همراهی شیرازیان نبود موفقیتشان محال بود؛ اولاً خودت بهتر از من می‌دانی که این شبه‌کودتا دوامی نکرد و فداییان امیر مبارز به شهر برگشتند و به یاغیان چنان گوشمالی دادند که هوس طغیان برای همیشه از دل شیرازی رفت. ثانیاً بفرض این که مردم به تنگ آمده بودند گناه امیر مبارز چیست؟ می‌گویی احکام الهی را اجرا نکند که خلایق می‌رنجند؟ مگر احکام آسمانی با مشورت خاکیان وضع شده است که با مخالفتشان ملفی

گردد؟

می گویی مردم از دل و دماغ افتاده شیراز از لشکر کشها و جهانگشایهای امیر مبارز چنان به خاک سیاه فقیری نشسته و داغدار عزیزان از کف رفته بودند که صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست؟ باز هم اولاً مگر معجزات شمشیر مبارک خالد بن ولید و امدادهای غیبی را فراموش کرده‌ای؟ با حضور سیدی بدان جلیل القدری امکان داشته است قطره خونی از دماغ سپاهیان اسلام فرو ریزد؟ هر چه کشته می شده اند منافقان و مرتدان و ملحدان بوده اند. ثانیاً گرفتم چند صد هزار نفری هم کشته شده باشند، جان آدمزادگان در مقابل هدفی بدان تقدس و عظمت ارزشی دارد؟ وانگهی در رکاب مجاهدی مثل امیر مبارز کشته شدن و مستقیماً بی هیچ سؤال و جوابی به بهشت رفتن بهتر است یا چند سالی با فقر و نکبت زیستن و مرتکب معاصی گشتن و سرانجام به درک اسفل واصل شدن؟

می گویی با شیوه حکومت مبارزی بازار عوام بازی و ریاکاری رونق گرفته بود؟ از سیاهکاری صومعه نشینان و به خلوت رفتن واعظان و اشک ریای زاهدان شکوه داشتی؟ اولاً خوب و بد در هر صنفی هست، ثانیاً توقع داشتی واعظ و شیخ بدان نازنینی بیروند و گوشه خانه بنشینند تا دیگران بیایند و ته مانده بساط را چپاول کنند؟ ثالثاً یک سر موی عوام الناس جن داری که غالباً هدف طعن و تمسخر جناب عالی اند می ارزد به وجود همه خاصان راحت طلب پر توقعی که سر پرفتنه شمشیر طلبشان به دنی و عقبی فرو نمی آید.

نکنند گرمی بازار حریفان و مقایسه زندگی پر رونق و نعمشان با زندگی گنج در آستین و کیسه تهی خویش، کارت را به حسادت کشانده است؟ اگر واقعاً چنین است و آرزوی ناز و نعمت داشتی، چرا از راه عاقلانه وارد نشدی و بجای مدح حاکم منصوب آن هم شاه غازی و خسرو گیتی ستانی چون امیر مبارزالدین که به قول خودت از شمشیرش خون می چکد، و به اقرار خودش بیش از هفتصد هشتصد نفر را با دست مبارک به درکات جهنم فرستاده است، بخلاف مذهب مختار زمان به هر مناسبتی یادی از شاه شکست خورده فراری بی پشت و پناه کردی، و دم از دولت مستعجل بوسماقی زدی، و به یاد بزمگه انس و ادبش

ناله سردادی؟ هر چه امیر مبارز از ذوق و هنر بی بهره باشد این قدر می‌فهمد که میان تو و همکارانی از قبیل خواجوی کرمانی و عماد فقیه و سلمان ساوجی و دهها شاعر دیگر تفاوت از زمین تا آسمان است. اگر واقعاً طالب صلّه ملوکانه و زندگی مجلل آمیز بودی، چرا ارادتی ننمودی تا سعادتی ببری؟

حضرت خواجه، تو را به همان قرآنی که اندر سینه داری بگو ببینم مردی بدین نازنینی و شریعت گستری و اسلام پناهی چه هیزم تری به تو فروخته بود که در طول پنج سال تسلّطش بر شیراز نه فقط پا به دربارش نگذاشتی و چون دیگر شاعران شیرازی به مدیجش نپرداختی، که از چپ و راست نیشهای گزنده نثارش کردی؟ انصافت کجا رفته است مرد عزیز؟ امیری بدین نازنینی را که جز اجرای احکام خدایی هدفی ندارد با کنایاتی ابلغ من تصریح هجو کردن کار خداپسندانهای است؟ عقل مصلحت‌بین زمانه‌شناست، کجا رفته بود که خودت را از بساط سلطنت کنار کشیدی و میدان به حریفان دادی تا به آب توبه بشویند جامه‌ها از می و با مدایح غزابه کسب صلّه‌های جانانه موقّق شوند و جناب عالی ناله و زخم‌موره سردهی که: گل به جوش آمد و از می نزدیکش آبی، و کاسه گدایی برداری که: وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید.

خواجه هستی باش، شاعر هستی باش، لسان‌الغیب هستی باش؛ اما بدان که نه علم زندگی بلدی و نه حساب و کتاب سرت می‌شود، بهبوده با سیلی صورت خود را سرخ مکن و شانه متکان که رند عالم سوز را با مصلحت‌بینی چه کار. مصلحت‌بینی شرط عقل است. تا دیروز بساط شیخ ابواسحاق گسترده بوده بسیار خوب، مگر ندیدی ورق برگشت و روزگار عوض شد و با عوض شدن خان حاکم یکباره سلیقه‌ها هم دگرگون گشت و در خیمخانه بیستند و گیسوی چنگ بریدند و موسم و رع و روزگار پرهیز فرارسید؟ خوب در همچو حال و هوایی این هم شد شعر که اگر چه باده فرح بخش و باد گل‌بیز است؟ خدا پدر امیر مبارز را بیامرزد که دستور نداد زبان از ته حلقومت بیرون کشند و سینّهات را بشکافند و دل پر جراتت را در معرض تماشای خلائق بگذارند.

می‌خواهی بگویی من شاعرم و شاعر از زشتیها نفرت دارد و هیچ زشتی به قیاحت ریا و تزویر نیست. می‌خواهی بگویی از تظاهرات خنک فرصت‌طلبان

دلت بهم خورده است. نتوانسته‌ای الواط و قوادان شهر را در لباس نهی از منکر تماشا کنی و زنان بدکاره بدنام را در منصب عفت‌الزمانی؟ می‌خواهی بگویی نازی که از ترس شلاق محسب بخوانند به دو شاهی نمی‌ارزد و خدا ز آن خرقة بیزار است صد بار که صد بت باشدش در آستینی؟ حرفهایت را قبول ندارم. همین يك نفر تو شاعر بودی؟ مگر دیگران نبودند و این صحنه‌ها را نمی‌دیدند؟ چه شد که تو و عبیدزاکانی سپر بلا شدید و از وجود خودتان مایه گذاشتید؟

می‌خواهی بگویی: من علاوه بر شاعری آزاده‌ام و مرد آزاده سر می‌دهد و بخلاف هوای دلش سر نمی‌دهد، مرد آزاده گرسنگی می‌کشد و سر تسلیم در برابر سقاکان فرو نمی‌آورد، مرد آزاده به استقبال مرگ می‌رود و تحمل زندگی ننگ‌آلود نمی‌کند. محض خدا بس کن، همین حرفها را زدی که حتی سالها بعد از مرگت، بیچاره محمد گلندام نمی‌دانست برای جمع آوری اشعارت چه توجیهی علم‌کند و با زبان ایما و اشاره از «غدر ابنای روزگار» سخن گوید.

#### دوست عزیز:

معذرت می‌خواهم که خطایم تبدیل به عتاب گشت و به حکم «صنعت التفات» روی سخنم از جناب عالی متوجه حافظ شد و خشم و خروشهایم را بر فرقه رنجتم. مرد شایسته این ملامتها و بدتر از اینهاست. بنده هرچه صاحب گذشت و اهل اغماض باشم نمی‌توانم او را ببخشم و ضدیتهایم را با امیر نازنین شریعت‌مآبی چون مبارزالدین نادیده بگیرم. اگر به دستم می‌افتاد برای کسب ثواب اخروی هم بود با چنگ و دندان قطعه قطعه‌اش می‌کردم. آن وقت جناب عالی توقع دارید بیایم و در تجلیلش مقاله بنویسم؟ من و این کارها، خدا نکند. به همین دلیل با کمال شرمندگی از قبول دعوتتان معذورم، با این که می‌دانم بر خلاف عقیده نوشتن سهل است و آزردن دوست دیرینه‌ای چون جناب عالی از جهل، رنجستان را می‌خرم و مرتکب معصیت مقاله‌نویسی در تجلیل حافظ - با آن اسلام انحرافیش - نمی‌شوم که نمی‌شوم.



## احمدو

هم ولایتی بلند آوازه ما «احمدو» را نه شما تهرانیها می‌شناسید و نه حتی با تلفظ درست نام نامیش آشنایید. لطفاً آن لبخند تمسخر را از گوشه لبان مرخص فرمائید و زمزمه اعتراضتان را هم قطع کنید که «تلفظ درست یعنی چه؟ احمدو، احمدو است»، خیر قربان! احمدو احمدو نیست. تلفظ صحیح احمدو هزری است که نزد ما کرمانیان است و بس. ما ساکنان دارالامان کرمان کلمه احمد را درست به همان صورتی تلفظ می‌کنیم که نود و نه درصد شما هم وطنان فارسی زبان. یک درصد باقیمانده را هم به جماعتی اختصاص دادم که اخیراً از برکت روزگار حاضر، مشق تجوید کرده‌اند و حای حظی را با چنان غلظت «خ»مانندی تلفظ می‌کنند که دل در خاک پوسیده مرحوم یعرب بن قحطان غنچ می‌رود. با عرض معذرت از این معترضه مزاحم، عرض کردم کلمه احمد را ما کرمانیها به همان صورتی تلفظ می‌کنیم که شما تهرانیها و خراسانی‌ها و حتی رشتیها، اما بحض اینکه حرف دال مختصر تکانی خورد و به قول محوئون حرکتی به خود گرفت مِم سرفراز قبل از خود را دچار سرافکنندگی می‌کند و باز هم به تعبیر اهل اصطلاح فتحه‌اش را به کسره مبدل می‌سازد، آنهم چه کسره‌ای که خدانصیب هیچ حرفی از حروف الفبا نکند.

اگر آشنائی، همسایه‌ای، کسی از هم ولایتیهای بنده دم دستتان هست همین الآن صحت عرایض را می‌توانید امتحان کنید. روی یک ورقه کاغذ بنویسید «عمد - کید - حسن - جعفر» و امثال اینها؛ صفحه را جلو چشم مبارکش بگیرید و بجوایید کلمه‌ها را جدا جدا تلفظ کند، تا ببینید که تلفظش اندک اختلافی با



دیگران ندارد. سپس در مرحله بعدی همین کلمات را به نحوی بنویسید که حرف آخرشان متحرک شود مثلاً «نمدچوپانی - کبداز کار افتاده - حسن اصفهانی - جعفر رقال...»، و بار دیگر کاغذ را مقابل چشم - باز هم البته مبارک - طرف بگیرید و ببینید چه بلائی به سر «م» نمد و «ب» کبدا و «س» حسن و «ف» جعفر می‌آید.

خوب، اکنون که بدین سادگی با یکی از رموز لهجه‌شناسی آشنا شدید، اسم نازنین احمدو را مثل ما کرمانها تلفظ کنید و قبول کنید که پیش از این در جهل مرکب غوطه می‌زدید، و این منم آنکه از این مصیبت نجاتان داد، و به شکرانه آن اخلاقاً موظفید بقیه روده درازیهام را تحتل کنید و به روی مبارکتان نیاورید.

باری احمدوی ما از آن لعبتان نازنین زمانه بود، و به حرمت همین شخصیت استثنائی بود که هم ولایتی‌های بنده هرگز اسمش را بدین سادگی بر زبان نمی‌آوردند، اسم پدر و مسقط الرأس آبا و اجدادیش را هم به دنبال نامش اضافه می‌کردند و می‌گفتند «احمدو اصغر ماهونی»، که پدرش اصغر سالها پیش از ماهان به سیرجان مهاجرت کرده و این تخم دلدل را هم با خودش به ولایت ما آورده بود. شغل پیرمرد دلالتی قالی بود. مبادا با شنیدن ترکیب دلالتی قالی تصویری از فرش فروشی‌های سابق خیابان سابق تحت‌جمشید سابق در نظرتان مجسم شود و تاجران صد البته محترم پشت میز نشسته‌ای که ارقام حساب بانکی‌شان با رقمهای نحومی پهلوی می‌زند. ایداء، ایداء، ز آب خرد ماهی خرد خیزد. سیرجان چهل پنجاه سال پیش با پنج شیش هزار نفر کور و کچل که تخصصشان گرسنگی خوردن بود و شکر خدا بجای آوردن، دلالتی فرشش هم چیزی بود در سطح مشاغل دیگرش. مرد در چهل و چند سالگی به پیری رسیده سیه‌چرده لاغراندامکی را در نظر مجسم کنید با یک عدد قالیچه دو سه متری از طول تازه روی شانه انداخته، و کلاه دوره‌دار چرک‌اندودی تا محاذی گوشها پائین کشیده، و چیق درازی در نیفه تنبان تپانده، که حوزه عملش بازارچه منحصر به فرد ولایت است و از این سر تا آن سرش را مثل شترهای آبکش می‌رود و برمی‌گردد و جلو بعض مغازه‌ها پائی سست و چیق چاق می‌کند، تا

اگر صاحب دکان نگاه عنایتی به فالیجه انداخت، با وقاری ملازم نشاء از شیره برخاسته، فالیجه را در مقابل دکان روی زمین پهن و با نوازش دستی چپ و کفش ز صاف کند و رو به قبله بایستد و با سوگند صادقانه‌ای بر شک دستوری هینشری بیفزاید که: «حضرت عباس و کیلی، همی امروز صبحی شصت تومن پولش را دادم»؛ و با اسپمداد از دست بریده و تیغ بزان حضرت ادعا کند که «دو تومن به ما حلال، اگر بیشتر بخواهم الهی آزار آتشک بشه و به جون زن و بچه‌ام بیفته».

ظاهراً در یکی از همین معاملات پیرمرد بیچاره قسم دروغی خورده بوده است که لقمه حرامش به آزار آتشکی تبدیل شده و بجای آنکه به جان زن و بچه‌اش بیفتد به جان خودش افتاده بود، آنهم آزار آتشکی به نام احمدو که خدا نصیب هیچ پدر و مادری نکند، حتی کافران حربی مفسد فی الارض.

احمدو متخصص فتنه چاق کردن بود و یکی از فضایل بی شمارش کتک خوردن و رجز خواندن. بعضی آدمیزادگان اول رجز می خوانند و عربده می کشند و مبارز می طلبند و در پی آن کتک می خورند، اما احمدوی ها هزیش این بود که بعد از کتک خوردن شروع می کرد به رجز خواندن.

جوان نازنین با آرامش و سلامت کینه‌ای ذاتی داشت و به قول ما سیرجانها عاشق «دعوا مرافعه» راه انداختن بود، آنهم بی هیچ قصد و منظوری و بی احتمال اندک فتح و فایدتی. دعوائی صرفاً به خاطر دعوا، از مقوله هنر برای هنر، دو سه نفر را در نظر آورید که در حاشیه کوچه ایستاده‌اند و با هم گرم اختلاط اند، احمدو از راه می رسد و بی آنکه قصد انشائی داشته باشد همراه فحش غلیظی تنه محکمکی به یکی از آنان می زند. طرف برمی گردد و با سؤال عتاب آمیز «مگر کوری؟» زمینه‌ای فراهم می سازد تا احمدو یک نیمه لگدی نذر حریف کند، و به پاداش این ایثار جوانمردانه پذیرای مشت و لگدهای جانانه حریفان شود و با اولین ضربه‌ها مثل نعشن هزاد فرش کف کوچه گردد و همراه هر ضربه‌ای که بر سر و صورتش فرو می آید فریاد رجز خوانیش در فضا پیچد که «خوب دخلت را آوردم، بخور نوش جونت»، و رهگذران تماشاگر را در مقابل این سؤال بغرنج قرار دهد که مخاطب احمدو کیست؟ حریفی که می زند و بیدریغ می زند و کاری می زند، یا

خود عالی جنابش که می خورد و حسابی می خورد و رجز می خواند؟ این عربده کشیدنها و کتک خوردنها اگر چه با رجز خواندنی همراه بود و نفس رجز خوانی تا حدی از تلخی احساس ضعف و تحمّل کتک می کاست، اما احمدوی ما هم بالاخره آدمی زاده بود و با همه کندی ذائقه، طعم نادلبذیر کتک را احساس می کرد و با هر ضربه ای گرهی بر عقده های در سینه پیچیده اش افزوده می شد؛ و این وجود سراپا عقده در انتظار روزگاری بود که بتواند حسابی عقده گشائی کند. در انتظار روزگاری که وسط میدان بایستد و ضامن دارش را در هوا بچرخاند و پایش را بر زمین بکوبد و با نعره هول انگیز «آهای نفس کش» مبارز بطلبد، و خلاقیت نه تنها جرأت قدم پیش گذاشتن نداشته باشند که حتی از بیم اطلاق «نفس کش» نفس در سینه فرو برده راهم برنیارند. و آن روزگار مبارک سرانجام فرارسید:

تاریخ صعود احمدو بر مسند قدرت مقارن سقوط رضاشاه است از تحت سلطنت، که دو پادشاه در اقلیمی ننگینند، و سقوط رضاشاه نیز مقارن بود با ایام البته فرخنده فرجامی که سربازان هندی زیر لوای امپراطوری بریتانیا مثل مور و ملخ به جنوب ایران سرازیر شدند؛ و فوجی هم از این جماعت نصیب ولایت از جهان بی نصیب ما، سیرجان شد. غالب سربازان هندی سیکها بودند و این مردم سلحشور چنانکه می دانید از حسن طلب و لطف سلیقه ای خالی نیستند که دلبنده زن اند و جگرخسته شراب. از برکت قدوم میمنت لزوم مہمانان ناخواسته شهرک خاموش ما قیافه تازه ای پیدا کرد. علاوه بر عرق فروشی عباس آقا که اکنون جنبه رسمی و علنی پیدا کرده بود، جهودان ولایت هم بازار کسب و کارشان رونق گرفت، و عرقهای دستکش ملاهارون و ملاسلیمان یهودی در کام سیکهای می خواره مژّه کرد، بی آنکه در پناه سرنیزه سربازان هندی از برخورد غضب آلود نگاه نفرت مردم پروائی داشته باشند. پیش از ورود سیکهای هندی در سرتاسر ولایت ما اثری از عشرتکده نبود، اما ورود چند هزار سرباز مسافر مجرّد بیگانه در شهرکی پنج و شش هزار نفری با مردمی بشدت پای بند دین و عفت، مسائلی ایجاد کرده بود، که به همت

مشکل گشای احمدوی نازنین حل شد. هم زنان و دختران شهر از تعرض بدستان بی حفاظ رستند و هم احمدوی ولایت ما نه تنها به نوائی رسید که صاحب کیا و بیائی شد. مرد کاردان با دسته‌های اسکناسی که فرمانده هندیان در اختیارش گذاشته بود سوار اتوبوسی شد و پس از دو روزی اطراق در «شقوی» بندرعباس چندتائی از لگوری‌های آنجا را برداشت و با خود به ولایت آورد و در خرابه‌های متروک جنوب شهر منزل داد و مشغول پذیرائی از مقدم - البته گرمی - مبهانان عزیز شد.

اکنون احمدوی ما در پناه بیرق امپراطوری فخریه و حمایت سرنیزه سیکهای هندی احمدخانی شده بود و آنهم چه احمدخانی. آجانهائی که تا دیروز برق کلاهشان رنگ از رخساره احمدوی می‌ربود اکنون از سایه احمدخان رم می‌کردند و بمحض شنیدن عربده او از آن سر بازار، یا راهشان را کج می‌کردند و سر به کوچه پسکوچه‌های پر پیچ و خم می‌گذاشتند، یا در پاچال دکان بقالی بزخو می‌کردند و سرشان را پناه می‌گرفتند تا خطر بگذرد.

ملازمان روزافزون موبک احمدخان تعدادشان از ده نفر گذشته بود، و همه فدائیان جان بر کف ایثارگری که منتظر يك اشاره «خان» بودند تا مغازه‌ای را غارت کنند و خانه‌ای را بجایند و انباری را آتش زنند و بالاخره دمار از روزگار نفس‌کشان ولایت بر آورند. در فاصله‌ای کمتر از يك ماه هیبت احمدو چنان وحشتی در دل‌های مردم افکنده بود که حتی فکر مقابله با او در ذهن پهلوانان ولایت هم نمی‌گذشت تا چه رسد به مشتی کسبه پریشان روزگاری که شیشه عمرشان موجودی دکانشان بود.

مسأله مشکل در برخورد با احمدو، بلا تکلیفی مردم بود که نمی‌دانستند با چه سازی برقصدند تا از بیرق غضبش در امان مانند، اگر سرشان را فرومی‌افکنند و می‌گذشتند، نهییش در جا می‌خکوبیشان می‌کرد که «سلامت چه شد؟». اگر سلامش می‌کردند، شروع به فحاشی می‌کرد که «مرادست انداخته‌ای؟». اگر پیش پایش بلند می‌شدند، فریادش بر می‌خواست که «داری مرا مستخره می‌کنی؟». اگر از جایشان تکان نمی‌خوردند، گرفتار غضبش می‌شدند که «چرا مثل دست خر نشسته‌ای؟»

هر روز نوبت یکی از سرشناسان ولایت یا کاسبکاران بازار بود که احمدو مست لایعقل به سراغش رود و بعد از نثار مجموعه‌ای از فحشهای غالباً ابتکاری حق و حسابش را بگیرد. شیوهٔ تلکه کردن احمدو ننوعی تحسین انگیز داشت: یک روز جلو کله‌پزی حاجی عبدالله آشپز سبز می‌شد و فرمان می‌داد تا همه کله‌پاچه‌های دیگش را در قابلمه‌ها بریزد و به عشرتکده‌های او بفرستد. روز دیگر مقابل مغازهٔ آسید حاجی عطار شروع به عربده کشی می‌کرد و چون دار و دواهای سیّد بکارش نبود به چند عدد اسکناس - به قول خودش پشت گلی - قناعت می‌نمود. روز دیگر سینی پشمک حاجی اسماعیل قنادر را به تاراج می‌داد. و روزی هم مقابل سردر بلندی خانهٔ اشرافی حاجی نجد شروع به عربده کشی می‌کرد که «حاجی اگر آبروی خودت را می‌خواهی زود یکی از آن صیغه‌ها را بفرست بیاید که لازمش دارم»، و حاجی نازنین - که هرگز کمتر از یک دوجین دختران صیغه‌خواندهٔ فقیر خوبرو در حرّمسرایش نبود - مجبور می‌شد با زمزمهٔ «دهن سگ به لقمه دوخته به» دستور احمدو را به مرحلهٔ اجرا بگذارد.

به خلاف اوضاع درهم ریختهٔ ولایت، برنامهٔ روزانهٔ احمدو نظم و نظامی داشت: هر بامداد به اتفاق ملازمان ایثارگوش سری به خانهٔ ملاهارون می‌زد و با عرق‌سگی‌های دو آتش قدرت خانم - زن خوش دست و پنجهٔ ملا - کسب نشاط و نیروی می‌کرد و آنگاه سرخوشان و عربده‌کشان توی بازار چرخ می‌زد و در مقابل هر مغازه‌ای که به نظرش رنگینو آمده بود، پائی سست می‌کرد و اگر دستهٔ اسکناس دیر می‌رسید فرمان غارتش در سقفهای گنبدی بازار می‌پیچید و در یک لحظه ملازمان جان‌برکف به نوائی می‌رسیدند. سپس سر به کوچه و خیابان می‌گذاشت و به جان رهگذران می‌افتاد، جیب این را پاکسازی می‌نمود، کلاه آن را بر می‌داشت، دخل فلان بقال را تحویل می‌گرفت، پارچه‌های فلان بزاز را میان رفا تقسیم می‌کرد و نزدیکای ظهر هم با اعضای رسمی دار و دسته و انبوهی بیکارگان و تماشاچیان همراه سرزده وارد خانهٔ تاجری یا مالکی می‌شد و افتخار میزبانیش را بیدریغانه بدو ارزانی می‌داشت.

در نظر کیمیاثر احمدو، بهائی و دهری و فکلی و درویش و سنی - که عموماً

با لقب سگ‌بانی مخاطب می‌شدند - همه از يك قبیله بودند و همه ایل و طایفه‌شان واجب‌القتل و از آن مهم‌تر همه مال و منالشان واجب‌الغارت.

\*\*\*

اگر از فلکة مرکزی ولایت ما به بازار کهنه سرازیر شوید و از میان انبوه جماعت رنگارنگی که غالباً به عنوان نوعی وقت‌کشی فضای بازار را انباشته‌اند، بگذرید و در انتهای بازار روی دست چپ بیبچید، به میدانی می‌رسید که روزگاری بزرگترین میدان عالم بود و امروزه - بی آنکه در و دیوارش تغییر کرده باشد - محوطه تنگ توسری خورده محقری است که گلوگاه جنوبی‌اش به بازارچه کج و معوجی می‌پیوندد، و این بازارچه به میدان دیگری منتهی می‌شود که اسم امروزینش را نمی‌دانم، اما در روزگار کودکی من به «میدان شیوه کشها» معروف بود. وضع ظاهر این میدان هنوز هم تغییر چندانی نکرده است، جز اینکه انتهایش که در ایام کودکی من به آخر دنیا می‌پیوست، اکنون به خیابان نوسازی محدود شده است. در دهنه جنوبی میدان نخستین، کتابفروشی بی‌مشری محقری بود، با پیرمردی که از کسادى کالا غالباً نشسته چرتی می‌زد و پسر بیچة فضول کنجکاوی که مجبور بود به در و دیوار خانه راحت باشی دهد و هر بامداد همراه پدر شود و روزش را در صحن این میدان با سگهای ولگرد و بچه‌های بی‌صاحب‌تر از سگها بگذرانند، و بمحض اینکه چشم پدر را غافل دید، خود را به میدان دومی برساند و به تماشای جالب‌ترین هزائمهای روی زمین مشغول شود.

آری میدان شیوه کشها تماشاگاه اسرار بود و دکانهای اطرافش لبریز از مناظر تماشایی و جلوه‌های آفرینندگی. برای کودک چهارساله چه منظره‌ای دلنشین‌تر از کارگاه کوزه‌گری که به چشم خود می‌بیند چگونه قطعه‌ای گل بر سطح چرخان دستگاه زیر پنجه‌های نقش آفرین کل میرزا می‌چرخد و جان می‌گیرد و نازک می‌شود و به شکل کوزه‌ای و کاسه‌ای درمی‌آید؛ چه منظره‌ای دیدنی‌تر از دگان صمد شیوه کش که کهنه‌ها و تریشه‌های پارچه‌تا می‌خورد و کنار هم قرار می‌گیرد و با ضربه مشتة شیوه‌کشی تبدیل به تخت کفشی می‌شود، به انتظار رُواری که رویش را فروپوشاند و به عنوان ملکی و گیوه به بازار عرضه گردد؛

چه صحنه‌ای هیجان‌انگیزتر از کوره مشتعل آهنگری و فروغی در پاچال ایستاده‌ای که ضمن خواندن آوازی کوچک‌باغی، با انبر درازش قطعات آتشین آهن را از کوره بیرون می‌کشد و بر سندان می‌گذارد تا ضربه‌های پتکی کهن به مدد بازوان قوی شاگردان بر آن فرود آید تبدیل به بیل و کلنگش کند؛ چه تفریحی دلنشین‌تر از رقص شاگرد فلاگر در کاسه یا دیگ مسینی که باید با قلمی و نوشار تغییر رنگ دهد و به سفیدی برف گردد.

میدان شیوه‌کشها بخلاف میدان اولی همه صحنه‌هایش دیدنی است، اما دیدنی‌تر از همه دکان بست‌زنی آسید احمد است با يك جهان ابزار و اسبابی که روی میز کوتاه‌پایه قهوه‌ای رنگی چیده‌اند، از انبرك‌های كوچك و بزرگ گرفته تا سیم‌های نرم و باریک‌های حلبی و تخم مرغ سوراخ شده پیاله آهك و مته‌ای که با کشیدن کمانی می‌چرخد و سطح لغزان ظروف چینی را سوراخ می‌کند، و انگشتان ورزیده‌ای که با مهارت و حوصله قطعات چینی شکسته را کنار هم می‌گذارند و بست می‌زنند، و از اینها مهم‌تر وجود خود سید خوشروی مهربان که پشت میزك روی تخته پوستی نشسته است و گرم کار خویش است و بی‌اعتنا به حضور بی‌چته فضول مزاحمی که در برابر سگوی دکانش ایستاده است و در حالی که حلوائی تفتقو نیش می‌زند و مایع ژلاتینی از بینی سرازیر شده را با آستین پیرهن پاک می‌کند، با همه وجودش نحو تماشای چرخش مته است و سوراخ کردن بشقاب و هم چسباندن قطعات شکسته، با فرو کردن سیمی در سوراخها و پوشاندن دور و بر بست از مخلوط آهك و سفیده تخم مرغ؛ و هنرهائی از این قبیلی که در نظر البته صائب كودك چیزی از مقوله جادوگری است. سید جادوگر نه تنها تماشاچی مفتون را با نیب «بو بچه» از برابر دکانش نمی‌راند که گاهی هم با دعوت محبت آمیز «بیا بنشین» به او اجازه می‌دهد که از سگوی دکان بالا رود و کنار دستش بنشیند و با هزار و يك سؤال کنجکاوانه در صدد کشف اسرار جادوگری باشد که لوله شکسته قوری را به بدنه‌اش وصل می‌کند و کاسه چینی دو قطعه شده را به كمك مفتولهای ظریف به هم پیوند می‌زند.

كودك قطعاً هفته‌ها و ماهها کنار دست سید نشسته و از هنر جادوگریش

عجایبها دیده است، اما کهن‌ترین صحنه به خاطر مانده‌اش مربوط به روزی است که قرار است بنا بر دستور مادر، به سزاغ سید رود و درباره قوری شکسته‌ای که دیروز برایش فرستاده‌اند، سؤال کند که آیا آماده است یا نه، و اگر آماده بود به پدر خبر دهد تا برود و تحویلش بگیرد و به خانه بیاورد؛ و طفل مغرور که مأموریتی نیمه‌کاره را دون شأن خود می‌داند، با دخل و تصرفی در متن پیام مادر، قوری را که با انگشتان هزمند سید لبه لوله‌اش چسبانده شده است، صحیح و سالم از سید تحویل می‌گیرد تا شخصاً به خانه برود و به مادر ثابت کند که در ذقت و مواظبت چیزی از پدر کم ندارد. اما درست در لحظاتی که می‌خواهد از سگوی دکان سید پایش را پائین بگذارد، امانت نفیس از دستش رها می‌شود و قطعات درهم شکسته‌اش نقش زمین. تا در اوج ناراحتی صحنه فراموشی ناپذیری از کرامت سید نقش ضمیرش گردد که با مشاهده قوری تکه‌تکه شده از پشت میزکش برخاسته است و در حالی که با لبخند محبت آمیزی آثار نگرانی را از چهره کودک می‌زداید، قطعات پراکنده قوری را با کمک جاروب و خاک اندازش جمع کرده و با تأیید بر اینکه «چیزی نشده، دوباره می‌چسبانم و درستش می‌کنم»، مأموریت تازه‌ای به طفل سر به هواداده است که: «به مادرت بگو رفتم و آماده نبود، سید گفت صبح زود خودم می‌آورمش». تا علی‌الصباح روز بعد که مشغول پوشیدن کفشها و عزیمت با پدر است، در خانه گشوده گردد و سید با لبخند همیشگی‌اش وارد شود و قوری را توی سینی کنار منقل گذارد؛ و کودک گنه‌کار در نهایت حیرت قوری قطعه قطعه شده دیروزین را صحیح و سالم ببیند، بجز لبه لوله‌اش که مختصر اثری از چسباندن بر خود دارد.

کودک آماده درفشانی شده است و شرح ماجرای دیروز، که از يك سونگاه سید کلام بر لبش می‌خشکاند و از سوی دیگر سخن مادر مجال دخالت از او می‌گیرد که «آسید احمد مثل اینکه قوری ما عوض شده؛ این خط طلائی دارد، مال ما خط طلائی پاك شده بود». و سید شانه‌ای می‌تکاند که «بعید می‌دانم، شاید هم عوض شده باشد، آخر دیروز دو سه تا قوری دیگر هم این و آن آورده بودند، دو تا از قوری‌ها مال ده‌بادگاریها بود، شاید با آنها عوض شده؛ اگر پس آوردند خیرتان می‌کنم، اگر هم نیاوردند که فرقی ندارد».



این نخستین صحنهٔ روشنی است از کرامت آسید احمد که به استحکام نقش حجر در خاطر من نشسته است؛ بی آنکه بعداً هرگز مجالی پیدا شود که از سید در این باره سؤالی کنم یا خود او اشاره‌ای کرده باشد.

در بین هم ولایتی‌های بنده کم اند کسانی که پنجاهمین درکات ملال‌انگیز زندگی را طی کرده و از برکت صحامت جلد هنوز باقی مانده‌اند و قیافهٔ آسید احمد بست‌زن را فراموش کرده باشند. هیأت و هیکل سید با جشن بیز و موهای بور و پوست سرخ و سفید بصره و استخوان‌بندی درشت و حرکات وقار آمیزش در میان سیه‌چردگان جنوبی داد می‌زد که مردم متاعی وارداتی است و نه از تولیدات محلی. منتها کمی و از کجا آمده و چرا در میان آنهمه شهرهای آباد جهان به ده کورهٔ ما پناه آورده بود از معنائی است که هنوز هم برای من در ردیف اسرار آفرینش است. خود سید هم تمایلی به معناتگشائی نداشت.

دربارهٔ افکار و عقاید آسید احمد رأی مردم مختلف بود: گروهی سید را مردی لایابالی می‌دانستند در امر مذهب که نه تنها در نماز جماعتی و مجلس روضه‌ای و زیارت امامزاده‌ای پیدایش نمی‌شد بلکه با ارباب فریدون زردشتی و از آن بدتر با نورانی سگ‌بابی سلام و علیکی داشت و گویا رفت و آمدی، و چه معلوم که در این معاشرت‌ها با خارج از مذهب همکاسه نشده و لقمهٔ نجس نخورده باشد؟

آقای متقیان که رئیس اوقاف محل بود و اهل کتاب و روزنامه آگاهانه سری تکان می‌داد و از بی‌خبری مردم تأسفی می‌خورد که نمی‌دانستند سید از آن انقلابی‌های دو آتش‌های است که با تحکیم قدرت رضاشاهی بساط مشروطه خواهیش را جمع کرده و از ترس تعقیب مأموران حکومت با لباس مبدل و شاید هم اسم عوضی از آن سر ایران راه افتاده و در گوشهٔ ده کورهٔ سیرجان اطراق کرده است تا بقیهٔ عمرش را دور از شر و شورهای سیاسی بگذراند.

ملانقلعی با استناد به همین استنباط رئیس اوقاف یقین داشت که یارو هم مثل دیگر مشروطه خواهان پالانش کج است و از آن بابی‌های دهری دهری

مذهب، و طبعاً دستش به هر چیز مرطوبی بخورد نجس است، علی‌الخصوص که چند باری خود ملأ نزدیکای غروب آفتاب او را حوالی دکان عرق‌فروشی عباس آقا دیده است و بدین نتیجه رسیدم که «لامذهب سگ‌بانی اگر از آن نجسی‌ها نمی‌خورد این طور سرخ و سفید و سیر حال نبود».

اما عقیده فِضَه رختشو - صاحبخانه سید - بکلی از لونی دیگر بود. عقیده‌ای برخاسته از یقین قطعی که: سید با «از ما بهرؤن» سر و کار دارد. آخر، خود فِضَه «با همین جفت چشهای» خودش بیش از ده بار دیده بود که سید توی اطاق نك و تنه‌ایش دارد با کسی حرف می‌زند و او هم جوابش را می‌دهد، و وقتی سید بیرون آمده که برود سر کارش، خود فِضَه «با پای خودش رفته و چار مدور اطاق» را گشته و احدالناسی را آنجا ندیده که ندیده است.

حاجی ملا حسین منکر رابطه سید با اجنه نبود، اما در این نکته پافشاری داشت که سید اگر هم با از ما بهرؤن رابطه‌ای داشته باشد حتماً کفار اجنه‌اند نه جن‌های مسلمان مؤمن، و دلیلش هم اینکه «سید جد و رکمر زده» تارك الصلوة است و آدم تارك الصلوة از سگ نجس‌تر، آدمی که احدی نه مسجد رفتنش را دیده و نه نماز خواندنش را چطور ممکن است علم تسخیر جن داشته باشد.

سید، در مقوله طاعات و عبادات پرونده درخشانی نداشت. گرچه معدودی از آشنایان مدعی بودند که بارها سرزده وارد اطاق سید شده و او را در حال نماز دیده‌اند، اما شهادت فِضَه رختشو اعتبار دیگری داشت که در غیاب سید شخصاً پاشنه در اطاقی را از جا بلند کرده و داخل اطاق شده و زیر و روی بساطش را گشته است، اما نه چشمش به مُهر نماز و تسبیحی افتاده و نه جامازی و شانه و آینه‌ای دیده.

علاوه بر آن، همین چند سال پیش دست کم ده دوازده نفر از کسبه روی میدان حاضر و ناظر بوده‌اند که وقتی گل عباس آهنگر مُهر و تسبیح تربت را به عنوان سوغات سفر کربلا به دست سید می‌دهد، سید سوغاتی تبرک را عیناً به میرزا قاسم می‌بخشد که «آمرزا اینها بیشتر به درد تو می‌خوره»، و در جواب غلومو کوزه‌گر که می‌پرسد «آسید احمد مگه خودت لازمش نداری، مگه نماز نمی‌خونی؟» خنده‌ای بر گوشه لب می‌نشانند که «آمشتی غلومعلی! من نادعلی

می‌خونم پدر نماز».

از همه جالبتر اظهار نظر قاطع آقای فولادی بود، که هر وقت صحبت سید به میان می‌آمد، آتش به انبر گرفته را در خاکستر می‌مالید و بر لبه منقل می‌گذاشت و همراه حلقه‌های دودی که در فضا رها می‌کرد فیلسوفانه سری تکان می‌داد که «کار کار خودشونه، خودشون فرستادنش اینجا و خودشان هم نگهش می‌دارند، شما از سیاست انگلیسیا عاقلین»، و در ردّ نظر حاجی نحویریز که «می‌گن با هیتلر پیغوم و پسغوم داره» لیخند عارفانه‌ای تحویل می‌داد که «امان از نعل وارونه».

در میان این همه مدّعی و مفتش و بدگو، سید يك مرید دو آتشی‌ای داشت که آنهم مادر خود بنده بود. کسی جرأت نداشت در حضور بی‌بی‌سکینه اسم سید را بدون طهارت ببرد. يك بار که خاله‌هاجر از زبانش در رفت و گفت «سید احمد بایی»، بی‌بی مثل اسفندی که روی آتش ریخته باشند منفجر شد که «استغفرالله، دهنش را آب بکش خواهر، پشت سر سید اولاد پیغمبر این حرفا رنزن»؛ و در پاسخ نوعی رفع مسئولیت خاله‌هاجر که «والله، ما چه می‌دونیم بیب‌سکینه، مردم می‌گن»، صدایش را دو پرده بالاتر گرفت که «مردم غلط می‌کنن، به گور پدرشون می‌خندن، صد بار تا حالا گفتمتون که خودم به چشم خودم دیده‌ام، اون سال حصبه‌ای پاهامه رو به قبله کشیده بودن که دیدم آسید احمد وارد شد، سر تا پا سبزپوش اونم با چه نور سبزی دور سرش، اومد صاف بالا سرم، جوم شربتی که دستش بود گرفت جلو دهنم و گفت بخور، هنوز فُرت اول شربت از گلویم پائین نرفته بود که چشمم باز شد و پا شدم و تو رختخواب نشستم. همه دوروبریا که داشتن آشه‌دمه می‌گفتن ماتشون زد، و من که تم قطع شده بود دیگر نحوایدم که نحوایدم غروب همان روز رختخواب مریضیمه جمع کردن، سه روز بعدشم رو جفت پا خودم ورخیزیدم و راه افتادم. بایی می‌تونه به خواب آدم بیایه و مریض حصبه‌ای راز تو دهن عزرائیل ورگردونه؟».

با اینهمه شایعه بایی‌گری سید رواجی روزافزون داشت، و چندان هم بی‌راه نبود.

آدم مسلمان شال دور کمرش را پاره می‌کند و دور دست شلخته سگ

می‌بندد؟ آدم اگر بابی نباشد محال است با سلیمان یهودی آمد و رفت داشته باشد. آدم مسلمان پنجه‌های خداداده را می‌گذارد و مثل فرنگیها با قاشق و چنگال غذا می‌خورد؟ از همه اینها گذشته آدم مسلمان ممکن است توی کوچه پشت مدرسه پسر رخساره خانم بابی را از زیر مشتم و لگد بچه مسلمانها نجات بدهد و دستش را بگیرد و ببرد به خانه، و بعد هم با کمک رمضان خان آجان ببرد و بسپاردش دست پدر و مادرش؟

آری، منکران اسلام سید اندک نبودند و احمدوی نازنین ما هم از همین دسته بود که هر وقت در کوچه یا بازار چشمش به سید می‌افتاد فوری فکر مصرفی اسافل اعضا به سرش می‌زد و حواله‌های بی‌دریغ به ایل و طایفه منکران امام زمان.

آن روز هم که احمدو در میدان شیوه کشتی پیدایش شد، من کنار دست آسید احمد نشسته و تماشاگر تلاش مرد زحمتکش بودم که با دقت و مهارت همیشگی اش دسته شکسته گلابیاش بارفتنی را به بدنه‌اش می‌چسباند. عربده «نفس کش» احمدو در میدان پیچید و متعاقب آن قیافه‌اش از دهنه شمالی میدان نمایان شد و در حالی که جمعی از بیکاران به موکب ملازمانش می‌پیوستند، از مقابل چند دکان شیوه کشتی و کوزه‌گری گذشت. هنوز سه چهار مغازه‌ای تا دکان سید فاصله داشت که با نعره «آهای سید بدبابی، امروز بهی بطر از اون عرفای دو آتشتهات میخام». سید بی آنکه سرش را بالا گیرد بطری عرق نعناعی خالی شده کنار دستش را برداشت و داد به دست من و با صدائی شبیه زمزمه گفت «میرزا! پاشو اینو بگیر بیز از کوزه آبش کن بیار بگذار زیر پای من، زود بجنب و پتا کسی نبینه». من از همه جایی خبر برخاستم به پستوی مغازه سید رفتم، با زحمت و مرارتی بطری را از کوزه آبی که به دیوار تکیه داشت پر کردم و در حالیکه آنرا پشت سرم گرفته بودم آوردم و کنار پایه میزک سید گذاشتم. اکنون احمدو و فوج همراهانش به وسط میدان رسیده بودند. چشمان احمدو از شدت مستی دو پیاله خون شده بود و زبانش تپق می‌زد و پاهایش درهم می‌پیچید. بار دیگر فریادش در فضا پیچید که «آهای سید احمد سگ‌بابی گفتم بهی بطر از اون عرق‌سگی‌هات رد کن بییم». سید همچنان مشغول کارش بود.

احمدو تلوتلو خوران به دکان نزدیک شد.

همچراغ سید، کل میرزا کوزه گر، از پشت دستگاه کوزه گری صدایش را بلند کرد که «احمد آقا، خجالت هم خوب چیزیه، اگر آسید احمد بابی باشه پس یه ی مسلمان تو همه شهر سیرجون نیست». اما فریاد غلومو بر اعتراض او غلبه کرد که «اگر بابی نیس چرا با فکلیا میشینه ورمیخیزه»، و صدای دیگری به یاریش آمد که «ئی سید حدور کمر زده اصلاً دهری هرهری مذهبه، نه خدار قبول داره نه پیر پیغمبره». فروغی آهنگر تازه آوازش را قطع کرده بود تا همصدای کل مهرزا از اسلام سید دفاع کند، اما آسیدتونی روضه خوان بدآواز ولایتان که روی سگوی دکان حاج عباس نشسته بود، امانش نداد که «اگر واقعاً دین و ایمونی داشت سالی یه ی بار شده سری به مسجد می زد»، و صدای خراشیده مشت زینب فالگیر به مددش آمد که «مسجد سرشه بخوره، تو مجلس روضه خونی هم پاشه نمی دارد»، و متلک غلومو جمعیت را به خنده انداخت که «می ترسه اگه پا بذاره دماغش خون بشه». احمدو همچنان تلوتلو خوران پیش می آمد و انبوه جماعت برایش کوچه می دادند. به سگوی دکان که نزدیک شد، بار دیگر با کلماتی که از غایت مستی نامفهوم می نمود از سید مطالبه پول عرق کرد. سید در حالی که همچنان سرش پائین بود و مشغول کارش از زیر ابروان پر پشت نگاهی بر چهره افروخته احمدو انداخت، سپس سرش را بالا گرفت و با لحنی ملایم پرسید: «احمد آقا چی می خواهی؟». احمدو که در عین مستی از هیبت نگاه سید رنگ وحشتی بر چهره اش دویده بود، صدایش را پائین آورد که «پول یه ی بطر عرق رد کن ببینم». سید با لحنی که رنگ تمسخر داشت پرسید «فقط یه ی بطر یا بیشتر؟» و احمدو که شدت مستی زبانش را سنگین کرده بود دستش را دراز کرد که «فعلاً پول یه ی بطره بشلف، باقیش طلبمون». سید با خونسردی حیرت انگیزی بطری را از زیر میزک پیش پایش برداشت و بالا آورد و در حالی که به شیوه عرق خوران حرفه ای تکانی بدان می داد، رو به احمدو کرد که «بیا، این هم عرق، بشرطی که خیلی نخوری و مست بازی راه نیندازی».

با این حرکت سید سکوتی پهنه میدان را فرا گرفت و نقش تعجب و انکاری بر چهره جمعیت نشست. سکوت حیرت آمیز خلایق که احتمالاً بیش از بک

دقیقه طول نکشیده بود در نظر من همسنگ گذشت سالی می نمود. بتدریج زمزمه‌هایی که از گوشه و کنار برخاسته بود سکوت سنگین و بی سابقه را در هم شکست و در موج سر و صداهای غالباً نامفهوم، عباراتی از این قبیل به گوشم خورد: «نگفتم؟... خودش از اون عرق خورای حساییه... والله آدم دگه به کی می تونه اطمینون کنه... راستی که دوره آخر الزمونه... پناه ور خدا مردم می گفتن و ما باورمون نمی شد... چی می گی خواهر من می دونستم که روزی یه بی بطر از این نجسی ها زهر مار می کنه... همینار می خوره که هور ماهور می گه... ای جدت یزنه ور هو کمرت ناسید عرق خور...»

و من لحظه‌ای از تماشای جمعیت به احمدو پرداختم که چوب پنبه را از در بطری جدا کرده و با حالتی مستانه شیشه را سر دست گرفته بود و در حالی که با دست دیگرش مردم را به سکوت دعوت می کرد صدای لرزان از مستی اش در فضا پیچید که «بسلامتی هر چی مرده» و به دنبال آن مبلغی از اسافل اعضای خود را به «ایبل و ناموس» بی معرفتان جهان حواله داد و دهنه بطری را به دهان نزدیک کرد و یک نفس بیش از یک پنجم محتوی بطری را نوشید و در حالی که آروغ همداداری در فضا رها کرده بود بطری را روی پیشخوان مغازه سید گذاشت و خودش با یک خیز از سکوی مغازه بالا رفت. ظاهراً هوس نطق و شعاری به سرش زده بود. اما بمحض اینکه آماده رجز خوانی شد، سید بی اعتنا به انبوه جماعت و ملامتهای اوج گرفته، بار دیگر سرش را بالا گرفت؛ و در این لحظه بود که من برای اولین بار با مصداق نگاه آتشبار آشنا شدم. شعله غضبی از چشمان سید زبانه می کشید؛ و ظاهراً احمدو نیز با همه مستی عظمت نگاه را دریافته بود که ناگهان خشکش زد، رنگ از چهره اش پرید، دستش را که مطابق معمول برای حواله دادن اسافل اعضا بکار افتاده بود بالا آورد و روی جناغ سینه اش گذاشت و بی آنکه کلمه‌ای بر لب آورده باشد مثل فانوس چین خورد و خم شد و بر زمین افتاد.

و سید بار دیگر سرش را پائین انداخت و با اندر دست ظریفش بستنی را که آمده کرده بود روی کاسه چینی شکسته گذاشت و با انگشت شستش فشاری بداد داد و با سر چاقوی ظریفی اندکی از خیر آهک و سفیده تخم مرغ برداشت و

دُر محل پایہ‌های بست مالید، گونی که در برهوت خالی از آب و آبادی بسر می‌برد و نه احدوی نقش زمین شده است و نه همهمه «چطو شد»ی در فضا پیچیده است؛ و نه این که احمدو را به پشت خوابانده و نبضش را در دست گرفته میرزاحسین آجان است، و نه آن که می‌گوید «تموم کرده» آسید حاجی مرده‌شور که درفش پینه‌دوزیش را به زمین گذاشته و به عنوان طعمه‌ای تازه به سراغ جسد بی‌جان احمدو آمده است.

و من در عالم کودکی چنان دستخوش آمیزه‌ای از حیرت و وحشت شده بودم که مطلقاً به خاطر ندارم بعد از اعلام قطعی آسیدحاجی مرده‌شور چه گذشت. دور و برم سر و صداهای مهمی حس سامعهام را می‌آزرد بی آنکه با ادراکی همراه باشد. اگر صدای سید با لحن آمرانه‌اش به گوشم نمی‌رسید که «میرزا، تو هم بردار و یک قُلپُ بخور، بشرطی که مست نکنی»، شاید در همین حالت بهت‌زدگی می‌ماندم. اما صدای سید تکام داد. سید به طرف بطری که هنوز روی پیشخوان کارگاهش بود اشاره می‌کرد و به تصور اینکه قصد تردید دارم، بار دیگر بر قدرت لحن آمرانه‌اش افزود که «مگر نگفتم بردار و بخور». هنوز بطری را به لبم نزدیک نکرده بودم که دستی قوی آن را از پنجهام بیرون کشید. و این حاجی ابوالقاسم ریش سفید میدان بود که با لحن عتاب آمیزی رو به سید کرد که:

— می‌خواهی طفل معصومی را هم بکشی؟ او که خورد و مُرد بس نبود؟

و صدای او ج گرفته سید به عتابش خاتمه داد که «پس خودت بخور، بین چه عرق دو آتشی است» و با مشاهده تردید حاجی لحنش آمرانه‌تر شد که «می‌گویم بخور، گناهِش به گردن من»، و حاجی که با حرکتی تردید آمیز چند قطره‌ای از محتوی بطری در کف دست لرزان خود ریخته بود، دستش را به طرف دهان برد و با نوک زبانش به آزمایش پرداخت. پس از دو بار مز مزه رو به سید کرد که «این که آبه» و به دنبال گفتن این جمله بطری را به دهان برد و جرعه‌ای نوشید و آن را به دست میرزاحسین آجان داد.

اکنون بطری دست به دست می‌گشت و مشتاقان آزمایش فراوان شده

بودند که سید از جایش برخواست و بطری را که دو سومش خالی شده بود از دست ششمین مرد کنجکاو گرفت و چوب‌پنبه بر زمین افتاده را برداشت و درش را بست و به دست میرزا حسین آجان داد که «بگیر و نگهش دار، شاید مأموران عدلیّه و نظمیّه لازمیش داشته باشند»، و خودش درحالیکه با قامت استوار روی سکوی مغازه‌اش ایستاده بود نگاهش را بر فرق جمعیت پاشید، و همراه گسترش موج نگاه او سکوت سنگینی فضای میدان را فرا گرفت. این نگاه و آن سکوت چند ثانیه یا دقیقه یا ساعت طول کشیده باشد نمی‌دانم، اما این صحنه هنوز پیش چشمم روشن است و جاندار که سید رو به انبوه مردم کرد و گفت «بازی تمام، بروید دنبال کار و زندگیتان آقایان متدین محترم باشرف» و روی این سه کلمه آخر چنان مکث و تکیه‌ای کرد که گویی از شدت غضب بعد از هر کلمه دندانش کلید می‌شود و مجالی برای ادای کلمه بعدی نمی‌دهد.

و آقایان متدین محترم باشرف درحالیکه پس‌پسکی می‌رفتند از برابر دکان سید حرم گرفتند، و سید رو به کسبه میدان و میرزا حسین پاسبان کرد که «بردارید این بدمست فلک زده را ببرید کفن و دفنش کنید».



از این ماجرا نزدیک ۵۰ سال گذشته است. و من با اینکه در این سالیان دراز مرگ مفا‌جای بسیاری دیده‌ام و از رابطه‌الکل و قلب هم بی‌خبر نیستم، هنوز هم وقتی که به یاد نگاه غضب‌بار سید می‌افتم نمی‌توانم به تحلیلات علمی گردن نهم. هر که هر چه می‌خواهد بگوید، من به چشم خودم دیدم که چه برق جواله‌ای از اعماق چشمان سید شعله زد و مثل گردباد آتشی هیکل جوانک را در خود گرفت.





## فهرست نام اشخاص

۱۶۱	بهار، ملک الشعرا	۱۰۲	آدم
۱۳۷	بهرامشاه	۷، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۷	آریامهر
۵۳، ۴۹، ۴۸، ۴۷	پرویزی، رسول	۱۹۹، ۱۹۶	آزموده، تیمسار
۱۹۹، ۱۹۶، ۱۹۵	پرهام، مهدی	۱۹۹، ۶۹	آصف بن برخیا
۹۱	پوپر	۸۴، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۵۷	آموزگار
۱۰۱	پورجوادی	۱۸۴، ۱۲۸	این بطوطه
۷	پهلبد	۲۴۲	این جوزی
۲۴۵	پهلوان علیشاه	۱۶۰	این سینا
۲۰۳، ۱۹۶	پیشه‌وری	۲۰۷	ابواسحاق =
۲۵۰	تاج‌الدین واعظ	شیخ ابواسحاق	ابوبکر
۲۰۴، ۲۶، ۲۵	ترقی، لطف‌الله	۲۵۱، ۴۴	ابوحامد =
۱۰۸، ۴۹	تفضل، جهانگیر	غزالی	اخستان
۲۰۳، ۱۹۶، ۱۹۵	توللی، فریدون	۱۱۶	اخى شجاع‌الدین
۲۱۵-۲۰۶	ثروتیان	۲۴۸	استالین
۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۲	جمال سپاهانی	۱۹۶	استر
۱۲۲، ۱۲۱	جمال‌الدین	۱۶۴	اسمعیل
۱۸۶	جمشید	۴۰	المستعصم بالله
۱۵۹، ۴۳	چنگیزخان	۲۵۱	المعتضد بالله
۱۰۷، ۲۱	حاتم طای	۲۵۱	امیرانی
۱۵۳	حاجی آغاسی	۳۹، ۳۶، ۳۵	امیر مبارز‌الدین
۲۳۷	حاجی قوام	۲۳۸، ۲۰۱، ۱۴۶	انجوی شیرازی
۱۷۱، ۱۵۴	حافظ	۲۶۱-۲۴۳	بایزید سظامی
۴۴، ۴۱، ۳۷، ۳۶			بختیار، تیمسار
- ۱۴۵، ۵۱، ۴۵		۱۶۲	بلقیس
۲۱۵، ۲۰۱، ۱۹۵		۲۳۷، ۲۱۹	بوجهل
۲۴۷، ۲۳۸، ۲۳۷		۱۹۹	
۲۶۱، ۲۵۶		۸۸-۶۱، ۵۸	
۲۵۴	حافظ ابرو	۹۵	

۱۵۷	سعید نیاز	۱۵۹، ۱۸۹	حرملہ
۲۵۳	سلطان شاہ	۲۴۰	حستان ثابت
۲۶۰، ۱۸۶	سلطان ساوجی	۵۹	حسن صباح
۸۸-۵۵	سلیمان	۲۰۱	حکیم الملک
۲۴۴	سمرقندی، عبدالرزاق	۲۱۵-۲۰۸	حمیدی شیرازی
۱۵۹، ۱۲۷، ۸۹	سنان بن انس	۲۴۲، ۲۰۲، ۱۰۲	حوا
۲۳۹، ۲۳۰		۱۳	خانقہ، حجتہ الاسلام
۱۹۳، ۱۷۹، ۱۷۸	سودی	۱۰۲، ۱۱۹، ۱۸۶	خاقانی
۱۶۱	سیاوش	۲۱۵	
۱۴۹	شاطر عباس	۲۵۹، ۲۴۶	خالدین ولید
۳۰۱، ۱۵۴، ۱۴۶	شاہ شجاع	۱۶۷، ۱۶۵، ۸، ۱۷	خانلری
۲۵۷، ۲۵۳، ۲۵۰		۱۸۸، ۱۷۳	
۲۵۳	شاہ محمود	۱۷۶-۱۷۰	خز مشاہی
۱۵۵	شاہ منصور	۲۶۰، ۱۸۶	خواجہ کرمانی
۱۹۸	شاہنہ	۲۳۹، ۱۵۹	خولی
۱۷۳	شاہ نعمۃ اللہ	۳۷	ختیام
۱۵۵	شاہ مجی	۹۰	داوری، رضا
۲۳۹	شاہ چراغ	۱۴۶	دولت شاہ
۲۳۷، ۲۱۹	شہلی	۹۳	رامیار
۲۵۶	شداد	۱۶۱	رستم
۱۶۹	شفیعی کدکنی	پرویزی	رسول =
۲۳۹، ۲۳۰، ۱۵۹، ۱۰	شمر	۹۱، ۸۹	رشید خلیفہ
۲۴۵	شمس الدین علی	۲۰۵	رشیدیان
۲۴۰	شہریار	۱۰۴، ۱۱۴، ۱۲۱	رودکی
۱۵۴، ۱۵۲، ۱۴۶	شیخ ابواسحاق	۱۸۵، ۱۶۱، ۱۲۳	
- ۲۵۰، ۲۴۲، ۲۳۹		۱۶۶	روشن، محمد
۲۶۰		۱۷۷، ۱۶۹	ریاحی، محمد امین
۲۳۹	شیخ ابواسحاق کارونی	۱۹۹	زاهدی
۱۰۷	شیخ احمد روحی	۱۵۹	زرتشت
۱۶۰	صاحب بن عباد	۱۱۲	زریاب خونی
۲۰۳	صاحب الزمانی	۱۶۳	زرین کوب
۲۴۷	صدرالدین آوجی	۲۱۷	زہری، محمد

۱۹۹، ۱۹۷، ۱۹۵	قوام السلطنه	۴۴، ۱۸	صفا، ذبیح الله
۲۶۱		۲۵۶، ۱۸	ضحاک
۲۱۲	قیس بنی عامر	۲۳۹	طاش خاتون
۱۷۶	کاشانی	۴۹	ظهیر الاسلام
۹۵	کلده بن اسید	۲۰۱، ۱۹۱، ۱۶۶	عبیدزاکانی
۱۶۱	کوروش	۲۶۱	
۲۰۴	کیانوری	۱۷۸	عصمت ستارزاده
۱۶۱، ۴۳	کیخسرو	۲۱۹	عطار
۹۸	گلدامایر	۲۴۷	عفیف الدین
۱۳۳	لکه هارت	۱۷۵	عفیفی
۹۸	لورنس	۲۰۱	علاء
۱۶۱	مانی	۲۵۰	علی سهل
امیر مبارز الدین =	مبارز الدین	۲۶۰	عهاد فقیه
۲۳۷، ۱۹، ۱۸	متینی، جلال	۴۲	عمر
۱۱۴	مجمر	۳۸	عیسی
۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۴	مجنون	۴۲، ۱۶۰، ۱۵۹	غزالی
۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۷		۱۷۶	
۱۹۳، ۱۸۳، ۱۴۳		۲۵۱، ۲۴۷	غنی، دکتر قاسم
۱۹۷	عزرمعلی خان	۲۳۸	فاتح، حسین
۲۱۹	عسبی، محمود	۱۴۸	فرای، ریچارد
۲۶۱	محمد گلندام	۳۷، ۳۸، ۴۲ - ۴۴	فردوسی
۱۰۵	محمد نظامی	۱۶۱، ۱۱۴، ۱۰۴	
۱۹۹	محمد رضا شاه	۹۱	فردید
۲۴۶، ۱۴۶	محمد مظفر	۴۹	فرخ، مهدی
۱۶۰	مقتدی ملایری	۱۸۶	فرخی
۲۴۷، ۴۱	محمود غزنوی	۲۵۶	فرعون
۲۰۱	محمود اینجو	۱۷۵	فروزانفر
۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۵	عیط طباطبائی	۲۷۶، ۲۰۱	فروغی
۱۵۰ - ۱۵۶		۹۳	فؤاد عبدالباقی
۱۶۴	مردخای	۱۱۴، ۱۱۳	فآنی
۱۶۱	مزدک	۱۷۶	قشیری
۲۰۵، ۲۰۱	مصداق	۱۰۲	قطران

۲۴۹ ، ۲۴۴ ، ۵۲	نوائی، عبدالحسین	۹۳	مصطفیٰ نظیف
۲۶۸، ۲۶۷، ۲۵۷		۱۹۸، ۱۹۵	مظفر فیروز
۴۰	نوح سامانی	۲۱۶	معدل شیرازی
۱۶۵	نوریان	۲۱۷	مقدم، ہما
۱۳۱ ، ۱۲۸ ، ۱۲۷	نوفل	۱۶۰	ملکشاه
۱۴۲، ۱۴۱، ۱۳۶		۴۲	مزوی، احمد
۱۴۳ ، ۱۱۶ ، ۱۱۳	وحید دستگردی	۱۹۷	منصور، حسنعلی
۱۴۴		۲۲	منصور، عباس
۱۹۴ - ۱۷۷	ہروی	۲۳۰، ۳۸، ۲۷	موسیٰ
۱۰۸	ہزیر، عبدالحسین	۱۱۵، ۱۰۵، ۱۰۳	مولانا
۲۵۳، ۲۵۱	ہلاکو	۱۶۷	مہدوی، اصغر
۱۶۵، ۸۵	ہمانی	۱۰۷	میرزا آقاخان
۲۰۱، ۱۷، ۹	ہویدا	۱۰۷	میرزا رضا
۱۰۲، ۱۰۱	ہینت، جواد	۳۵ - ۴۴ - ۱۶۵	مینوی
۱۸	یارشاطر	۱۶۷	
۱۰	یزید	۱۱۴	نشاط
۱۵۹	یعر ب بن قحطان	۱۰۲ - ۱۰۵	نظامی
۴۷	یغائی، حبیب	۱۱۳ - ۱۳۲ - ۱۴۱	
۱۷۰، ۴۳	یوسف	۲۶۸، ۲۰۵، ۱۸۶	

## اماکن و مؤسسات

١٠١، ٩١، ١٩، ٧	تهران	١١٠	آبادان
١٥٩، ١٥٧، ١٥٥		١٦٢، ١٥٩	آتشکده فارس
٢١٥، ٢٠٦، ١٩٩		١٠٦، ١٠٥، ١٠٤	آذربایجان
٢٤٧-٢٤٣، ٢٣٩		١١٦، ١١٥، ١٠٩	
١٦٠	جیحون	٢٠٤، ١٣٧	
٢٤٧	حیرت	١٠٣	آسیای صغیر
٢٠٤، ٢٠٣، ١٩٦	حزب توده	١٨	آلمان
١٠	حزب رستاخیز	١٠٨	ارویا
١١٠	خرمشهر	٢٥٢، ١٥٥، ١٤٥	اصفهان
٥٨	خلیج فارس	٢٥٥، ٢٥٤، ٢٥٣	
١٤	خیابان ناصر خسرو	١٥٩	الجزایر
٢١٥	دانشسرای کرمان	٥٩	الموت
١٦٠	دجله	١١٣	انتشارات طوس
٥٨	دریای عتقان	٢٠٦، ٢٠٥	انگلیس
٥٠	دشتستان	٤٢	ایتالیا
٢٠١	دهلی	١١٦، ١٠٩، ١٠٥	باکو
١٦٥	رشت	١٤٤، ١٤٣	
١٤٤، ١٤٣، ١٢٢	روسیه	٥٨	بحر احمر
١٨	زندان اوین	١٥٩، ١٤٩، ٤٣	بغداد
١٤٥	زواره	٢٥١، ٢٠٨، ١٦٠	
٢١٦، ١٧، ١٦، ٨	ساواک	٢٥٣	
٦١، ٥٩، ٥٨	سیا	٢٤٨، ٢٤٥	م
٧٣، ١٧	سیا	١٦٦، ١٦٥، ١١٣	بنیاد فرهنگ
١٥٩	سوریه	٢٠٥	بهارستان
١٠٨	سوئیس	٢٥٥، ٢٥٤، ٢٥٣	تبریز
١٦٠	سیحون	٢٤٢	تخت جمشید
١٠٩، ٧٧، ٦٩	سیرجان	١٠٩	ترکمن صحرا
٢٧٢، ٢٦٦، ٢٦٤		١٠٩	ترکیه

۱۸	کلن	۱۲۰، ۶۱۹	شروان
۴۰	ماوراءالنہر	- ۱۴۵، ۴۱، ۳۶	شیراز
۲۶۴	ماہان	،۱۷۱، ،۱۵۵، ،۱۴۸	
۱۵۹	مراکش	،۲۰۶، ،۲۰۳، ،۱۷۲	
۱۰۹	مشہد	،۲۳۹، ،۲۱۶، ،۲۱۵	
۲۵۱، ۱۵۹	مصر	- ۲۴۸، ،۲۴۲، ،۲۴۰	
۴۲	موزہ بریتانیا	۲۶۰ - ۲۵۷، ،۲۵۳	
۹۸	مہرآباد	۲۴۲	طاق کسری
۲۴۳	میبد	۱۱۳، ۴۳، ۳۶	طوس
۲۵۴، ۱۴۶	نخجوان	۲۰۱	لعل قلعه
۱۵۹	نظامیہ بغداد	۹۸	عربستان
،۱۲، ،۱۱، ،۱۰، ،۷	وزارت ارشاد	۱۶۰	فرات
،۱۶، ،۱۵، ،۱۴، ،۱۳		۴۲	فلورانس
۱۷۷		۲۴۹	قلعہ سرہند
۴۷	وزارت اطلاعات	۲۵۱	قلعہ ماروانان
۱۸۴، ۹، ۸، ۷	وزارت فرهنگ و ہنر	۱۹۷	کانون مترقی
۲۳۸	ویرجینیا	،۱۰۷، ۶۸، ،۷۷	کرمان
۲۴۴	ہمدان	،۲۴۱، ،۲۴۰، ،۱۰۸	
۲۰۱، ۵۹	ہند	،۲۵۲، ،۲۴۸، ،۲۴۷	
،۱۶۲، ،۱۵۳ - ۱۵۱	یزد	۲۶۳، ۲۵۳	
،۲۴۸، ،۲۴۷، ،۲۴۳		۱۳۵، ۱۳۴	کعبہ

## کتابها و جراید

<p>۲۰۳ دیباچه‌ای بر رهبری</p> <p>۱۵۲، ۴۵، ۳۶ دیوان حافظ</p> <p>۱۶۶، ۱۶۲</p> <p>۱۷۸، ۱۷۲، ۱۷۰</p> <p>۱۸۲، ۱۷۹</p> <p>۱۹۳، ۱۸۷</p> <p>۱۵۸ دیوان شمس</p> <p>۱۷۳، ۱۷۰ ذهن و زبان حافظ</p> <p>۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۹ روزنامه توفیق</p> <p>۱۹۶ روزنامه رهبر</p> <p>۴۹ روزنامه ایران ما</p> <p>۱۱۶ زندگی و اندیشه نظامی</p> <p>۳۹، ۳۸، ۳۶ شاهنامه</p> <p>۱۶۱، ۴۳، ۴۲</p> <p>۱۷۸ شرح سودی</p> <p>۱۷۷ شرح غزلهای حافظ</p> <p>۱۷۵ شرح مثنوی</p> <p>۴۸ شلوارهای وصله دار</p> <p>۱۸ ضحاک ماردوش</p> <p>۹۱ جامعه باز و دشمنانش</p> <p>۱۴۸، ۱۰۳ غزلیات شمس</p> <p>۱۶۰ فرار از مدرسه</p> <p>۱۲۲، ۱۲۱ فرهنگ شعوری</p> <p>۴۲ فهرست نسخه‌های خطی</p> <p>۱۶۰ قافله سالار سخن</p> <p>۳۸، ۳۶، ۳۵ قرآن</p>	<p>۱۳۱، ۱۳۰، ۱۱۳</p> <p>۱۶۹</p> <p>۲۰۸</p> <p>۱۹۹، ۱۹۶</p> <p>۱۶۰</p> <p>۵۶</p> <p>۹۶</p> <p>۲۳۷</p> <p>۱۲۱، ۱۱۳</p> <p>۱۹۳، ۱۸۷</p> <p>۲۰۲، ۱۸۷</p> <p>۱۸۹</p> <p>۱۱۶، ۱۰۴</p> <p>۱۰۸</p> <p>۲۴۷</p> <p>۱۳۳</p> <p>۳۸</p> <p>۲۱۹</p> <p>۹۶</p> <p>۲۴۹</p> <p>۳۶</p> <p>۱۶۵، ۱۵۷</p> <p>۱۷۲، ۱۷۰</p> <p>۱۱۵، ۱۱۳</p> <p>۳۹، ۳۶، ۳۵</p> <p>۱۱، ۱۶، ۱۷، ۱۸</p> <p>۱۹۳</p> <p>۳۸</p>	<p>آندراج</p> <p>اسرار التوحید</p> <p>اشک معشوق</p> <p>التفاصيل</p> <p>المنتظم</p> <p>امیر ارسلان نامدار</p> <p>انجیل</p> <p>ایران نامه</p> <p>برهان قاطع</p> <p>بوستان</p> <p>تاریخ آل مظفر</p> <p>تاریخ ادبیت آذربایجان</p> <p>تاریخ بیداری ایرانیان</p> <p>تاریخ عصر حافظ</p> <p>تاریخ نفت ایران</p> <p>تاریخ و صف</p> <p>تذکره الاولیاء</p> <p>تورات</p> <p>جامع التواریخ</p> <p>جشنواره طوس</p> <p>حافظ شناسی</p> <p>حافظ نامه</p> <p>خمسه نظامی</p> <p>خواندنیها</p> <p>در آستین مربع</p> <p>دره نادره</p>
---	---	--



٢٥	مجلة ترقى	٢٥٧، ٢٥٥	
٢١٥، ٤٤٩	مجلة خوشه	١٤٨	کاپوسنامه
١٣٨، ١٣٧	مخزن الامراض	١٦٤	کتاب استر،
١٧٥	مصباح الهداية	٩٣	کشف اللغات قرآن
٢٤٤	مطلع السعدين	١٧٥	کشف المحجوب
٩٣	معجم المفهرس	٤٢	کیمیای سعادت
٢٤٤	مواهب الهی	٨٩، ٩٠، ٩١	کیمیا فرهنگی
٢١٦	نافه	٩٧، ٩٨، ٩٩	
١٧٦، ١٦٩	نزهة المجالس	١٧٢، ١٨١، ١٩٤	
١١١	نشر دانش	٤٤	لیلی و مجنونش
١٨٩، ٤٤٧	ینما	١٠٣	مثنوی مولوی
٤٤، ٤٤٣	یوسف و زلیخا	١١٢	مجلة آینه